

مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها - ۲

داستان‌ها و پیام‌های نظامی گنجوی

نویسنده

دکتر حشمت‌الله ریاضی

به کوشش

حبیب‌الله پاک‌گوهر

ریاضی، حشمت‌الله، ۱۳۱۴ -
داستان‌ها و پیام‌های نظامی گنجوی / نویسنده حشمت‌الله ریاضی؛ به کوشش
حبیب‌الله پاک‌گوهر. - تهران: حقیقت، ۱۳۸۵.
پانزده، ۲۷۱ ص. (مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها؛ ۲)
ISBN: 964-7040-85-7 ریال: ۲۵۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
کتاب حاضر اقتباسی از "خمسه" نظامی گنجوی است.
کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴. نظامی، الیاس بن یوسف، ۹۵۳۰ -
۹۶۱۴ ق. خمسه - اقتباس‌ها. ۳. شعر فارسی - قرن ۱۴ - تاریخ و نقد. الف.
پاک‌گوهر، حبیب‌الله، ۱۳۱۲ - . ب. عنوان.

۸ تا ۳ / ۶۲

PIR ۸۰۷۵ / ی ۲۲۷ د ۲۳

۱۳۸۵

م ۸۵ - ۱۴۴۶۰

کتابخانه ملی ایران

داستان‌ها و پیام‌های نظامی گنجوی

مجموعه داستان‌ها و پیام‌ها - ۲

نویسنده: دکتر حشمت‌الله ریاضی

به کوشش: حبیب‌الله پاک‌گوهر

ناشر: انتشارات حقیقت؛ تهران، خیابان گاندی، خیابان نهم، پلاک ۲۴

صندوق پستی: تهران، ۳۳۵۷-۱۱۳۶۵

تلفن: ۸۸۷۷۲۵۲۹؛ فاکس: ۸۸۷۹۱۶۵۲

تلفن مرکز پخش: ۵۵۶۳۳۱۵۱

Email: nashr_haghighat@yahoo.com

چاپ اول: ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

شابک: ۷-۸۵-۷۰۴۰-۹۶۴

ISBN: 964 - 7040 - 85 - 7

فهرست مطالب

<p>در رعایت از رعیت ۱۰</p> <p>داستان پیرزن با سلطان سنجر ۱۱</p> <p>در وصف پیری ۱۱</p> <p>داستان پیر خشت زن ۱۱</p> <p>داستان سگ و صیاد و روباه ۱۲</p> <p>داستان فریدون با آهو ۱۳</p> <p>میوه فروش و روباه ۱۳</p> <p>داستان زاهد توبه شکن ۱۴</p> <p>به به چه دندان سفید و زیبایی ۱۵</p> <p>داستان موبد صاحب نظر ۱۵</p> <p>داستان حاجی و صوفی ۱۶</p> <p>داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی ۱۷</p> <p>داستان شاهزاده جوان با دشمن پیر ۱۸</p> <p>داستان کودک مجروح ۱۹</p> <p>داستان پیر و مرید ۱۹</p> <p>رازپوشی: داستان جمشید با یکی از محرمان</p>	<p>انگیزه نگارش نه</p> <p>مختصری از زندگی و آثار حکیم نظامی سیزده</p> <p>ارزش خمسه نظامی چهارده</p> <p>مخزن الاسرار ۱</p> <p>آغاز سخن ۳</p> <p>مناجات اول ۳</p> <p>مناجات دوم ۴</p> <p>نعت رسول اکرم ۴</p> <p>در مقام و مرتبه این نامه (مخزن الاسرار) ۵</p> <p>مقاله اول در آفرینش آدم علیه السلام ۷</p> <p>داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او ۸</p> <p>در عدل و انصاف ۸</p> <p>حکایت انوشیروان با وزیر خود ۹</p> <p>در حوادث عالم ۹</p> <p>حکایت سلیمان با دهقان ۱۰</p>
---	--

۳۷.....	یافتن سلطنت	۲۰.....	ویژه
	شکست بهرام چوبینه از خسرو و بر تخت	۲۱.....	هارون الرشید و سلمانی
۳۸.....	نشستن دوباره خسرو	۲۲.....	داستان بلبل و باز
	وفات مهین بانو و بر تخت نشستن	۲۲.....	انجام کتاب
۳۹.....	شیرین	۲۳.....	خسرو و شیرین
۳۹.....	مرگ بهرام چوبین و اندرز نظامی		سبب نظم و پردازش داستان خسرو و
۴۰.....	باربد و نواهای دل انگیزش	۲۵.....	شیرین
۴۱.....	درگیری خسرو با عشق شیرین	۲۶.....	آغاز داستان خسرو و شیرین
۴۲.....	فرهاد و شیرین		عشرت خسرو در مرغزار و سیاست
۴۴.....	مناظره خسرو با فرهاد	۲۷.....	هرمز
	آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و	۲۸.....	شاهپور، شیرین و شبدیز
۴۵.....	نقشه براندازی فرهاد	۲۹.....	شاپور در ارمنستان
	مردن مریم همسر خسرو پرویز و تعزیت	۳۰.....	رفتن شیرین به شکار و از آنجا به مداین
۴۷.....	نامه شیرین بدو		رسیدن شیرین به مشکوی خسرو در
۴۷.....	بزم خسرو و شنیدن نام شکر	۳۲.....	مداین
۴۸.....	خسرو در اصفهان	۳۳.....	خسرو در ارمن
۴۹.....	تنها ماندن شیرین و زاری کردن او	۳۴.....	در پی شیرین
	رفتن خسرو به بهانه شکار به سوی قصر	۳۴.....	مرگ هرمز
۴۹.....	شیرین	۳۵.....	بازگشت شیرین
	پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و	۳۵.....	فرار و قرار
۵۳.....	چاره‌جویی او	۳۶.....	اندرز مهین بانو به شیرین
	مجلس آراستن خسرو و آواز نکیسا و	۳۷.....	شیرکشتن خسرو در بزمگاه
۵۴.....	باربد		خودداری شیرین از خسرو و تشویق او به باز
۵۶.....	تخت شاهی، باربد، شیرین و شبدیز		

۱۰۰..... مرگ ابن سلام شوهر لیلی	۶۰..... سرانجام خسرو
۱۰۱..... در خزان، گل پرپر می‌شود	۶۵..... علّت سقوط خسرو پرویز
۱۰۳..... مجنون بر گور لیلی و سرانجام او	۶۷..... در وصف پیامبر و معراج او
۱۰۵..... هفت پیکر	۶۸..... خاتمه کتاب و اندرز
۱۰۷..... هفت پیکر	نتیجه و برداشت کلی از داستان خسرو و شیرین
۱۰۷..... مقدمه	۶۸.....
۱۰۸..... آغاز هفت پیکر	۷۱..... لیلی و مجنون
۱۰۹..... آغاز داستان بهرام	۷۳..... لیلی و مجنون
۱۱۱..... خورنق و نعمان و بهرام	۷۳..... مقدمه
۱۱۳..... هفت پیکر در قصر خورنق	۷۵..... سبب سرایش داستان لیلی و مجنون
۱۱۳..... وفات یزدگرد پدر بهرام و جانشینی او	۷۶..... آغاز داستان
۱۱۷..... بهرام گور بر مسند حکومت	۷۸..... زاری کردن مجنون در عشق لیلی
۱۱۹..... بهرام و کنیزک چینی	۷۸..... بردن پدر مجنون را به خانه کعبه
۱۲۲..... جنگ بهرام با خاقان چین	۸۱..... در احوال لیلی
۱۲۳..... عشق نامه بهرام	۸۳..... جوانمردی از تیره جوانمردان
۱۲۳..... دخت هفت اقلیم	۸۵..... مجنون در صحرا
۱۲۴..... هفت دختر، هفت گنبد	۸۷..... لیلی و ابن سلام
۱۲۵..... ویژگی‌های هفت گنبد	۸۹..... پدر مجنون
۱۲۵..... شنبه: گنبد سیاه	۹۱..... مجنون در میان دد و دام در بیابان
۱۲۶..... افسانه سیاه پوشان	۹۳..... نامه‌های لیلی و مجنون
۱۳۰..... برداشت‌ها و پیام‌ها	۹۵..... مادر مجنون
یک‌شنبه در گنبد زرد نزد دختر پادشاه	۹۷..... دیدار لیلی، نوای مجنون
۱۳۱..... روم	۹۹..... همراه نیمه راه

داستان سلیمان و بلقیس و راستگویی	۱۳۲
آنان	۱۳۴
دوشنبه، گنبد سبز	۱۳۷
سه‌شنبه، گنبد سرخ	۱۴۱
چهارشنبه، گنبد پیروزه‌رنگ	۱۴۷
برداشت‌ها و پیام‌ها	۱۴۹
پنج‌شنبه، گنبد صندل‌رنگ	۱۵۴
برداشت‌ها و پیام‌ها	۱۵۵
آدینه، گنبد سفید	۱۵۹
برداشت‌ها و پیام‌ها	۱۶۰
بهرام دادگستر، بیداد و داد، خرابی و جنگ	۱۶۳
دادخواهی مظلومان	۱۶۶
فرجام، بیدادگری و داد	۱۶۶
سرانجام بهرام‌گور	۱۶۸
برداشت‌ها و پیام‌ها	۱۷۱
اسکندرنامه	۱۷۳
مقدمه	۱۷۳
شرف‌نامه	۱۷۸
فهرست تاریخ اسکندر	۱۷۹
داستان اسکندر به نقل از زاهدان رومی	۱۸۰
پادشاهی اسکندر	۱۸۱
جنگ‌های اسکندر	۱۸۱
جنگ با زنگیان سیاه‌پوست	۱۸۱
آبادانی پس از خرابی	۱۸۲
آیینۀ اسکندری	۱۸۵
آغاز درگیری اسکندر و دارا	۱۸۵
پیکار و نبرد	۱۸۷
پیام و اندرز نظامی	۱۸۷
جنگ آغاز می‌شود	۱۸۹
اسکندر بر جای دارا	۱۹۲
اسکندر آتشکده‌ها را ویران می‌کند	۱۹۵
ازدواج اسکندر با روشنگ دختر دارا	۱۹۶
بر تخت نشستن اسکندر در شهر استخر فارس	۱۹۷
اسکندر در حریم کعبه	۱۹۸
نوشابه‌زنی در شجاعت و کشورداری	۱۹۹
بی‌نظیر	۲۰۲
جهان‌بینی و جهان‌گیری	۲۰۲
البرز کوه و دژ دربند	۲۰۲
پیام‌های همراه با این داستان نمادین	۲۰۶
جهان‌خواهی به نام دین، براندازی آیین	۲۰۷
زرتشت	۲۰۷
اسکندر در چین	۲۰۹
مناظرۀ چینیان و رومیان	۲۱۳
بازگشت به وطن	۲۱۵
چهره‌گشایان قفقاق	۲۱۶

۲۵۳.....	خردنامه ارسطو.....	۲۱۷.....	جنگ اسکندر با سپاهیان روس
۲۵۵.....	خردنامه افلاطون.....	۲۲۱.....	پیام‌ها و اندرزهای این بخش
۲۵۶.....	خردنامه سقراط.....	۲۲۲.....	اسکندر و آب حیات
۲۵۷.....	پیامبری.....	۲۲۲.....	برترین‌ها
۲۶۲.....	گذری دوباره به هندوستان و چین.....	۲۲۶.....	رازها و پیام‌های داستان آب حیات.....
۲۶۳.....	سدّ یا جوج.....	۲۲۷.....	دیگر پیام‌ها
۲۶۳.....	شهر صلح (مدینه فاضله).....	۲۲۹.....	اقبال‌نامه (خردنامه اسکندری).....
۲۶۵.....	مرگ اسکندر و وصیت نامه او.....	۲۲۹.....	ستایش و نیایش.....
۲۶۸.....	پیام‌های این مبحث.....	۲۳۰.....	پیام‌ها و اندرزهای نخستین این بخش.....
۲۶۸.....	پس از اسکندر.....	۲۳۰.....	حکمت اسکندر و داستان خردپردازی‌های او.....
۲۶۹.....	سرانجام فلاسفه هم‌عصر اسکندر.....	۲۳۱.....	چرا اسکندر را ذوالقرنین نامیدند؟.....
۲۷۱.....	سرانجام نظامی.....	۲۳۴.....	داستان اسکندر با شبان دانا.....
		۲۳۶.....	داستان ارشمیدس با کنیزک چینی.....
		۲۳۷.....	داستان ماریه قبطیه.....
		۲۳۸.....	افسانه خراسانی و فریب‌دادن خلیفه.....
		۲۳۹.....	نانوای بینوا، نوزاد توانگر.....
		۲۴۱.....	هرمس و فیلسوفان.....
		۲۴۲.....	ارغنون افلاطون.....
		۲۴۳.....	داستان انگشتی و شبان.....
		۲۴۴.....	سقراط و اسکندر.....
		۲۴۶.....	گفتار حکیم هندی با اسکندر.....
		۲۴۹.....	اسکندر و هفت حکیم.....
		۲۵۱.....	پیامبری اسکندر.....

انگیزه نگارش

بسم الله الرحمن الرحيم
همه عالم تن است ایران دل

هست کلید در گنج حکیم
نیست گوینده زین قیاس خجل

(نظامی)

محققان و فرهنگ‌شناسان جهان اذعان دارند که فرهنگ ایرانی گنجینه‌ای بی‌نظیر و بس ژرف و دل‌انگیز از معارف و حکمت و علم و عرفان بنیادین جهان بوده است، چشمه‌آب حیات جوشانی که در آن رودخانه‌های گوارای علم و حکمت و عرفان و ادب و هنر جاری گردیده است و تا اقصی نقاط عالم گسترده شده و تشنه کامان را از هر دیاری سیراب کرده است.

اما دریغ و درد که:

چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور برداری فتاد

جاهلان سرور شدستند و زبیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

نه تنها مردم جهان از این سرمایه عظیم و حیات بخش محرومند و یا محروم‌شان کرده‌اند، بلکه وارثان آن نیز از این میراث گرانبها ناآگاه و غافلند و حتی بعضی از گوهر‌شناسان، خرمهره را با دُر برابر کرده‌اند، یا خودباخته و بی‌هویت شده‌اند و یا به دریوزگی خس و خاشاک دیگران پرداخته‌اند.

اکنون که زمان ارتباط جهانی است چه نیکوست هر دلسوخته‌ای که سوزی در دل و قدرتی در گفتار و نوشتار دارد برخیزد و لب تشنگان وادی سرگردانی را به

سرچشمه آب حیات و معرفت رهنمون شود.

بر این تعهد، این بنده که مختصر بضاعتی داشت به حکم پنجاه سال تدریس ادب و عرفان فارسی بر آن شد که کلید این گنجینه‌های کهن را که از آن صدها اندیشه نو توان گرفت در اختیار وارثان آن بخصوص جوانان و کسانی که با ادب عرفانی فارسی آشنایی تخصصی ندارند ولی قلباً با آن مأنوس هستند، قرار دهد تا بتوانند با استفاده از آن به خود گنجینه دست یابند و از آن بهره‌های معنوی برند و سرمایه معرفت زندگی سازند. بر این بنا بر آن شدم تا داستان‌ها و پیام‌های چند گنجینه عظیم فرهنگی نظیر: مثنوی مولوی، خمسه نظامی، شاهنامه فردوسی و منطق الطیر و الهی نامه عطار... را عرضه دارم که همه آنها کلید در گنج صاحب آن هنرها می‌باشد.

به لطف حق سال گذشته داستان‌ها و پیام‌های مثنوی را انتشارات حقیقت به زیور طبع آراست که مورد استقبال فراوان قرار گرفت و نسخه‌های چاپ آن به زودی نایاب گردید و مقدمات چاپ دوم آن در شرف انجام است. امسال داستان‌ها و پیام‌های شاهنامه فردوسی منتشر شد و هم‌اکنون انتشارات حقیقت مرا مرهون الطاف خویش قرار داده است تا داستان‌ها و پیام‌های نظامی را به چاپ و نشر رساند.

از مدیریت محترم انتشارات حقیقت و کلیه دست‌اندرکاران صدیق وابسته به آن انتشارات خصوصاً برادر و شاعر بزرگوار جناب آقای پریشان‌زاده که زحمت مطالعه و مقابله مطالب خصوصاً اشعار را تقبل کرده‌اند و همچنین از مدیریت محترم چاپخانه خواجه و کارکنان زحمت‌کش آن مؤسسه و تاپیست اولیه سرکار خانم شاهسوند و سپس سرکار خانم زادبوستانی که آخرین تغییرات و تایپ پاورقی‌های افزوده شده بر لوح فشرده اولیه را به عمل آورده‌اند،^۱ سپاسگزاری

۱. لازم به یادآوری است که کلیه ابیات متن با کلیات خمسه نظامی گنجوی (یک جلدی)، چاپ انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۹، به تصحیح آقای دکتر پرویز ثروتیان که از استادان مسلم و نظامی‌شناسان برجسته کشور
←

می‌کنم و بالاخره خدمت برادر ارجمند جناب آقای حبیب‌الله پاک‌گوهر که ویراستاری علمی و فنی و مقابله‌های مکرر این کتاب را با اهتمام و علاقه و دقت و دلسوزی کامل به‌عهده گرفته‌اند، نهایت سپاس و تقدیر و مهر قلبی خود را همراه با دعا تقدیمشان می‌دارم و موفقیت همه نامبردگان را در خدمات فرهنگی و عرفانی از یزدان پاک خواستارم.

زمستان ۱۳۸۴

حشمت‌الله ریاضی

→

می‌باشند، مطابقت داده شده بود و چون شماره ابیات را در برداشت، از کتاب کلیات حکیم نظامی گنجوی، به تصحیح استاد وحید دستگردی، انتشارات بهزاد، چاپ دوم، ۱۳۸۱ استفاده شد. بدین ترتیب: در کتاب اول، مخزن الاسرار، که بیشتر دارای داستان‌های کوتاه است، شماره ابیات تحت عنوان‌های مربوطه آمده است. در چهار کتاب دیگر شامل خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر و اسکندرنامه (شرف‌نامه و اقبال‌نامه) که اغلب دارای داستان‌های بلند است، هر عنوان با یک قلاب با شماره‌ها [۱]، [۲]، ... مشخص شده و بعد از هر یک از آنها ابیات از شماره یک به بعد شماره گذاری شده است، لذا شماره ابیات انتخاب شده داخل متن کتاب پس از مطابقت با کتاب اصلی، بعد از هر قلاب و شماره مربوطه داخل آن، آمده است.

چنانچه لغتی احتیاج به معنی و یا بیت یا مصرعی احتیاج به توضیح داشته است در پاورقی‌ها اضافه شده است. و نیز بعضی اوقات که کلمه یا مصرعی در دو نسخه تفاوت داشته در پاورقی ذکر و متن نیز کلاً مجدداً از اول تا آخر ویراستاری شده است. امید است این خدمت ناچیز مورد قبول واقع گردد و خوانندگان گرامی با بزرگواری، اشتباهات ناخواسته را که با وجود دقت و مقابله‌های مکرر احتمالاً پیش می‌آید همراه با راهنمایی‌های ارزنده خود جهت بهبود چاپ‌های بعدی، تذکر فرمایند (ویراستار).

مختصری از زندگی و آثار حکیم نظامی

در حدود سال ۵۳۳ یا ۵۳۶ هجری قمری در یک خانواده با فرهنگ تفرشی که ساکن گنجه^۱ بودند پسری به دنیا آمد که پدرش یوسف، نام او را الیاس نهاد و از همان کودکی به پرورش و آموزش صحیح او کمر همّت بر بست. الیاس به انواع علوم زمان و شعر و ادبیات عصر و فلسفه و حکمت و نجوم متداول آگاهی یافت و پس از پختگی در شریعت و علم و ادب و حکمت به جاده طریقت قدم نهاد و نزد اخی فرج زنجانی رفت و با او بیعت ایمانی کرد و سر سپرد و در سیر و سلوک قدم برداشت و به تصفیّه باطن نائل گردید. بدینسان ذوق شعری او چاشنی عرفان یافت و پرمحتوا گشت تا جایی که شاهان و امرای زمان مشتاق دیدار و خریدار شعر و هنرش گردیدند. و ملک فخرالدین بهرامشاه سلجوقی که مردی ادب پرور بود مقدمش را گرامی شمرد و نظامی مخزن الاسرار خود را در سال ۵۷۲ هجری قمری به نام او پایان بخشید.

نظامی پس از مخزن الاسرار حدود سال ۵۷۳ هق نظم خسرو شیرین را آغاز کرد و در سال ۵۷۶ به نام ایلدگز حاکم آن مناطق پایان داد و بسیار مورد احترام

۱. گنجه امروز یکی از شهرهای جمهوری آذربایجان شوروی است که در سال ۱۰۱۵ هق یعنی در قرن هیجدهم میلادی توسط شاه عباس صفوی بنا شده است. شهر قدیم گنجه از طرف طوایف ترک در کنار رودخانه معروف «گن چای» به معنی رودخانه پهن بنا گردیده است و گنجه مخفف «گن چای» است و تا قرن یازدهم هجری قمری آباد بوده است. (نقل از کلیات خمسّه نظامی گنجوی، انتشارات امیر کبیر، به تصحیح دکتر پرویز ثروتیان، ص ۳.)

قرار گرفت. در سال ۵۸۴ لیلی و مجنون را به مدت چهار ماه سروده، به پایان رساند.

در سال ۵۹۳ هفت‌پیکر را تمام کرد و در سال ۵۹۹ اسکندرنامه را که آخرین کارش بود به پایان رساند و در سال ۶۰۰ یا ۶۰۲ وفات کرد،^۱ در حالی که همواره با زهد و پرهیزگاری و حکمت زندگانی را بسر برد و در نزد شاهان و امرا و مردم بس ستوده و قابل احترام و در نظم بی نظیر بود.

ارزش خمسه نظامی

خمسه نظامی به دلایل زیر در واقع پنج گنج است:

- ۱- گنج فرهنگ ایران باستان است، چه فردوسی پیش از او از شجاعت‌ها، خردپردازی‌ها، وطن دوستی‌ها و افتخارات والای ایرانی سخن گفته بود، اما درباره بزم‌ها، شادخواری‌ها، عشق‌ها و احساس‌ها، حکمت‌ها و اندرزها، توصیف دشت و کوه و باغ و بوستان و قصرها و آتشگاه‌ها، دلیری‌ها و دلداری‌ها، خوراک‌ها و شراب‌ها، موسیقی و الحان کمتر داد سخن داده بود. باید پس از فردوسی که استاد حماسه‌های رزمی بود و خون ایرانی را در کالبد بیجان آن ملت زیر ستم به حرکت در آورده بود، اکنون نظامی که استاد بزم است می‌آمد تا آن را تکمیل می‌کرد؛ پس باید گفت که خسرو و شیرین و هفت پیکر که قسمت اعظم خمسه نظامی می‌باشد گنج فرهنگ ایران است.
- ۲- با ورود فرهنگ یونان و عرب و اسلام به ایران تحولات اندیشه به‌طور گسترده‌ای به وجود آمده بود. نظامی طرح بنیادهای فرهنگ و علم و فلسفه یونان را در اسکندرنامه و از درون تراژدی عشق‌نامه لیلی و مجنون، که بیان اندیشه‌های

۱. سنگ قبر نظامی با تاریخ چهارم رمضان ۶۰۵ هجری در محل اصلی خود توسط آقای علی عسکرزاده کشف شده است (تاریخ ادبیات ایران، یان ریپکا، ترجمه عیسی شهابی، ص ۳۳۱، به نقل از صفحه هشت کلیات حکیم نظامی گنجوی به تصحیح استاد وحید دستگردی، انتشارات بهزاد، ۱۳۸۱).

قبیله‌ای عرب و تعصب و خشک مغزی آنان بود، آن عشق والا و بسیار رمانتیک را پدید آورد و همان موجب شناسایی هر چه بیشتر ایرانیان به فرهنگ ایرانی، اسلامی و عربی پس از اسلام گردید.

۳- اندیشه‌های عرفانی و حکمت اسلامی در جابه جای خمسه به‌ویژه در مخزن الاسرار چشمگیر است و بیانگر عظمت علم و تمدن و فرهنگ ایران در قرن ششم می‌باشد.

۴- اسناد تاریخی و نیمه تاریخی و حتی افسانه‌ای نظامی علاوه بر آگاهی‌های نسبتاً تاریخی، ارزش اسطوره‌شناختی و نمادپردازی بسیار دارد که از خود تاریخ خیلی مهمتر است.

۵- ارزش ادبی این پنج گنج به حدی است که زبان از بیان آن قاصر و عاجز است و باید بارها خوانده شود تا معلوم گردد که آن استاد و حکیم ارجمند چه صنایع بدیع و ظرافت بیان و استحکام اسلوب و تشبیهات دقیق و استعارات رقیق و مجازات^۱ دل‌انگیز و ایهامات روح‌انگیز را در تار و پود شعر به هم بافته و تابلوهایی بس بدیع پدید آورده است که با هر بار خواندن تازگی و طراوت نوی دارد و بهره‌های بی‌اندازه عاید می‌گرداند. امید است ما نیز بتوانیم خوشه‌ای از خرمن و گلی از گلستان کتاب او را عرضه کنیم.

۱. مجازات: هم آهنگی‌ها.

مخزن الاسرار

آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید در گنج حکیم^۱
نظامی نخست سوره حمد را عارفانه و عاشقانه به تفسیر کشیده و آهنگ
موزون نظم را با تپش دل عاشقان و دلسوختگان و مهجوران غمناک به هنگام
مناجات همراه ساخته است و سرانجام می‌گوید:
خاک نظامی که به تأیید اوست مزرعه دانه توحید اوست^۲

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده^۳
نظامی در این مناجات هستی متحوّل را که به اراده و حکمت حق نشو و ارتقا
و تکامل یافته است می‌ستاید و آن را نمود هستی باقی می‌داند که تغییر نمی‌پذیرد
و میرایی ندارد و سپس از این جهان نیستی، هستی مطلق و ربوبیت حق و عبودیت
خلق را نتیجه می‌گیرد و می‌گوید:
هر که نه گویای تو خاموش به هر چه نه یاد تو فراموش به^۴
آنگاه هستی را مقهور اراده مطلق حق شمرده در اعتراض را بر عقل بهانه گیر
می‌بندد و می‌گوید:

۱. بیت ۱.

۲. بیت ۵۵.

۳. بیت ۱.

۴. بیت ۱۳.

روشنی عقل به جان داده‌ای
چاشنی دل به زبان داده‌ای^۱
و سپس با همراهی نور جان، آهنگ بیان را ستوده، تقاضای معرفت عقلانی
و عرفانی دارد.

بنده نظامی که یکی گوی توست
خاطرش از معرفت آباد کن
در دو جهان خاک سرکوی توست
گردنش از دام غم آزاد کن^۲

مناجات دوم

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد زنده و فرسوده ما^۳
در این مناجات که از عفو و بخشش حق سخن رانده هر گونه دعوی شناختی
را شرمندگی و هر بیانی را نارسا می‌داند و عاجزانه دست نیاز به درگاه بی نیاز دراز
می‌کند و می‌گوید:

در گذر از جرم که خواهنده‌ایم
چاره ما کن که پناهنده‌ایم^۴

نعت رسول اکرم

سپس به نعت رسول اکرم پرداخته و صفات و محامد آن حضرت را به نقل از
قرآن و حدیث ذکر کرده است و معراج حضرت را اوج تمام کمالات وی می‌داند
و سپس به توصیف معراج جسمانی - روحانی او می‌پردازد و می‌گوید:
با قفس قالب از این دام‌گاه
مرغ دلش رفته به آرام‌گاه^۵
و سپس سیر روحانی حضرت را تا عرش مشیت و کرسی قدرت تا بارگاه
جلال و پیشگاه جمال و حضرت وصال بر شمرده و مقام شهود او را این‌گونه
ستوده است.

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود^۶

۴. بیت ۲۰.

۳. بیت ۱.

۲. ابیات ۳۹-۴۰.

۱. بیت ۳۵.

۵. در معراج: بیت ۶. ۶. بیت ۵۷.

هر که در آن پرده نظرگاه یافت از جهت بی جهتی راه یافت^۱
 پس از آن، دوباره به گفت و وصف حضرت پرداخته است و سال شروع آن
 را در ۵۷۰ هجری ذکر می‌کند. در خاتمه با نهایت خاکساری می‌گوید:
 خاک تو خود روضه جان من است روضه تو جان جهان من است^۲

در مقام و مرتبه این نامه (مخزن الاسرار)

نظامی در آغاز مخزن الاسرار مقام این کتاب را این‌گونه ستوده است:

من که سراینده این نوگلم	باغ تو را نغمه سرا بلبلم
در ره عشقت نفسی می‌زنم	بر سر کویت جرسی می‌زنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام	آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده‌ای تازه برانگیختم	هیکی از قالب نو ریختم
صبح روی چند ادب آموخته	پرده ز سحر سحری دوخته
مایه درویشی و شاهی در او	مخزن اسرار الهی در او ^۳
گر نمکش هست بخور نوش باد	ورنه زیاد تو فراموش باد ^۴

سپس درباره چگونگی نظم مخزن الاسرار و فضیلت سخن و برتری سخن منظوم بر مثنوی سخن رانده و آن را سحر حلال معرفی کرده است و خود را شاعر برجسته‌ای می‌داند که در فنون سخن‌وری مهارت دارد و معانی نغز از خرد و حکمت و علم و عرفان را به نظم کشیده است و چون اهمیت اشعارش را در الهامات شبانه می‌داند در وصف شب و شناخت دل سخنی بس دل‌انگیز سروده است. از جمله می‌گوید:

دور شو از راهزنان حواس	راه تو دل داند، دل را شناس
عرش روانی که ز تن رسته‌اند	شهر جبریل به دل بسته‌اند ^۵

۱. بیت ۵۸.

۲. نعت چهارم: بیت ۳۸.

۳. ابیات ۱-۶.

۴. بیت ۲۰.

۵. در توصیف شب و شناختن دل: ابیات ۲۲-۲۳.

دست در آویز به فتراک* دل آب** تو باشد که شوی خاک دل^۱
 و سپس توضیح می‌دهد که دل نتیجه ترکیب تن و جان است که دو سو دارد،
 جسمانی و روحانی. اهل دل از خواستگاههای جسمانی آن گذشته وارد جلوه‌های
 روحانی می‌شوند. و چنین می‌گوید:

در تک آن راه دو منزل شدم تا به یکی تک به در دل شدم
 من سوی دل رفته و جان سوی لب نیمه عمرم شده تا نیمه شب^۲
 و سپس حالات روحانی خویش و ورود قدسیان سرّ و عفاف ملکوت را در
 دل شرح داده می‌گوید:

خاص‌ترین محرم آن در شدم گفت درون آی، درون تر شدم^۳
 چون علم لشکر دل یافتم روی خود از عالمیان تافتم
 دل به زبان گفت که ای بی زبان مرغ طلب بگذر از این آشیان^۴
 پس از آن از نخستین خلوت دل و ثمره خلوت سخن می‌گوید و بدین جا
 می‌رسد که می‌گوید:

بسکه سرم بر سر زانو نشست تا سر این رشته بیامد به دست
 این سفر از راه یقین رفته‌ام راه چنین روکه چنین رفته‌ام^۵
 پس از آن از خلوت دوم و ثمره آن سخن رانده و لذا یذ روحانی آن را
 برشمرده است.

جز به چنان شب طربم خوش نبود تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
 زان همه شب یا رب یا رب کنم بوکه شبی جلوه آن شب کنم^۶
 من که از این شب صفتی کرده‌ام آن صفت از معرفتی کرده‌ام
 شب صفت پرده تنهایی است شمع در او گوهر بینایی است^۷

*. فتراک: ترک بند و زین اسب.
 ۲. ابیات ۵۵-۵۶. ۳. بیت ۶۷.
 ۴. ابیات ۷۷-۷۸.
 ۵. ثمره خلوت اول: ابیات ۲۸-۲۹.
 ۶. ثمره خلوت دوم: ابیات ۱۶-۱۷.
 ۷. ابیات ۴۰-۴۱.

صبح که پروانگی آموخته‌ست

خوش تر از آن شمع نیفرورخته‌ست^۱

مقاله اول در آفرینش آدم علیه السلام

نظامی این داستان را بر مبنای قرآن و اخبار به صورت واقعیت و نمادپردازی آورده است و می‌گوید:

مقبلی از کتم عدم ساز کرد سوی وجود آمد و در باز کرد^۲

موجودیت حقیقت آدم را بر مبنای قرآن و تفسیر و باور بسیاری از باورمندان خلقت را از عدم ذکر کرده و سپس علم اسماء یعنی علم لدنی حقایق کلی را صفت اولیئه آن بر شمرده آنگاه خلقت از خاک را مطرح می‌نماید، یعنی به تقدّم جان بر تن و عقل بر بدن قائل است که نظر عرفاست و با فیزیک نوین که تقدّم امواج هوشمند و انرژی آغازین بر ماده است نزدیکی دارد.

در باره هبوط آدم همان نظریه بهشت و گندم را تکرار کرده و آن دانه را دام آزمایش آدمی در آگاهی و انتخاب می‌داند و برهنگی سمبلیکی* او را توصیف می‌کند که:

خوردن آن گندم نامردمش کرده برهنه چو دل گندمش^۳

سپس می‌گوید: آدم پس از آن بس دریغ و افسوس خورد و از انتخاب نادرست خویش پشیمان شد و توبه کرد.

چون دلش از توبه لطافت گرفت ملک زمین را به خلافت گرفت^۴

هر چه بدو خازن فردوس داد جمله در این حجره شش در نهاد^۵

بدین صورت زندگی زمینی آدم آغاز شد، پس تو نیز تسلیم مشقت و تقدیر باش و آنچه در نهادت نهاده است در این زمین تن نمایان کن و به امید فضل او

۱. بیت ۴۵. ۲. بیت ۲، کتم عدم: نهانگاه نیستی ۳. نمادی، نمادین.*

۳. بیت ۲۹، نامردم بودن گندم به سبب جماد بودن آن است و چون شکم گندم شکاف دارد گویی دل او برهنه

است. ۴. بیت ۴۵. ۵. بیت ۴۷.

باش.

چون تو خجل وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریاد رس^۱

داستان پادشاه نو مید و آمرزش یافتن او

دادگری، بیدادگری را به خواب دید؛ پرسید: چون مُردی و در برابر حق قرار
گرفتی چه بر سرت آمد؟
آن ستمگر گفت: وقتی همه از من روگرداندند، همان دم:
لرزه در افتاد به من بر چو بید
روی خجل گشته و دل نا امید^۲
از دل ناله کردم که تنها کرم تو کارساز است، خدایا شرمنده ام و جز تو یاری
ندارم.

چون خجلم دید ز یاری رسان
یاری من کرد کس بی کسان^۳
پس تو نیز هر چه توانی به راه حق بکوش و هر چه داری در راه او بده.
یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر^۴

در عدل و انصاف

ای انسان تو را برآورده و برکشیده اند تا نمایش انسانی دهی و در عدل و
انصاف کوشی.

مرغ دل و عیسی جان هم تویی
چون تو کسی گر بود آن هم تویی^۵
عاقبتی هست بیا پیش از آن
کرده خود بین و بیندیش از آن^۶
روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری^۷
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار^۸

۱. بیت ۷۰. ۲. بیت ۷۶. ۳. بیت ۸۱. ۴. بیت ۹۳.
۵. بیت ۱۰. ۶. بیت ۲۹. ۷. بیت ۳۳. ۸. بیت ۴۴.

حکایت انوشیروان با وزیر خود

روزی انوشیروان به شکار می‌رفت، وزیرش همراه او بود، به دهی ویران رسیدند، دو گنجشک بر بالای دیواری خراب دیدند که به نغمه خوانی مشغول بودند.

شاه از وزیر پرسید: می‌دانی این دو با هم چه می‌گویند؟

وزیر: اگر پند بشنوی می‌گویم.

انوشیروان: برگو و مترس و امیدوار باش که می‌شنوم.

وزیر: این پرنده دختر خویش را بدان پرنده داده و از او شیربها می‌طلبد.

آن پرنده می‌گوید:

گر ملک این است نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار^۱

چنان این سخن در انوشیروان اثر کرد که دست بر سر زد و شروع به گریستن

کرد که چرا من بیدادگری ورزیدم. اکنون جواب خدا را چه دهم؟ و از آن پس

داد بگسترد و ستم در نبشت تا نفس آخر از آن برنگشت^۲

پس ای همه شاهان، ای همه توانمندان بشنوید و به عدل و داد و آباد کردن

جهان بکوشید. شعار او پس از آن این بود:

سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی تات رسانند به فرماندهی^۳

در حوادث عالم

عالم عرصه حوادث است گهی فرو شدن و گاه برآمدن.

هست بر این فرش دورنگ آمده هر کسی از کار به تنگ آمده^۴

هر کس حسرت دیگری را می‌خورد. همه راهیان عدمیم و دریغ خواران

۱. بیت ۵۵.

۲. بیت ۷۹.

۳. ابیات ۸۴-۸۵.

۴. بیت ۱۶.

نیستی، همه چون کودکان مشغول بازی هستیم.

عمر به بازیچه به سر می‌بری	بازی از اندازه به در می‌بری ^۱
پس تو ای انسان هوشمند بیدار شو و بازی را به کودکان واگذار و غفلت موزر.	
غافل بودن نه ز فرزانگیست	غافل از جمله دیوانگیست ^۲
تخم ادب چیست؟ وفا کاشتن	حق وفا چیست؟ نگه داشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد	آید روزی که از او بر خورد ^۳

حکایت سلیمان بادهقان

روزی سلیمان بر پیرمردی گذشت که با رنج فراوان دانه می‌کاشت.
گفت: چرا خود را به رنج می‌افکنی، هر روز تشنه و گرسنه تا به شام زحمت می‌کشی! آخر از این بیابان خشک و بی باران چه محصول آید؟!
پیرمرد گفت:

با تر و با خشک مرا نیست کار	دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من	بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا	تا منم این دانه کفایت مرا ^۴

در رعایت از رعیت

به ملک مغرور مباش، چگونه غرور مردی داری ولی با پیمانۀ می‌دمسازی.
از رابعه* که زنی بود مردانگی بیاموز که در بیابان سگی تشنه یافت. گیسوان خود را برید و از آن طناب ساخت و از درون چاه آب درآورد و به سگ تشنه نوشانید.

ای هنر از مردی تو شرمسار	از هنر بیوه زنی شرم دار ^۵
--------------------------	--------------------------------------

۱. بیت ۲۴. ۲. بیت ۲۸. ۳. ابیات ۴۶-۴۷. ۴. ابیات ۶۰-۶۲. ۵. بیت ۷.
*. رابعه: عارفۀ مشهور مسلمان، وفات ۱۳۵ هـ. ق.

هر که در این خانه شبی داد کرد

خانه فردای خود آباد کرد^۱

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را سستی در گرفت دست زد و دامن سنجر گرفت^۲
 سلطان سنجر پادشاه مقتدر سلجوقی در قرن ششم بوده است، او مردی ستمگر
 و قدرت مدار بود. روزی پیرزنی که از دست سربازان و مأموران سنجر ستم بسیار
 کشیده بود خود را به سنجر رسانید و دامنش را گرفت و با شجاعت هر چه تمام تر
 از داروغه شکایت کرد و گفت:

گر ندهی داد من ای شه‌ریار	با تو رود روز شمار این شمار ^۳
داوری و داد نمی‌بینمت	وز ستم آزاد نمی‌بینمت ^۴
بنده‌ای و دعوی شاهی کن	شاه‌نه‌ای چونکه تباهی کنی ^۵

در وصف پیری

حیف از جوانی که گذشت، اکنون نوبت پیری است.
 رفت جوانی به تغافل به سر جای دریغ است، دریغی بخور^۶
 گرچه جوانی همه خود آتش است پیری تلخ است و جوانی خوش است^۷

داستان پیر خشت زن

پیرمردی با کمر خمیده بر زمین کج شده بود. عرق پیشانی‌اش با گل و آب
 به هم می‌ریخت و خشت می‌زد. گاه‌گاه کمر خود را به بالا می‌کشید تا خستگی بدر
 کند. جوانی از آنجا می‌گذشت شکفت زده شد که با وجود کهن سالی خشت می‌زند،

۱. بیت ۲۲. ۲. بیت ۲۳. ۳. بیت ۳۴. ۴. بیت ۳۵.
 ۵. بیت ۳۹. ۶. بیت ۱۷. ۷. بیت ۲۱.

جلو رفت و گفت:

پیرمرد چرا اینقدر زحمت می‌کشی، باید در خانه بنشین و دیگران زندگیت را تأمین کنند، تو کار خود را کرده‌ای نوبت استراحت توست.
پیرمرد در حالی که کمر خمیده‌اش را راست می‌کرد سر را بالا کرد و گفت:
دست بدین پیشه کشیدم که هست تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش* کس نیم از بهر گنج دست کشی** می‌خورم از دسترنج^۱

داستان سگ و صیاد و روباه

صیاد پیرگاه برمی‌خاست و مضطرب و نگران به افق می‌نگریست و گاه می‌نشست و دریغ می‌خورد که: سگ باوفایم که چون شیر صیدگیر بود و چون دوست با وفا و مهربان از برم رفت، نمی‌دانم در کدام کوه و دشت افتاده است، آیا زنده است؟ شاید نیم مرده باشد! روباهی در آن نزدیکی بود و از غیبت سگ شادمان شده بود، خرامان و خندان به نزد صیاد آمد و گفت:

سلام صیاد شیرگیر. بدون سگ چه می‌کنی؟ سرت سلامت.

– صیاد: سر به سرم نگذار خیلی ناراحتم.

– روباه: سگ تو صید فربھی کرد و خودش هم جان بر سر آن گذارد. باز خوب است که غذا داری و دیگر روبهان ضعیف را شکار نمی‌کنی، بلند شو کبابی درست کن، گوشت را خودت بخور و پوست را به ما محتاجان ده.

– صیاد: غصه مرا نخور، هر غمی شادی در پی خود دارد. من یقین دارم که سگم برمی‌گردد. در همین وقت گردی از دور برخاست و سگ از دور پیدا شد و خود را به پای صیاد انداخت و خود را بدو چسباند و به دورش چرخید، پس از آن پرید و روباه را گرفت و رو کرد به صیاد و گفت:

راه یقین جوی زهر حاصلی نیست مبارک‌تر از این منزلی^۲

*. دست‌کش: چشم به راه، گدا.

** دست‌کشی: روزی.

۱. ابیات ۶۱-۶۲. ۲. مقاله ششم در اعتبار موجودات: بیت ۶۸.

یقین داشته باش که خدا روزی رسان است و خود را خوار و ذلیل کس مکن.

روزی تو باز نگردد ز در کار خداکن غم روزی مَخَوْر^۱

داستان فریدون با آهو

فریدون نخستین پادشاه کیانی که فرّه ایزدی داشت روزی به شکار رفته بود، ناگاه نگاهش به آهوئی زیبا افتاد چنان جذب گردن زیبا، گوش لطیف و چشم دل انگیزش شد که نتوانست بدو تیر اندازد و خواست او را به هر صورت که هست شکار کند، هر چه اسب تیز تک خود را جولان داد و تیر انداخت بدو نرسید، در این وقت با گوش جان شنید که تیر به او گفت:

صورت خدمت، صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب نظر	خدمتی از عهد پسندیده تر ^۲

میوه فروش و روباه

میوه فروشی در یمن به کار و کسب میوه فروشی مشغول بود، او روباهی را تربیت کرده به نگهبانی اموال خویش گماشته بود، روباه مکار با هوشیاری تمام از اموال او مواظبت می کرد، بارها دزدان قصد فریب روباه را داشتند، ولی او زرنگ تر از آن بود که گول بخورد و همواره حواسش جمع دکان بود، تا اینکه دزدی گرگ صفت نقشه ای کشید و در مغازه آمد، روباه مواظب بود که نکند دست درازی کند، اما آن دزد نقشه دیگری کشیده بود، او خود را بخواب زد و همانجا خوابید، چون صدای خرخرش بلند شد روباه یقین پیدا کرد که دزد خفته است او هم خوابید و خوابش برد. دزد که زیر چشمی او را می پایید فرصت را غنیمت شمرد و آهسته برخاست و آنچه می خواست دزدید و برد.

۲. مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات: ابیات ۵۵-۵۶.

۱. بیت ۷۳.

هر که در این راه کند خوابگاه

یا سرش از دست رود یا کلاه^۱

داستان زاهدتو به شکن

دیگر آن مسجدنشین زاهد از خشک مغزی و زهد بسیار به تنگ آمده بود، در پی آن بر آمد تا به می لبی تر کند، شاید که دل رنجوری برود و دل بیداری و شوق بیاید، جایی را بهتر از خرابات نداشت، اما می ترسید که آبرویش برود. او به هر سو نگرست و چون از مسجدیان کسی را ندید آهسته خود را به خرابات رساند و به محض ورود شرابی خواست، شراب را جلوی دهان خود گرفت و با خود گفت: تا چند در دام دانه تسبیح بودن، تا چند به نماز ایستادن و به سوی کعبه رو نمودن؟ خوشحالم از اینکه بخت با من یار شد و تقدیر مرا به خرابات رساند.

گر نه قضا بود من لات کی

مسجدی و کوی خرابات کی^۲

جوانی که در نزدیکی بود وقتی یاوه بافی او را شنید، به او رو کرد و گفت: بی جهت کار خود را به گردن تقدیر مینداز، صد هزار چون تو در برابر قضا به جوی نیرزند. بی جهت کردار خود را توجیه مکن که خود مسؤول کرده خویشی. تقدیر را کسی می شناسد که در خرابات فنا چنان غرق شود که جز تقدیر حق نبیند.

بر در عذر آی و گنه را بشوی

آنکه از این شیوه حدیثی بگوی^۳

واقعاً این آدم‌های جاهل نه راز مسجد را می فهمند و نه حکمت خرابات و نه علت انتخاب مسجد یا خرابات را، چه رسد که دم از تقدیر زنند، که آنجا عرصه جولان عارفان بالله و علمای ربّانی است، نه جای هر خشک مغز جاهل. اینان باید از کرده‌ها توبه کنند و به صیقلی کردن دل خویش بکوشند تا حقیقت در آن نمایان شود، نه اینکه گناه خود را بر بخت و تقدیر حواله کنند.

۱. مقاله هشتم در بیان آفرینش: بیت ۶۴.

۲. مقاله نهم: بیت ۵۹.

۳. بیت ۶۲.

به به چه دندان سفید و زیبای

سگی مرده در راه افتاده بود، هر کس از آن سو می‌رفت بینی خود را می‌گرفت.

یکی می‌گفت: اه چه لاشهٔ بد بویی، جان آزار است و دل‌گزند و بیماری‌زا. دیگری می‌گفت: دیدن آن، چشم را زیان دارد و دل را تباه می‌سازد، چه زشت است.

دیگران نیز واژه‌های، اه، چه زشت، کثیف و غیره به کار می‌بردند. در این وقت عیسی «ع» بدانجا رسید و چون سخن آنان را شنید با صدای بلند فرمود:

چه دندان زیبای دارد!

آری اگر هر کس عیب خود ببیند و زیبای دیگران را، هم به اصلاح خود کوشد و هم به مهر ورزیدن بر مردم.

آینه روزی که بگیری به دست خود شکن آن روز مشو خود پرست^۱

داستان موبد صاحب نظر

قصری مجلل و دل‌انگیز بود؛ درختان با شکوفه‌های رنگارنگ دلبری می‌کردند. گلها با وزش نسیم می‌رقصیدند و بلبل و قناری و گنجشک و دیگر پرندگان از شوق حیات چهچه می‌زدند و آواز می‌خواندند.

موبد* محو تماشای آن همه جلوه‌های طبیعت بود، او ساعتها چشم بر باغ و صحرا دوخته بود و از سرور لبریز و سپاسگزار یزدان پاک بود. مدتها گذشت روزی دوباره گذر موبد بدان باغ و کاخ افتاد، خرابه‌ای بیش ندید برگ درختان خشک شده و کلاغ‌ها فریاد تیره روزی و تباهی سر داده بودند.

۱. مقاله دهم: بیت ۶۶.

* موبد: شخص روحانی در آیین زرتشتی.

موبد که خیره بر این رویداد می‌نگریست، با خود گفت:
 اکنون که زندگی چنین است یعنی تولد، بیماری و مرگ است، پس چرا من
 بدان دلخوش کنم.
 زندگی جز رنج و خرابی نیست، پس ره‌ایش می‌کنم. او بر همه مال و منال و
 کاخ و زندگی پشت پا زد و به عالم معنویت و عرفان روی کرد و از بزرگان عرفان
 گشت.

کمتر از آن موبد هندو مباحث ترک جهان‌گوی و جهان، گو مباحث^۱
 گویا منظور نظامی بودا می‌باشد که موبد نبود بلکه شاهزاده‌ای هندو بود و چون
 از قصر بیرون رفت پیر و بیمار و مرده‌ای را دید و همان او را متحول کرد و از کاخ
 و همسر و زندگی چشم پوشید و به ریاضت پرداخت تا اینکه بودهی (دانا، فرزانه،
 عارف) گردید. او اساس آیین خویش را بر بیهودگی و خرابی هستی نهاد و راه
 چاره را قطع وابستگی از آن دانست و آن را رمز رهایی از رنج دانست.
 راه چنان رو که زجان دیده‌ای بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای^۲

داستان حاجی و صوفی

شوق کعبه مرد را برانگیخته بود، طبق سنت شریعت مال خویش را حساب
 کرد و زکات و مال غیر را پرداخت، برایش یک بدره زر* باقی می‌ماند که کل
 سرمایه او بود. در پی آن شد که مال را نزد مردی صوفی که حسن شهرتی داشت به
 امانت بسپرد و با خیال راحت به حج برود.
 صوفی** که عمری را با تنگدستی گذرانده بود وقتی چشمش به بدره زر افتاد
 ایمان یک عمر خویش بر باد داد، پول‌ها را حلال خویش شمرد و به مصرف

۱. مقاله یازدهم در بی‌وفایی دنیا: بیت ۵۴.

۲. بیت ۲۶.

*. بدره: همیان زر، کیسه هزار سکه طلا.

** البتّه آن مرد، صوفی نما بوده است نه صوفی واقعی.

زندگی و خوش‌کامی رساند، حاجی پس از مراسم حج بازگشت و با خوشحالی به نزد صوفی رفت و مال خود طلبید، صوفی با پر رویی گفت: نیاز داشتم و مصرف کردم، آن زر روزی من بود.

حاجی هر چند اصرار ورزید فایده نداشت و صوفی می‌گفت:
مفلس چیزی ندارد که بدهد.

حاجی فهمید که بی‌جهت اصرار می‌ورزد، زبان به ملامت خود گشود که:

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدی است به شیطان مده پارهٔ فغفور به سگبان مده
گر دهی ای خواجه غرامت تو راست مایه ز مفلس نتوان باز خواست^۱
سپس نظامی در نکوهش غفلت داد سخن و پندهای بسیار داده است، از جمله
اینکه می‌گوید:

مست مکن عقل ادب ساز را طعمهٔ گنجشک مکن باز را^۲
گر چه می‌اندوه جهان را بر د آن مخور ای خواجه که آن را برد^۳

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

پادشاهی بود بس ستمگر که در خونریزی و ستم بر مردم بس شهره بود، مردم از او متنفر بودند ولی کسی را جرأت نبود که سخنی بر زبان آورد. روزی فضولی چاپلوس به شاه گفت: فلان پیر از تو بدگویی کرده، تو را آدمکش، ستمگر و خونریز خوانده است.

پادشاه بسیار خشمگین شد، دستور داد تا جلاد بیاید و سفره چرمی خویش بگسرد و بر آن ریگ داغ بریزد و آن پیر انتقادگر را بیاورند و بکشند. جوانی که ناظر این رویداد بود بر اسب نشست و به سرعت خود را به پیر رسانید، و ماجرا

۱. مقاله سیزدهم در نکوهش جهان: ابیات ۶۰-۶۲. پارهٔ فغفور: بازوبند پادشاه را....
۲. مقاله چهاردهم در نکوهش غفلت: بیت ۱۱. ۳. بیت ۱۴، آن می‌که عقل را می‌برد مخور.

گفت و درخواست کرد تا پادشاه ستمگر را به خود آورد.
 پیر برخاست و وضو ساخت و کفن پوشید و خود به دربار رفت، شاه تا او را
 دید گفت: شنیدم مرا کینه کش و خونریز خوانده‌ای، من شاهی آگاهم و هر چه
 کرده‌ام درست بوده است.

پیر مرد: من آینه تو بوده‌ام که نقش تو به تو بنمایم.

آینه چون نقش تو بنمود راست خود شکن، آینه شکستن خطاست

راستیم بین و به من دار هُش گر نه چنین است به دارم بکش^۱

سخنان راست و صادقانه پیر روشن ضمیر چنان در شاه مؤثر افتاد که گفتار
 پیر را تصدیق کرد، دستور داد کفن از تن او در آرند و خلعت بپوشانند و خود از
 بیدادگری دست شست و به عدل و داد پرداخت.

راستی خویش نهان کس نکرد در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار راستی از تو، ظفر از کردگار^۲

داستان شاهزاده جوان بادشمن پیر

شاهزاده جوانی در پی آن بود تا طرحی نو افکند، تحوّل تازه بیافریند،
 ستمکاران را بر جای خود نشاند و تازگی‌ها آورد، اما چند تن از پیر دشمنان او
 معتقد به خشونت بودند و در این اندیشه با او در ستیز بودند و مانع کار او می‌شدند.
 او از آنها دل پری داشت که چگونه حسد و قدرت و طمع آنها مانع از اصلاحات
 است. تا شبی پیری نورانی به خوابش آمد و بدو گفت: بنای کهنه را خراب کن تا
 بنای تازه بسازی. جوان چون برخاست و تعبیر آن را دریافت، پیر دشمنان را از
 سر راه خود برداشت و داد و دهش بنیان نهاد.

تازه بنا کرد و کهن درنوشت ملک بر آن تازه ملک تازه گشت^۳

۱. ابیات ۶۱-۶۲. ۲. ابیات ۶۷-۶۸. ۳. مقاله پانزدهم در نکوهش رشک‌بران: بیت ۴۹.

تخم کرم، کشت سلامت بُود

چون برسد برگ قیامت شود*

داستان کودک مجروح

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود^۱
 کودکان با هم بازی می‌کردند، گاه پنهان می‌شدند و گاه مسابقه دو می‌دادند،
 پر تلاش و پر تکاپو به هر سو در حرکت بودند، ناگاه پسری بر زمین افتاد و دیگر
 برنخاست، کمرش آسیب دیده و تن مجروح و نفس بند آمده بود. کودکان سخت
 ترسیده بودند، دوست‌ترین او گفت:

چاره نداریم او را در چاهی افکنیم تا ما را مقصّر ندانند.
 در میان آنان پسری دیگر بود که دشمن او محسوب می‌شد، بارها با هم دعوا
 و کتک کاری کرده بودند. با اعتراض تمام فریاد زد: خیر، هرگز.

چونکه مرا زین همه دشمن نهند تهمت این واقعه بر من نهند^۲
 و سپس دوان دوان و نفس زنان خود را به پدر آن پسر رساند و ماجرا بگفت،
 پدر به سرعت خود را به پسر رساند و او را به بیمارستان منتقل کرد تا بهبود یافت.
 هر که در او جوهر دانایی است بر همه چیزیش توانایی است^۳

داستان پیر و مرید

پیرمرادی با هزار مرید در صحرائی می‌رفت، مریدان بسیار تملق می‌گفتند و
 در وصف او اغراق را از حد گذراندند، پیر روشندل برای آزمایش اخلاص آنان
 بادی سرد داد، با نهایت شگفتی کلیه مریدان رفتند و پراکنده شدند تنها یک تن باقی
 ماند، پیر از او پرسید پس چرا تو نرفتی؟
 مرید صادق جواب داد:

۲. بیت ۵۷.

۱. مقاله شانزدهم در چابک‌روی: بیت ۴۹.

* بیت ۵۹.

۳. بیت ۵۹.

من نه به باد آمدم اول نفس	تا به همان باد شوم باز پس
منتظر داد به دادی شود	و آمده باد به بادی رود ^۱
نظامی سپس دو رویان را نکوهش کرده می‌گوید:	
پیش تو از نور موافق ترند	وز پست از سایه منافق ترند ^۲
گرم و لیک از جگر افسرده تر	زنده ولی از دل خود مرده تر ^۳
دوستی هر که تو را روشن است	چون دلت انکار کند دشمن است ^۴

رازپوشی: داستان جمشید بایکی از محرمان ویژه

جمشید* پادشاه معروف ایران باستان به جوانی از درباریان که بس دل آگاه، رازپوش و مورد اعتماد بود رازی بس مهم سپرده بود، حمل این امانت در دل آن جوان بس سنگین بود، آنچنان که حتی خندیدن را فراموش کرده بود و در سخن گفتن بسیار احتیاط می‌ورزید. روزی پیرزنی از دوستان و خویشاوندانش به او برخورد کرد. هر چه کوشید که جوان بگوید و بخندد فایده‌ای نبخشید، سرانجام به خشم آمد و گفت: آخر چرا چنین ساکت و افسرده‌ای، جوانان هم سن و سال تو همواره شاد و خندان و پرکلامند.

جوان چون اصرار پیرزن را دید گفت: جمشید شاه به من اعتماد ورزیده و مرا محرم خویش دانسته و رازی سر به مهر سپرده است که احدی از آن اطلاع ندارد، من مسئول حفظ آن رازم، اینکه سخن کم می‌گویم و نمی‌خندم و از مردم گریزانم بدان جهت است که پرنده راز بر سر زبان ننشیند و راز آشکارا نگردد.

پیرزن بر او آفرین خواند و گفت:

۱. مقاله هفدهم در پرستش و تجرید: ابیات ۵۶-۵۷.

۲. مقاله هجدهم در نکوهش دورویان: بیت ۳. ۳. بیت ۷. ۴. بیت ۲۰.

*. سنت نوروژ به جمشید منسوب است و گویند که او جامی جهان بین داشت که همه چیز را در آن می‌دید که کنایه از دل روشن و آگاه است.

مصلحت توست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند به جانها در است
کافت سرها به زبانها در است*

هارون الرشید و سلمانی

شبی هارون الرشید به گرمابه رفت، دلاکی در گرمابه بود که سر و ریش می تراشید، هارون الرشید در مکان سر تراشی او نشست و سرش را بدو سپرد تا موی بسترده. سلمانی کار خویش آغاز کرد و در وقت کار به هارون گفت: اکنون که می بینی چگونه در این هنر استادم، دخترت را به نکاح من در آور.

هارون الرشید که در زیر تیغ دلاکی بود چاره‌ای جز سکوت ندید و با خود گفت: حرارت حمام سرش را منگ کرده است.

شب بود و شبهای بعد همین واقعه تکرار شد و سلمانی همان تقاضا را تکرار کرد. تا اینکه این مسأله را با وزیر خویش در میان گذارد، وزیر خردمند او پس از لحظه‌ای تفکر گفت: شاید بر سر گنج پای نهاده باشد، امشب که به حمام می‌روی تو در جای سلمانی بنشین تا او در محل نشستن تو قرار گیرد.

هارون الرشید چنین کرد، آن شب دید که سلمانی بس رنگ زرد و ساکت و مؤدب است و هرگز از ازدواج سخن در میان نمی‌آورد. هارون الرشید گفته وزیر را به خاطر آورد و دستور داد آنجا را کنند و گنجینه‌ها بیرون کشیدند. آری انسان بر گنجینه الهی خویش ایستاده است. اگر بر خویشتن خویش معرفت یابد به آن گنج دسترسی یافته است.

هر که قدم بر سر گنجی نهاد
چون به سخن آمد، گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است
سینه صافی و دل روشن است**

داستان بلبل و باز

روزی بلبل رو به باز کرد و گفت: من با این نغمه‌های دل‌انگیز که هزار آوایم نام نهاده‌اند و نغمه‌ام را آرامش بخش جان گفته‌اند، می‌باید همواره بر خار نشینم و نظاره گر گل باشم و از کرم تغذیه کنم، اما تو را نه آواز است و نه زیبایی، بر دست شاهان می‌نشینم و سینه کبک می‌خوری و....

باز بدو گفت: تو پر سر و صدا و بی‌محتوایی، بس نغمه‌سرایبی و فریاد می‌کنی ولی کاری از پیش نمی‌بری (دو صد گفته چون نیم کردار نیست)، اما من سخن نمی‌گویم و فریاد نمی‌زنم، ولی آنچه وظیفه من است به خوبی انجام می‌دهم و شکار را صید می‌کنم.

کرم خور و خار نشین والسلام^۱

چون تو همه زخم‌زبانی تمام

انجام کتاب

پیشتر از عمر به پایان رسید^۲

شکر که این نامه به عنوان رسید

۱. مقاله بیستم در وقاحت ابنای عصر: بیت ۵۵. ۲. بیت ۲۲.

خسرو و شیرین

سبب نظم و پردازش داستان خسرو و شیرین

نظامی در آغاز داستان خسرو و شیرین علت سرایش آن را ندای هاتف دل برای بیان حقایق فرهنگ ایران پیش از اسلام دانسته و داستان واقعی عاشقانه‌ای پر رمز و راز را همراه با پردازش شاعرانه ارائه داده است و اصل آن را از زبان دانایی فرزانه شنیده است. نخست نظامی عشق را بهانه ساخته تا پلی به عشق حقیقی زند و ساحت مقدس عشق را این‌گونه نمایش دهد که:

مبادا تا زیم جز عشق کاری	مرا کز عشق به ناید شعاری
جهان بی خاک عشق آبی ندارد	فلک جز عشق محرابی ندارد
همه صاحب‌دلان را پیشه این است	غلام عشق شو کاندیشه این است
همه بازی است آلا عشقبازی ^۱	جهان عشق است و دیگر زرق سازی

و سپس به تعریف و تفسیر عشق می‌پردازد که ترکیب هستی بر مبنای عشق ذاتی است .

گهش کعبه خزینه گه خرابات ^۲	گه از قبله سخن گوید، گه از لات
حکیمان این کشش را عشق خوانند	طبایع جز کشش کاری ندارند
به عشق است ایستاده آفرینش ^۳	گر اندیشه کنی از راه بینش

آنگاه به انگیزه نظم داستان عشقی خسرو و شیرین اشاره می‌کند که:

۱. سخنی چند در عشق [۱۲]: ابیات ۱-۴.

۲. بیت ۱۵، در این بیت به جای "گه" در نسخه دستگردی "هم" و به جای "گهش"، "همش" آمده است.

۳. ابیات ۲۳-۲۴.

چو من بی عشق، خود را جان ندیدم دلی بفروختم جانی خریدم
 ز عشق آفاق را پر دود کردم خرد را دیده خواب آلود کردم
 کمر بستم به عشق این داستان را صلائی عشق در دادم جهان را^۱

آغاز داستان خسرو و شیرین

چون انوشیروان دادگر* درگذشت پسرش هرمز به جای او بر تخت نشست. او نیز چون پدر به عدل و داد کمر بست، و در این راستا زنی از بزرگان برگزید و به فرزندی چشمان خود روشن کرد که نامش را خسرو پرویز نهاد، کودکی بس زیبا و باهوش که چشم و چراغ دربار بود. او را با دانش و هنر دوران پروریدند و آیین سخنوری و پیکارگری نیز بیاموختند. در دلیری به جایی رسید که در نه سالگی به شکار شیر می‌رفت و در ده سالگی سر بدکاران بر باد می‌داد، اما بدان بسنده نکرده همواره به آموزش حکمت می‌پرداخت و در همه فنون، ذوفنون گردید.

به اندک عمر شد دریا درونی به هر فنی که گفתי ذوفنونی
 دل از غفلت به آگاهی رسیدش قدم بر پایه شاهی رسیدش^۲
 ز خدمت خوشترش نامد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی^۳
 او به خدمت مردم کمر بست و دادگستری پیشه ساخت.
 چو شه در عدل خود ننمود سستی پدید آمد جهان را تندرستی^۴

۱. ابیات ۲۶-۲۸.

* درباره دادگری یا بیدادگری انوشیروان سخن بسیار است. آنچه مسلم است انوشیروان سعی در حفظ سنت ساسانی و احترام به کاست‌ها - طبقات اجتماعی آریایی کهن - و طبقات بالای جامعه چون موبدان، لشکریان، اشراف و نجبا و دبیران داشته است، لذا آن طبقات او را دادگر دانستند و نامیدند، ولی با کشتار ناجوانمردانه و فجیع مردم محروم که بر گرد مصلح اجتماعی مزدک جمع شده بودند نسبت به مزدکیان بس بیدادگر بوده است. ۲. [۱۴]: صفت بزرگ امید، ابیات ۴۳-۴۴. ۳. بیت ۴۶. ۴. بیت ۵۳.

عشرت خسرو در مرغزار و سیاست هرمز

یک روز خسرو پرویز با غلامان و یاران به شکار رفت، تا شب اسب می‌تاختند، شبانگاه به دهی و به خانه دهقانی وارد شدند، بساط عیش بگسترده و چنگ و نوا سر دادند. بامدادان که عزم حرکت داشتند، اسبی به مزرعه دهقانی رفت و از محصول مزرعه خورد، غلامش نیز به تاکستان درآمد و غوره‌هایی خورد و تباه کرد، آن حال با شاه هرمز بگفتند که: دیشب شاهزاده خسرو پرویز بی‌رسمی نموده، اسبش کشتزار سبزی را خورده و غلامش غوره دهقان تباه کرده و خودش شب‌هنگام خانه دهقانی بینوا را محل عیش و عشرت نهاده و صدای چنگش نامحرمان را بیازرده است.

پادشاه دستور داد تا اسب را کشتند، غلام را به صاحب تاکستان و مالکیت خانه را به صاحب خانه بخشیدند و چنگ چنگی را شکستند.

سیاست بین که می‌کردند از این پیش	نه با بیگانه با دُرْدانه خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند	ز بوند یک قراضه برنخیزند ^۱
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم	که بادا زین مسلمانی تو را شرم
مسلمانیم ما او گبر نام است	گر این گبری مسلمانی کدام است ^۲

چون خسرو پرویز دادگری پدر دید بر خود لرزید که اکنون نوبت مجازات اوست. چاره‌ای ندید، پیران کهن را به شفاعت نزد پدر روانه ساخت و خود کفن پوشید و تیغ بر کف نهاد و در دنبال آن پیران کهن به راه افتاد و چون به پیش تخت شاه رسید به رسم مجرمان به خاک افتاد و لابه کنان گفت:

که شاهها پیش از اینم رنج منمای	بزرگی کن به خردان بر، ببخشای ^۳
عنایت کن که این سرگشته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند ^۴

شاه هرمز که این حال بدید از گناه فرزند درگذشت و دانست که او می‌تواند

۱. [۱۵]: ابیات ۲۹-۳۰.

۲. ابیات ۳۳-۳۴.

۳. [۱۶]: بیت ۹.

۴. بیت ۱۲.

جانشین پدر گردد. شاهزاده جوان نیز طریق عدل و داد پیش گرفت. همان شب خسرو پرویز نیای خود انوشیروان را به خواب دید که بدو گفت: چون آن چهار رویداد: از دست دادن غلام، اسب، خانه و چنگی را تحمّل کردی اکنون به تو چهار بشارت می‌دهم. جای غوره ترش و تلخ و از دست دادن غلام، شیرین دل آرام و جای مرکب، شبرنگی شب‌دیز نام، به جای آن تخت، تخت شاهی تمام و به جای چنگ زن، نواسازی و باربدی پر نام و آوازه خواهی یافت.

خسرو پرویز با این امید شادمانه برخاست و جستجوگر هر چهار بشارت بود.

شاهپور، شیرین و شب‌دیز

شبی شاپور نقاش مشهور و چیره دست ندیم خسرو بود، او از زیبایی‌ها و دل‌آرایی‌های هر مرز و بوم گفت و سرانجام بدانجا رسید که گفت: بر فراز منطقه دریای دربند از سرزمین اَران^۱ تا ارمن، زنی قدرتمند حکومت می‌کند که نامش شمیر است یعنی مهین بانو (بانوی بزرگ). تنها او را برادر زاده‌ای است که ولیعهد اوست و نامش شیرین است.

شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی^۲

و سپس از قامت و گیسوان و لب و دندان و اندام آن چنان توصیف بدیعی می‌کند که گویا تصویری از زیباترین فرشتگان عالم ملکوت می‌دهد و بر آن می‌افزاید که هرگز کسی را یارای آن نبوده است که بدو نزدیک شود، تا چه رسد که تقاضای کام کند. همواره هفتاد دختر سیمین بر و نار پستان به خدمت او مشغولند و آوای طرب‌انگیز می‌خوانند.

اگر حور بهشتی هست مشهور بهشت است آن طرف وان لعبتان حور^۳

۱. اران: نام بخشی از آذربایجان.
۳. بیت ۷۶.

۲. [۱۸]: بیت ۳۱.

اما مژده دیگر اینکه مهین بانو را اسبی است بس راهوار و کوه و کمرپیما و
بی نظیر که بدان عشق می ورزد، خلاصه کلام:

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم نه چون شب‌دیز شبرنگی شنیدم^۱
خسرو پرویز را حال دگرگون شد، نام شیرین چنان بیقرارش ساخت که شب
و روز نشناخت. شیدایی و شیفتگیش هر روز بیشتر و آرام و قرارش کاسته می شد.
سرانجام به شاپور گفت: باید بدان سامان روی و پیام دلدادگی من را بدو برسانی.

شاپور در ارمنستان

شقایق‌های کوه‌های ارمن طلایه دار بهار بودند، لاله‌ها و سبزه‌ها بر بال
پرنندگان رنگارنگ بوسه می زدند، شاپور پس از یک ماه راه‌پیمایی خود را به دیر
باستانی ارمن رساند و از آنجا به کوهستان ارمن رفت، به جایی که محل ورود
بیلاقی شیرین و شیرین دهنان بود، بامداد پگاه پیش از همه خود را به دامن کهسار
رسانید و کاغذ برکشید و بر آن نقش خسرو کشید؛ نقشی زنده، جذاب که هر دلی
را بی تاب می کرد و آن را بر درختی که نزدیک چشمه بود و می دانست که
میعادگاه سیمین تنان است نصب کرد و خود پنهان شد.
شیرین و دگر زیبا رویان از راه رسیدند. می آوردند و پیمان‌ها زدند و
رقصیدند و گل چیدند و بر زلفان خویش نهادند، که ناگاه چشم شیرین بر آن
صورت نقاشی شده افتاد، شوق دیدارش بجنید و آن تصویر را خواست و مست
دیدار آن شد.

به هر دیداری از وی مست می شد به هر جامی که خورد از دست می شد
چو می دید از هوس می شد دلش سست چو می کردند پنهان باز می جست^۲
نگهبانان که حال شور و شیدایی شیرین را دیدند از عاقبت دلدادگی وی
ترسیدند و آن را پاره کردند و چون شیرین باز جست گفتند: پریان بردند و اینجا

۱. بیت ۸۵.

۲. [۲۰]: نمودن شاپور صورت خسرو را بار اول، ابیات ۳۳-۳۴.

سرزمین پریان است و باید از اینجا برویم.

اما شاپور نا امید نشده بود، بار دوم در صحرای دیگر همان تصویر را ارائه نمود تا وقتی شیرین و دلبرکان سرخوش و رقصان بدان سبزه گاه می آیند آن را ببینند و باز شیرین بود و تماشای تصویر. نگهبانان آنجا را سرزمین پریان دانستند و رخت بربستند و به مرغزاری دیگر رهسپار شدند، باز شاپور همان نقش را کشید. این بار شیرین دریافت که این نه کار پریان است، بلکه از انسانی رازدان است. دخترکان و نگهبانان را برگماشت که از رهگذران درباره آن تصویر پرسند. شاپور که از دور ناظر جریان بود لباس مغان پوشید و از آنجا گذشت و خود را بدانان نمود. شیرین که او را از دور دید احساس کرد که کلید مشکل به دست اوست. پرستاران را فرستاد تا او را بیاورند و راز آن تصویر پرسند، شاپور به او گفت: این رازی است که باید تنها به تو گویم.

شیرین به دختران و نگهبانان گفت تا بروند، و آنگاه شاپور پرده از راز گشود و از خسرو پرویز و جمال و کمال و قدرت و توان و عشق او به شیرین گفت. و هر چه توانست شعله عشق را در دل شیرین تیزتر کرد. شیرین پرسید: چه باید بکنم، شاپور بدو گفت: فردا به عزم شکار بر شب‌دیز نشین و این انگشتر خسرو بر دست کن و تا مداین بران، من هم خود را به تو می‌رسانم.

رفتن شیرین به شکار و از آنجا به مداین

بامدادان شیرین در حالی که لباس شکار پوشیده و امواج گیسوان را در زیر کلاه پنهان نموده بود بر شب‌دیز سوار شد و به کنیزکان خود که آنان نیز مردانه لباس پوشیده بودند فرمان داد: حرکت کنیم، باشد که شکاری چند به چنگ آوریم.

پس از لحظاتی چند سیم بران بر اسب‌های خویش نشستند و به شتاب به سوی نخجیرگاه شتافتند. اما شیرین خود صید شده بود و به دنبال صیاد دل و جان خویش

یعنی خسرو در مداین بود، عنان اسب رها کرد و به سرعت جولان داد. شب‌دیز بال در آورده بود گویا او نیز حدیث عشق شنوده بود و می‌رفت تا معشوق و عاشق را به هم رساند. شیرین از نظرها ناپدید شد همراهان هر چه گشتند او را نیافتند. شبانگاه دل خسته و کوفته، گریان و اشکبار به نزد مهین بانو برگشتند و دریغ و افسوس خویش عرضه داشتند.

مهین بانو خاک غم بر سر ریخت، درد جان‌گداز برادر زاده بر غم سوگ برادر افزوده بود. همه پنداشتند که دیگر کار از کار گذشته و شیرین در شکارگاه طعمه حیوانات درنده گشته است. اما مهین بانو بر اثر خوابی که دیده بود که بازی از کف دستش رفت و سپس برگشت و بر کف دستش نشست، در ته دل امیدی به بازگشت او داشت و خود را تسلیم سرنوشت نمود.

شیرین با لباس غلامان شب و روز از راه و بیراه اسب می‌تاخت تا شبی به مرغزاری دل‌فریب رسید در کنار چشمه آبی که در کنارش نرگس و شقایق بسیار روئیده بود نشست، زلالی آب و نیاز تن به آب، او را بر آن داشت تا یاس تن را در مروارید آب رها کند و زلفان مشک آسایش را حجاب خورشید تن سازد. در مداین نیز بس رخدادها و شور و غلغله بود، خسرو پرویز به نام خود سگه زده بود، پدرش هر مز سخت خشمگین شد و بر آن شد که پسر را سخت مجازات کند، خسرو در مانده گشت از وزیر خردمند، بزرگ امید، یاری جست و وی دستور هجرت و ترک مداین داد. خسرو به ناچار به عزم شکار از مداین بیرون رفت، ولی به درباریان و یاران خویش سفارش کرد که اگر شیرین بیاید مقدمش را گرمی دارند تا او برگردد.

آن شب مرغزار و چشمه، ماه و ستارگان نظاره‌گر تن بلورین شیرین در آب بودند. که چون ماهی تن‌عریان خود را به هر سو می‌کشید. اما هیچ‌کدام توان بوسه زدن بر آن تن و بر نداشتند، چه خسرو به همان مرغزار رسیده بود و از پشت درختی چشمانش به مروارید غلطان درون آب خیره شده بود.

عروسی دید چون ماهی مهیا که باشد جای آن مه بر ثریا^۱

در آب نیلگون چون گل نشسته پرندی نیلگون تا ناف بسته^۲

خسرو دل از دست داده بود، دل می‌گفت: برو و آن بوته گل را در آغوش گیر
اما خرد می‌گفت: شرط جوانمردی نیست، در این چالش خرد غالب شد و خسرو
روی چشم به سوی دیگر دوخت، شیرین نیز از آب بیرون آمده بود که خسرو را
دید، دل بدو نوید عشق می‌داد، ولی عقل می‌گفت شاید او نباشد، در یک دل نشاید
دو دلبر داشتن، و بر فرض هم که او باشد باید مرا از پس حجاب بنگرد و بی
درنگ بر اسب نشست و به سوی مداین رهسپار گردید. خسرو وقتی به خود آمد
که صید گریخته بود و او تنها مانده بود. او نیز به سوی ارمن اسب تاخت.

رسیدن شیرین به مشکوی* خسرو در مداین

شیرین پرس پرسیان به نزدیکی مداین به اردوگاه خسرو رسید و از او جویا
شد.

گفتند: خسرو به زودی برمی‌گردد، تو که هستی؟

شیرین دروغی سرهم کرد و انگشتی خسرو را به آنها نشان داد و گفت:

چو خسرو در شبستان آید از راه شما را خود کند زین قصه آگاه

و لیک این اسب را دارید بی رنج که هست این اسب را قیمت بسی گنج^۳

کنیزان به خدمت شیرین کمر بستند و شیرین نیز چون آنان و در میان آنان
به سر برد، ولی در هر دم زدن، دلش به یاد خسرو می‌زد و از حال او می‌پرسید. و
وقتی که شنید که خسرو از پدر گریخته است، بس اندوهناک شد. اما شکیبایی را از
دست نداد، اما طاقت ماندن در آن اردو را هم نداشت، درخواست کرد تا برای او
در کوهستان در مرغزاری خوش و خرم قصری بسازند.

۲. بیت ۴۶.

۱. [۲۵]: دیدن خسرو شیرین را در چشمه سار، بیت ۴۴.

* مشکوی: قصر. ۳. [۲۶]: ابیات ۱۷-۱۸.

خدمتکاران گفتند: خسرو نیز به ما چنین سفارشی کرده است. و سپس بتابی طلبیدند و بدو گفتند، زنی ساحره است قصری می‌خواهد دور از چشم مردم. بنا بسی گشت تا اینکه در یک فرسنگی کرمانشاه در جایی گرم و دلگیر قصری ساخت. پس از شش ماه قصر آماده شد و شیرین و چند کنیز بدان قصر شتافتند.

شیرین آمدن خسرو را انتظار می‌کشید، انتظاری جانکاه و امیدبخش.

خسرو در ارمن

خسرو دشت مغان را پس سر نهاده و به سرزمین ارمن رسید. مهین بانو به استقبال خسرو آمد و با نواخت تمام از او پذیرایی کرد. هر روز خلعتی تازه بدو می‌بخشید و از هر دری سخنی می‌رفت جز از شیرین. پس از یک هفته مهین بانو از خسرو خواست تا زمستان را خیمه بر جایی سبز و خرم زند، در همانجا بود که شاهپور از آمدن خسرو آگاه شد و خود را به نشستگاه او رساند و در خلوت ماجرای خود و فرار شیرین به سوی مداین را بگفت، و بیماری خویش را علت بر ماندن برشمرد، خسرو از او خواست تا در پی شیرین رود، باشد که او را بیابد.

نظامی در اینجا تراژدی زندگی را بسیار شیوا بیان می‌کند.

چه خوش باغیست، باغ زندگانی	گر ایمن باشد از باد خزانگی ^۱
از آن سرد آمد این قصر دل آویز	که چون جا گرم کردی گویدت خیز
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست	که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام	بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهان پر خنده داریم	یک امشب را به شادی زنده داریم*

۱. [۲۹]: مجلس بزم خسرو و باز آمدن شاپور، بیت ۳۰.

*. مصراع دوم این بیت در نسخه وحید دستگردی بدین صورت است: «به می جان و جهان را زنده داریم.»

به ترک خواب می‌باید شبی گفت که زیر خاک می‌باید بسی خفت^۱

در پی شیرین

خوشا مُلکا که مُلک زندگانست بِها روزا که آن روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری نه از روز جوانی روزگاری^۲

آن شب نعمهٔ ساز فضای کاخ مهین بانو را پر کرده بود، خسرو شادخواری می‌کرد اما مهین بانو را هالهٔ غم از رخسار نرفته و لفظ شیرین، شیرین، از دهان او محو نشده بود. وقتی خسرو لبخند زنان مژدهٔ سلامت شیرین را بدو داد مهین بانو از هیجان فریادی کشید و بیهوش شد و چون به هوش آمد سر بر پای خسرو افکند و ماجرا را پرسید. خسرو ماجرا را شرح داد و اضافه کرد اکنون اسبی تیز تک باید تا شاپور بر آن نشیند و خود را به او رساند.

مهین بانو گفت: تنها اسبی که می‌تواند این راه را طی کند گلگون است که هم‌تاز شب‌دیز است.

بامدادان شاپور بر گلگون نشست و به سرعت به سوی مداین تاخت تا به اردو رسید. گفتند که او در قصر شیرین است. وقتی بدانجا رسید شیرین را که بر اثر بی‌مهری و حسودی دیگران دلگیر در خانه‌ای غم زده، رنگ و رو رفته دید، بس افسوس خورد و از او خواست فوراً بر اسب نشیند و آهنگ خسرو کند.

مرگ هرمز

خسرو بی‌خبر از همه جا آرمیده بود که قاصدی از راه رسید که بس آشفته بود. در حالی که در چهره‌اش چین غم با اشک اندوه آمیخته بود، نامه‌ای به خسرو داد. خسرو نامه را گشود و خواند که در چشم پدرش هرمز میل کشیده‌اند و کورش

۱. ابیات ۳۲-۳۷. ۲. [۳۰]: ابیات ۱-۲.

کرده‌اند و کشته‌اند و از او خواسته‌اند هر چه زودتر خود را به مداین رساند. خسرو در حالی که از شدت اندوه و خشم می‌گداخت بر اسب نشست و به سوی مداین تاخت.

در اینجا نظامی از زبان خسرو به ناله و شکایت از گیتی می‌پردازد که:

جهانا چند از این بیداد کردن	مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم	خرابم خواهی آبادت نخواهم
توان گندم نمای جو فروشی	که در گندم جو پوسیده پوشی ^۱
نظامی چون مسیحا شو طرفدار	جهان بگذار بر مشتی علف خوار ^۲

بازگشت شیرین

دیگر بار کاخ مهین بانو گل باران شد، نوای شادمانی از قصر برخاست، شیرین گمشده همراه شاپور از راه رسیده بود، مهین بانو بدون اینکه زبان به ملامت گشاید زبان به ستایش گشود و باز شیرین بود و هفتاد دختر جوان و هم سن و سال که با هم به شادخواری و شادمانی پردازند.

فرار و قرار

بهرام چوبینه سردار بزرگ هرمز که خواهان تاج و تخت ساسانی بود، به همه بزرگان و سرداران نوشت و پراکند که خسرو پرویز پدر را کور کرده و کشته است، او جز می‌گساری و خوش گذرانی و عشق به شیرین و شکار کاری ندارد. شما بر او بشورید و بر بندش کشید که من از پس آن می‌آیم. پس شورش همگانی بالا گرفت، دیگر خسرو از جان خود امان نداشت، ناشناس بر شب‌دیز نشست و پنهانی ولی محتاط به سوی دشت مغان و ارمنستان جولان داد و به شکارگاه روی آورد.

اتفاقاً آن روز شیرین هم به شکارگاه رفته بود که ناگاه به هم برخوردند، خسرو در دام چشم شیرین افتاد و شیرین در دام برز* و بالای خسرو، از نام هم پرسیدند و چون خود را همان عاشق و معشوق گم شده یافتند دیگر سر از پا نشناختند. دو اسب گردن بر هم نهادند و دو دلدار در آغوش هم مرکب عشق را تا به عرش خدا جولان دادند، لشکریان نظاره گر آن دو صید و صیاد بودند و آن شب کاخ سروری دیگر داشت.

دختران از شادی هلهله می‌کردند و مهین بانو زر و سیم می‌بخشید.

اندرزمهین بانو به شیرین

مهین بانو که پاکی در گهر داشت ز حال خسرو و شیرین خبر داشت^۱
 او می‌دانست که آتش و خاشاک را چه حال است، هر آن ممکن است گوهر
 عصمت شیرین فدا شود، از این رو گفت: می‌دانم خسرو عاشق تو است و تو نیز او
 را دوست داری، اما نباید که فریب خوری و سرمایه از دست دهی.

نباید کز سر شیرین زبانی خورد حلوائی شیرین رایگانی
 فرو ماند تو را آلوده خویش هوای دیگری گیرد فراپیش^۲

شیرین عزیز، او را هزاران خوبرو است، نکند چون کام یافت رهایت کند.

بلی گر دست بر گوهر نیابد سر از گوهر خریدن بر نتابد^۳

تو خود دانی که وقت سرفرازی ز ناشویی به است از عشق بازی^۴

شیرین که باطناً همین را می‌خواست با جان و دل اندرزهای او را شنید و سوگند یاد کرد که جز با ازدواج با او هم بستر نشود. مهین بانو آرامش دل یافت به او اجازه داد تا در میدان و کاخ با خسرو نشیند و هرگز با او تنها خلوت نکند.

مدت یک ماه روزها شیرین با هفتاد دختر با خسرو به چوگان بازی و شکار

* بُرز: قد و قامت. ۱. [۳۶]: بیت ۳. ۲. ابیات ۱۴-۱۵. ۳. بیت ۱۹.

۴. بیت ۲۹.

مشغول بود و شب هر یک به کاخ خویش می رفتند.

شیرکشتن خسرو در بزمگاه

روزی در بزمگاه خسرو شیری غران بیامد. لشکریان از ترس چنان گریختند که بر هم ریختند، شیر نزدیک بزمگاه خسرو شد، خسرو مست بی شمشیر و بی زره بیرون پرید و چنان مشت بر بناگوش شیر زد که شیر بیفتاد و سپس فرمود تا سرش را بریدند و از آن پس رسم شد که همواره در بزمگاه با شمشیر باشند.

وقتی شیرین این شجاعت را از خسرو دید، پیش آمد و دست خسرو را بوسه داد و خسرو لبانش را بوسید و از آن پس

چو فرصت درکشیدی خصم را میل
ربودندی یکی بوسه به تعجیل^۱
هر روز بزمی بود و خسرو را سرخوشی و شیرین را سرکشی.

خودداری شیرین از خسرو و تشویق او به باز یافتن سلطنت

هر شب بزمی بود، خسرو را سرخوشی بود و شیرین را سرکشی. خسرو را تمنا بود و شیرین را ابا، شیرین گوهر خویش را پاس می داشت و خسرو را به صبر و امانی داشت. تا شبی که خسرو سخت آشفته شد در پی آن آمد که شیرین را در آغوش کشد، شیرین با نیاز و ناز و عتاب او را به مسؤولیت خویش آگاه کرد که باید برخیزد و تاج و تخت از دست رفته را باز یابد.

تو ملک پادشاهی را به دست آر
که من باشم اگر دولت بود یار^۲
مرا نیز از بود دستی نمایم
وگرنه در دعا دستی گشایم^۳
خسرو را غیرت بجنبید و برخاست و گفت:

۱. [۳۸]: بیت ۳۳، میل کشیدن: کور کردن. ۲. [۴۱]: بیت ۱۶۹. ۳. بیت ۱۸۲.

کنون کز مهر خود دوریم دادی نباید شد که دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم که مهمانی چنان بد دل نبودم^۱

و سپس به سرعت برخاست و بر شب‌دیز نشست و عازم سرزمین روم شد. به قسطنطنیه به نزد قیصر رفت و از او یاری جست، قیصر هم دختر خویش مریم را به ازدواج او درآورد و سپس سپاه بسیار به سرکردگی نیاطوس به همراهی خسرو کرد تا او را به بازگرفتن تاج و تخت یاری دهد.

شکست بهرام چوبینه از خسرو و بر تخت نشستن دوباره خسرو

خسرو پرویز چهل، پنجاه هزار از زبده‌ترین سپاهیان روم را برگزید و به مداین شتافت، پس از جنگی سخت که هزاران نفر کشته شدند، بهرام گریخت و خسرو دوباره بر تخت نشست، اما تخت قدرت کجا و تخت محبت کجا؟ گر چه با مریم دل شاد داشت، اما با شیرین عشق خوش بنیاد داشت، گر چه تخت کیانی یافته بود، اما ناکام از شادمانی بود.

صبوری کرد با غم‌های دوری هم آخر شادمان شد زان صبوری^۲

شیرین نیز جز شیون کاری نداشت، چشمان سحارش باران خیز شده بود. هر گاه که نومیدانه دست می‌گزید و خود را ملامت می‌کرد، سروش آسمانی در دلش پیام امید می‌داد. بارها تصمیم گرفت خود را به مداین رساند. اما باز پشیمان می‌شد. چه، مهین بانو به او سفارش کرده بود که:

نباید راهرو کاو زود راند که هر که زود راند زود ماند^۳

شاپور نیز او را به شکیبایی اندرز می‌داد.

دلش را در صبوری بند کردند به یاد خسروش خرسند کردند^۴

۱. [۴۲]: رفتن خسرو از پیش شیرین، ابیات ۲۴-۲۵.

۲. [۴۴]: بیت ۶۵.

۳. نالدن شیرین در جدایی خسرو [۴۵]: بیت ۴۷.

۴. بیت ۶۰.

وفات مهین بانو و بر تخت نشستن شیرین

مهین بانو بر بستر بیماری افتاده بود، دیگر امید به ماندن نداشت، شیرین را طلبید و کلید گنج هایش را بدو بخشید و او را جانشین خویش ساخت و پندها داد و آیین کشور داری و مردم داری بیاموخت و گفت:

همیدون جام دنیا خوشگوار است	به اول مستی و آخر خمار است
رهاکن غم که دنیا غم نیرزد	مکن شادی که شادی هم نیرزد ^۱
جهان زهر است و خوی تلخ ناکش	به کم خوردن توان رست از هلاکش ^۲
چو نامد در جهان پاینده چیزی	همه ملک جهان نرزد پشیزی ^۳

شیرین بعد از سوگواری بسیار بر تخت نشست، کلیه زندانیان را آزاد کرد و عدل و داد بنیاد نهاد. باج و خراج برداشت و دانه محبت کاشت، لاجرم نعمت فراوان و کشور در امن و امان شد. اما دل شیرین را نه تخت آرامش می‌داد و نه سپاه و لشکر، تختگاهش قلب خسرو بود و پادشاهیش گدایی عشق. ناچار به فرمان عشق گردن نهاد. کسی از نزدیکان خویش را به جای خویش نشانده و با خدم و حشم فراوان به سوی مداین رهسپار شد. اما نه شیرین را جرأت که به خسرو نزدیک شود و نه خسرو را جسارت که از چنگ همسر غیرتمندش مریم بگریزد و با دلبر بیامیزد.

مرگ بهرام چوبین و اندرز نظامی

آن روز خسرو پرویز با شکوه و جلال تمام بر تخت نشسته بود که پیکی بیامد و خبر مرگ بهرام چوبین داد. همه شادمان شدند و خسرو گر چه نفسی به راحتی کشید اما چنین گفت:

نه این بهرام اگر بهرام گور است	سرانجام از جهانش بهره گور است
--------------------------------	-------------------------------

۲. بیت ۲۸.

۱. وصیت کردن مهین بانو شیرین را [۴۶]: ابیات ۲۰-۲۱.

۳. بیت ۵۶.

اگر بهرام چوبین رفت از این دام	بیا تا بنگری صد گور بهرام ^۱
بساشه کز فریب یافه* گویان	خصومت را شود بی وقت جویان
سرانجام از شتاب خام تدبیر	به جای پرنیان بر دل نهد تیر ^۲
مجو بالاتر از دوران خود جای	مکش بیش از گلیم خویشتن پای ^۳
تو خون ریزی مبین کو شیر گیرد	که خونش گیرد ار چه دیر گیرد ^۴
به سیم دیگران ز زین مکن کاخ	کزو دین رفته گردد کیسه سوراخ ^۵
ز عیب نیک مردم دیده بردوز	هنر دیدن ز چشم بد میاموز ^۶

همه درباریان و بزرگان بر بهرام گریستند و خسرو سه روز اندوه خورد. روز چهارم به عیش نشست، و باز به یاد شیرین و عشق دیرین افتاد و باربد را خواست تا نغمه‌ها ساز کند، شاید که دمی عقده‌ها باز کند.

باربد و نواهای دل‌انگیزش

در آمد باربد چون بلبل مست	گرفته بریطی چون آب در دست
ز صد داستان که او را بود در ساز	گزیده کرد سی لحن خوش آواز ^۷

موسیقی دانان بزرگ دوران ساسانی را که عموماً نوا پرداز کاخ‌های سلاطین بودند، باربد می‌خواندند. یکی از این باربدان بزرگ در دربار خسرو پرویز بود که به قول نظامی به همه دستگاه‌های زمان مسلط بود، این دستگاه‌ها چنانکه نظامی می‌گوید عبارت بودند از: گنج باد آورد، گنج گاو، گنج سوخته، شادروان مروارید، تخت طاقدیسی، ناقوسی، اورنگی، حقه کاووس، ماه بر کوهان، مشک دانه، آرایش خورشید، نیمروز، سبز در سبز، قفل رومی، سروستان، سروسهی، نوشین باده، رامش جان، ناز نوروز، مشکویه، مهرگانی، مروای نیک، شب‌دیز، شب فرخ

۱. [۴۸]: ابیات ۲۶-۲۷، مصراع اول بیت ۲۷ در نسخه وحید دستگردی چنین است: «اگر بهرام گوری رفت از این دام». * یافه: یاوه. ۲. ابیات ۳۴-۳۵. ۳. بیت ۴۳. ۴. بیت ۵۱. ۵. بیت ۵۷. ۶. بیت ۶۶. ۷. [۴۹]: ابیات ۵-۶.

(فرّخ شب)، فرّخ روز، غنچه کبک دری، نخجیرگان، کین سیاوش، کین ایرج و باغ شیرین.

در خاتمه نظامی ضمن ستایش آن دوران با طنزی انتقادآمیز می‌گوید:

به هر پرده که او بر زد نوایی ملک دادش پر از گوهر قبایی^۱
 در این دوران گرت به زین پسندند زهی پشمین به گردن وانبندند
 ز عالی همتی گردن برافراز طناب هرزه از گردن بینداز^۲
 نظامی گرزه ز زین بسی هست زه تو زهد شد مگذارش از دست^۳

درگیری خسرو با عشق شیرین

چه خوش گفته‌اند: قدرت بندی است محکم و خشن بر پای قدرتمند، و عشق بندی است لطیف بر پای عاشق، و ازدواج بندی است نمایان بر جان. اما خسرو در این سه بند اسیر بود. او مجبور بود بند سلطنت را بر پای دارد و بند همسرش مریم را در روان. اینجا دل بود که فدا می‌شد و دل‌بند بود که لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت. او خیلی سعی کرد تا همسرش مریم را به نحوی راضی کند که دست از حسادت زنانه بردارد تا او بتواند به نوای دل پاسخ دهد. اما مگر زنان جز انحصارگری و حسادت، جهانی می‌شناسند؟ لذا مریم که عشق را درک نمی‌کرد گفت: اگر شیرین بدینجا بیاید خود را حلق آویز می‌کنم. ناچار خسرو شاهپور را نهانی به سوی شیرین فرستاد و تقاضای رابطه‌ی نهانی کرد. شیرین دلش بس به درد آمد که یار او را مریم ر بوده و اکنون او باید عشق را گدایی کند. او سرگشته جنگ دل و عقل شده بود. سرانجام خرد بر او غالب شد و با خود گفت:

شکیبایی کنم چندان که یک روز در آید از در عذر آن دل افروز^۴

۱. بیت ۴۲.

۲. ابیات ۴۴-۴۵.

۳. بیت ۵۰.

۴. [۵۱]: عتاب کردن شیرین به شاپور: بیت ۸۵، در نسخه وحید: درآید از در مهر....

کند هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز^۱
 نخواهم کردن این تلخی فراموش که جان شیرین کند، مریم کند نوش^۲
 به نادانی فتادم اندرین دام به دانایی برون آیم سرانجام^۳
 پس از آن به شاپور گفتم به خسرو بگوید: شیرین بیمار است و نمی‌تواند.
 بدین سان گرچه شیرین است رنجور ز خسرو باد دایم چشم بد دور^۴

فرهاد و شیرین

شیرین را بهترین غذا از شیر گوسفندان و مادیان دور و بر فراز کوه بیستون بود و از آنجا تا قصر شیرین فرسنگی راه با بوته‌های خرزهره در اطراف آن بود که اگر گوسفندان از آن می‌چریدند شیر زهرناک می‌شد. از این رو چوپان رمه را در بالای کوه نگه می‌داشت و خدمتکاران با سختی شیر می‌آوردند. شیرین در پی چاره بود، از شاپور راه چاره پرسید، شاپور به یاد همکلاسی قدیمش افتاد که هر دو در چین درس می‌خواندند، لذا گفت:

که هست اینجا مهندس مردی استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد^۵
 و سپس از قدرت مهندسی و سنگ تراشی او گفت. شیرین از او خواست تا فرهاد را بیابد و بیاورد. شاپور پس از جستجوی بسیار دوست قدیم خویش را به نزد شیرین آورد، شیرین چون غنچه لب گشود و شهد و شکر بر جان فرهاد ریخت.

پس آنکه گفت: کای داننده استاد چنان خواهم که گردانی مرا شاد^۶
 به چابک دستی و استاد کاری کنی در کار این قصر استواری^۷
 و افزود که راه تا رمه گوسفندان دور است، جویی از سنگ بساز تا در آنجا

۱. بیت ۸۸، مصرع اول این بیت در نسخه وحید دستگردی چنین است: «کند با جنس خود هر جنس

پرواز». ۲. بیت ۹۷.

۳. بیت ۱۱۵، مصرع اول در نسخه ۲ چنین است: «به نادانی در افتادم بدین دام».

۴. بیت ۲۰۱. ۵. [۵۲]: بیت ۱۵. ۶. بیت ۵۱. ۷. بیت ۵۳.

شیر دوشند و در جوی ریزند و در اینجا خدمتکاران بگیرند و نوشند و به من نیز از آن شیر دهند. فرهاد که چون کوه پا بر جا و چون فیل بس استوار بود، ناگاه چون بید بر خود لرزید، دلش تکانی خورد که همه اعضایش شنیدند و سپس برخاست و زمین بوسید و تیشه برگرفت و سنگ‌های خاره را به قدرت عشق شکافت. پس از یک ماه در دو فرسنگ راه و تا نزدیک قصر جویی صاف و حوضچه‌ای پدید آورد. و آنگاه چوپانان شیر می‌دوشیدند و شیرین می‌نوشید و فرهاد تلخی عشق می‌چشید. و از غایت عشق و شیفتگی سر به صحرا نهاد.

نه صبر آنکه دارد برگ دوری نه برگ آنکه سازد با صبوری^۱

گرفته کوه و دشت از بی‌قراری وز او در کوه و دشت افتاده زاری^۲

داستان عشق سوزان فرهاد به شیرین زبانه زد همگان گردید. تا جایی که به خسرو نیز خبر رسید، خسرو رگ غیرتش بجنید، چه وجود رقیب سودا را بیشتر و نیروی تصرف معشوق را افزون می‌کند، در پی رای زنی بر آمد، بدو گفتند، یا باید به زرش طمع ورز کنیم یا به سنگ تراشی مشغولش بداریم.

بسا بینا که از زر کور گردد بس آهن کوه به زر بی زور گردد

گرش نتوان به زر معزول کردن به سنگی بایدش مشغول کردن^۳

خسرو قاصدان بسیار به هر سو فرستاد، اما هیچ کس از فرهاد نشانی نیافت. تا اینکه سرانجام یکی از مأموران پیل تنی نزار، افتاده بر خاک، اشک ریز و رنجور و مبهوت در گوشه‌ای دید و دانست خود اوست به نزدش رفت و درخواست کرد تا نزد خسرو رود. او از رفتن خودداری کرد، قاصد گفت: خسرو با توکاری بس مهم دارد. فرهاد پنداشت که می‌خواهد او را به شیرینش برساند، در زمان برخاست و آهنگ کاخ خسرو کرد. خسرو با عزت تمام او را پذیرا شد و هر چه توانست به پایش زر و سیم ریخت و سپس بنای پرس و جو گذاشت که چون از زیباترین مناظره ادب فارسی است عیناً نقل می‌شود:

۱. [۵۳]: بیت ۳.

۲. بیت ۷.

۳. [۵۵]: ابیات ۱۳-۱۴.

مناظره خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی	بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند	بگفت انده خرنند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست	بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟	بگفت از دل تو می‌گویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است	بگفت از جان شیرینم فزون است ^۱
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین	بگفتا چون زیم بی جان شیرین ^۲
بگفت ار من کنم در وی نگاهی	بگفت آفاق را سوزم به آهی ^۳

خسرو از حاضر جوابی فرهاد بس شگفت زده شد، آخر پاسخی که از عشق باشد چون تیر، گدازان و سوزان و بُرنده است. و دریافت که همه زره‌های جهان نمی‌تواند عاشق را از عشقش برگرداند، از این رو فریب دوم ساز کرد و گفت: کوهی در گذرگاه ماست که رفتن ما را دشوار می‌سازد، می‌خواهم که از میان آن راهی بسازی که آمد و شد را آسان سازد.

جوابش داد مرد آهنین چنگ	که بردارم ز راه خسرو این سنگ
به شرط آنکه خدمت کرده باشم	چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید	به ترک شکر شیرین بگوید ^۴

خسرو چنان خشمگین شد که می‌خواست حلق فرهاد را بچود، اما با خود گفت: این مرد هرگز نمی‌تواند کوه سنگی را ببرد. و شرط فرهاد را به ظاهر پذیرفت. فرهاد کوه کن به سرعت به کار پرداخت. او تیشه خود را چنان عاشقانه بر سنگ می‌نواخت که نوای شیرین شیرین می‌شنید، نخست سنگ‌ها را صاف کرد و بر آن صورت شیرین نقش کرد، صورتی بس زنده و گویا، و آنگاه نقش شاه و شب‌دیز را بر آن کوه بیستون نقش کرد و سپس به کوه بریدن پرداخت، هر شب در برابر صورت شیرین به ناله و سوز و آه می‌پرداخت و فریاد می‌زد:

۱. [۵۶]: ابیات ۱-۵. ۲. بیت ۲۴. ۳. بیت ۲۶. ۴. ابیات ۳۶-۳۸.

که ای محراب چشم نقش بندان	دوا بخش درون درد مندان
بت سیمین تن سنگین دل من	به تو گمره شده مسکین دل من ^۱
جگر پالوده‌ای را دل برافروز	ز کار افتاده‌ای را کاری آموز
مراد بی مرادی را روا کن	امید نا امیدی را وفا کن ^۲

آوازه کوه کنی و گوهر فشانی فرهاد به شیرین هم رسید.

تا اینکه روزی شیرین بر اسبی جز «گلگون» نشست و به سراغ فرهاد رفت. وقتی که فرهاد جان شیرین خود را دید نیرویش دو صد برابر شد و سنگ‌های خاره را دو صد چندان برید، باشد که دل خارۀ شیرین را نرم خود سازد. شیرین ساگری شیر به دست فرهاد داد، فرهاد مست جمال ساقی شده بود که شیرین عزم رفتن کرد. نمی‌دانم جاذبه عشق فرهاد بود یا سنگینی غم عشق شیرین که اسب در حال افتادن و مردن بود که فرهاد به سرعت پیش رفت و شیرین و اسبش را بر گردن خویش گرفت و او را به کاخش رساند. بدون اینکه کوچکترین آسیبی به شیرین رسیده باشد.

آگاهی خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و نقشه براندازی فرهاد

خسرو در کاخ شیرین جاسوسانی داشت که رویدادها را بر او گزارش می‌کردند، آنان خبر ملاقات شیرین و فرهاد را بدو رساندند و کلنگ زدن عاشقانه او را چنان برشمردند که:

اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه^۳

خسرو که دید اگر فرهاد آن کوه را بگشاید باید به وعده‌اش عمل کند و شیرین را بدو بسپارد بس دلتنگ شد و از پیران خردمند یاری جست که چه باید کرد؟

۱. [۵۷]: ابیات ۱۵-۱۶.

۲. ابیات ۲۱-۲۲. در نسخه وحید: ز کار افتاده را کاری در آموز.

۳. [۵۹]: بیت ۱۲.

خردمندان گفتند: قاصدی به نزد فرهاد بفرست تا بگوید شیرین مرده است، بر اثر آن، توان کار از او می‌رود و نمی‌تواند کوه را بکند.

خسرو در پی این تصمیم قاصدی پلید و دیوسیرت یافت و او را به سراغ فرهاد فرستاد. فرهاد مشغول کوه‌کندن بود که آن پلید نزد او رفت و آه و دریغ آغازید و با ناله و فغان سرود که شیرین مرده است.

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد^۱

صلای عشق شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد^۲

در اینجا نظامی زبان به پند می‌گشاید و می‌گوید:

عنان عمر زین سان در نشیب است جوانی را چنین پا در رکیب است^۳

جهان دیو است و وقت دیو بستن به خوشخویی توان زین دیو رستن^۴

چو دارد خوی تو مردم سرشتی هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست چو بیداران بر آور در جهان دست^۵

و سپس نقل می‌کنند که چون فرهاد بیفتاد تیشه‌اش بر زمین افتاد و در سنگی فرو شد و دسته‌اش آن‌که از چوب انار بود چون در زمین مرطوب قرار گرفت از آن درخت اناری پدید آمد که انار آن داروی هر دردی است.

چون شیرین شنید بنای سوگواری گذارد و بر قبر فرهاد مقبره‌ای ساخت و در سوگ او نشست و گریست. خسرو پس از درگذشت فرهاد نفسی به راحتی کشید، اما از اینکه او مرده بود غمگین شد، چه ناراحتی وجدان و ترس از کیفر الهی آرام و قرارش را ربوده بود و سرانجام بر آن شد که به شیرین نامه‌ی تعزیت نویسد و او را به خودش دعوت کند و نامه‌ای به ظاهر تعزیت و در باطن تهنیت نوشت و در پایان افزود:

۱. بیت ۳۹.

۲. بیت ۵۰، مصرع اول این بیت در نسخه وحید دستگردی چنین است: «صلای درد شیرین...».

۳. بیت ۵۶، در نسخه وحید دستگردی: «عنان عمر ازین سان...».

۴. بیت ۵۹.

۵. ابیات ۶۱-۶۲.

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چه باک از زرد گل نسرين بماناد^۱
شیرین نامه را چند بار خواند و روزنه امیدي در دل سوگوارش گشوده شد.

مردن مریم همسر خسرو پرويز و تعزيت نامه شیرین بدو

در همین اثنا آه دل شیرین چون تیری زهرآلود بر جان مریم برآمد و او درگذشت. خسرو با اینکه در دل آسوده شد، اما به ظاهر لباس عزا پوشید. شیرین هم که از این بابت خوشحال بود به عنوان همراهی با خسرو و ادب اجتماعی باز سیه پوش شد و نامه تعزیت برای خسرو نوشت که:

به حکم اوست در قانون بینش	تغییرهای حال آفرینش ^۲
جهان را نیست کاری جز دو رنگی	گهی رومی نماید گاه زنگی ^۳
به نالیدن مکن بر مرده بیداد	که مرده صابری خواهد نه فریاد ^۴

بزم خسرو و شنیدن نام شکر

پس از چهل روز سوگواری، خسرو بزم گسترد و داد و دهش آغازید و بار عام داد و همه اصناف مردم را به حضور طلبید. بدین ترتیب که در صف اول توانگران، در صف دوم بینوایان، صف سوم بیماران، صف چهارم بندیان و صف پنجم جانیان. آنگاه فرمان داد تا هر صفی صف بعد از خود را بنگرد، توانگران، بینوایان را بنگرند تا شکر گزار و بخشنده شوند و بینوایان بیماران را تا شکر سلامت گویند و بیماران بندیان را بینند تا شکر آزادی گویند و بندیان جانیان را تا شکر نجات یابند و خونیان نیز امید بهتری یابند.

پس از آن به شیرین نامه و کس فرستاد و به کاخ و بزم خویش دعوت کرد، اما شیرین جز به ازدواج با کابین سزاوار خویش و احترام کاملی که چون ملکه به کاخ

۱. [۶۰]: بیت ۴۷. ۲. [۶۱]: بیت ۳۱. ۳. بیت ۳۳. ۴. بیت ۵۸.

رود به هیچ چیز دیگر راضی نمی‌شد. خسرو که اصرار را بی فایده دانست در پی آن شد که به دختران دیگر دل سپرد. باشد که شیرین را به غیرت آورد. تا اینکه روزی که همه شاهان و امرا در حضورش بودند و بزم شراب آماده بود، چون پیاله‌ای نوشید شرم از وی برفت و پرسید در کدام شهر و دیار زیبا رویان هستند؟ یکی گفت، در ختن، دیگری گفت در ارمن، سومی گفت در کشمیر، چهارمی گفت در اصفهان شکر نامی است بس زیبا که مانند او در جهان نیست.

خسرو در اصفهان

خسرو به طور ناشناس با غلامی به اصفهان رفت و سراغ کوی شکر را گرفت و به سرای او در آمد، شکر چون طاووسی جلوه کنان بیامد و او را پذیرا شد و با شکر فشانی و شیرین گفتاری جام می به دستش داد و او را مفتون عشق خویش گردانید. اما به وقت خواب کنیزکی را که به خودش شباهت داشت به بستر خسرو فرستاد. بامدادان کنیز آنچه رفته بود به شکر گفت: شکر بر خسرو بر آمد و به پذیرایی او پرداخت و گفت تو را حسن تمام است اگر دهانت کمی بو نداشت و اگر یک سال سوسن و سیر خوری بوی برود. خسرو به مداین برگشت و پس از یک سال بازگشت این بار هم شکر کنیزکی را فرستاد. بامدادان خسرو از شکر پرسید آیا چون من مهمانی دیده‌ای شکر گفت: پارسال مردی چون تو آمد ولی دهانش بو می‌داد ولی دهان تو بس خوشبو است. خسرو گفت: عیب دیگران گفتی عیب خود نیز بگویی که هر شب با مردی می‌خوابی.

شکر پرده از راز خویش گشود که آنکه با آنان خفتی از کنیزان منند و من سر به مهرم و هیچ کس تاکنون گوهرم را نسفته است...

خسرو با اندیشه فراوان به مداین آمد، از محرمان و از زنان آگاه راز پرسید، همه گفتند شکر گوهر خویش را پاس داشته است. بر آن شد که او را به کاخ خویش آورد تا حسادت شیرین را برانگیزد.

تنها ماندن شیرین و زاری کردن او

خسرو گر چه شکر می خورد ولی دلش با شیرین بود و شیرین هم در اوج ناز بود. او چون سابق نمی خواست گوهر عزت خویش را جز با وصلتی خردپسندانه بفروشد. خسرو بر آن شد تا شاهپور مشاور شیرین را که با گفته هایش غم دل از شیرین می برد از او دور سازد تا شیرین تنها بماند و چنین کرد و شیرین از اینکه خسرو با شکر در آمیخته و همدل و همراز هم ندارد بسیار تنگدل و دل شکسته شده بود، به درگاه خدا می نالید و می گفت:

چه افتاد ای سپهر لاجوردی	که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بستت	نفیر من خسک در پا شکستت ^۱
شبا امشب جوانمردی بیاموز	مرا یا زود کُش یا زود شو روز ^۲

بدین ترتیب هر شب تا صبح ناله می کرد.

نظامی بهترین و زیباترین و سوزنده ترین مناجات خود را به زبان شیرین چنین آورده است آنجا که می گوید:

خداوندا شبم را روز گردان	چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید	در این شب رو سپیدم کن چو خورشید ^۳
ندارم طاقت این کوره تنگ	خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس	به فریاد من فریاد خوان رس ^۴

آنقدر گریست و نالید که در رحمت الهی به رویش گشوده شد.

رفتن خسرو به بهانه شکار به سوی قصر شیرین

خسرو پرویز در اوج غرور معشوق آزار خویش همچنان دلبسته شیرین بود. طنازی های شکر هم نتوانسته بود او را از عشق شیرین سرد گرداند.

۱. [۶۵]: ابیات ۳۶-۳۷.

۲. بیت ۴۰.

۳. ابیات ۶۰-۶۱.

۴. ابیات ۶۳-۶۴.

روزی به بهانه شکار با ساز و برگ شاهانه به حوالی قصر شیرین آمد. شب را به سر آورد، بامداد پگاه شراب خواست و چون مست شد به یاد عشق شیرین افتاد و بر شب‌دیز نشست و با چند غلام به سوی قصر شیرین روان شد. شیرین در غم خانه عزلت به مناجات مشغول بود که ندیمان خبر آوردند که خسرو به سوی قصر او می‌آید. شیرین حیرت زده و نگران از نام و ننگ دستور داد تا در قلعه بستند و به دست غلامان خوان‌های زر با شربت‌ها و طعام‌های گوناگون فرستاد، بدین ترتیب برای خسرو در بیرون قصر بساط گسترد. پرویز مست و خرامان از دور پیدا شد، نگهبانان و خادمان به پیشوازش شتافتند و دیباگستردند. خسرو با غروری شاهانه بر دیبای گرانبها که گسترده بودند اسب تاخت و جلو رفت اما دروازه قصر را بسته دید و حیرت زده بر جای ماند. کس نزد شیرین فرستاد و گفت:

چه فرمائی؟ درآید یا نیاید؟	که مهمانی به خدمت می‌گراید
به مهمان بر چرا در بسته داری؟	تو کاندل لب نمک پیوسته داری
به پای خویشتن عذر تو خواهم ^۱	درم بگشای کاخر پادشاهم

شیرین با شنیدن پیام دچار هیجان و بیم و امید شده بود و دستور داد در میدانگاه مقابل قصر خرگاهی برپا کنند و کنیزی را خواند و در پاسخ شاه پیام فرستاد که: مصلحت آن است که امروز در اینجا بنشینی و من خود به زمین بوسی آیم.

بگوییم آنچه ما را گفت باید	چو گفتیم، آن کنیم آنکه که شاید ^۲
----------------------------	---

خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین خوان‌های رنگین شاهانه آراست و برایش فرستاد و خود با طنازی بسیار بر لب قصر آمد و گردن بند مروارید را بر او نثار کرد. چون خسرو نگاهش بر زلفان عنبر افشانی افتاد که بر پرنده ارغوانی افتاده بود، داغ دلش تازه گشت و گفت:

دلَم را تازه کرد این خرمی‌ها
 خجل کردی مرا از مردمی‌ها^۱

ولی در بستنت بر من چرا بود؟
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود؟

زمین وارم رها کردی به پستی
 تو رفتی چون فلک بالا نشستی^۲

نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
 چرا در بایدت بستن بدینسان؟^۳

و گر بالای مه باشد نشستم
 شیرین با نهایت فروتنی از بالا نگریستن خود را این‌گونه توجیه کرد:

و دربارۀ بستن دروازه گفت:

حدیث آنکه در بستم روا بود
 که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
 ز تهمت رای مردم کی بود دور؟^۴

و سپس با نهایت عزت نفس و با شجاعت و متانت گفت:

تورا بایست پیری چند هشیار
 گزین کردن، فرستادن بدین کار

مرا بردن به مهد خسرو آیین
 شبستان را به من کردن نو آیین^۵

و سپس به ملامت او زبان گشود و گفت:

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
 دو دل بودن طریق عاقلی نیست^۶

رهاکن نام شیرین از لب خویش
 که شیرینی دهانت را کند ریش

تو از عشق من و من بی نیازی
 به من بازی کنی در عشقبازی^۷

نه آن طفلم که از شیرین زبانی
 به خرمایی کلوجم را ستانی^۸

خسرو نیاز عاشقانه را با قدرت شاهانه خود بیامیخت و گفت:

نشاید خوی بد را مایه کردن
 بزرگان را چنین بی پایه کردن^۹

شیرین رنجیده خاطر گشت که این مرد چرا به جای نیاز عاشقانه و پیروی از
 سلطنت عشق که دولت جاوید است به رجزخوانی شاهانه‌ای که ناپایدار است
 پرداخته است، از این رو با رنجش و اعتراض گفت:

۱. [۶۷]: بیت ۸. ۲. ابیات ۱۴-۱۵. ۳. بیت ۱۷. ۴. [۶۸]: بیت ۱۲.
 ۵. ابیات ۱۷-۱۸. ۶. ابیات ۱۹-۲۰. ۷. بیت ۲۸. ۸. ابیات ۳۰-۳۱.
 ۹. بیت ۵۰. ۱۰. [۶۹]: بیت ۱۷.

هنوزت در سر از شاهی غرور است دریغا کاین غرور از عشق دور است^۱
 نیاز آرد کسی کاو عشقباز است که عشق از بی نیازان بی نیاز است^۲
 و سپس از قدرت جاذبه خویش که می‌تواند شرق و غرب عالم را تسخیر کند
 سخن گفت که:

به هر دُر کز لب و دندان ببخشم دلی بستانم و صد جان ببخشم^۳
 جهانی ناز دارم، صد جهان شرم دری در خشم دارم، صد در آزم^۴
 خسرو چنان تحت تأثیر جذبات بیان شیرین قرار گرفت که ناچار شد بگوید:
 مکن با من حساب خوبروی که صد ره خوبتر زانی که گویی^۵
 دلم خوش کن که غمخوار آمدستم تو را خواهم بدین کار آمدستم^۶
 شیرین که دید هدف خسرو عشقبازی و هوس انگیزی است سخنی نیش دار
 بدو گفت که:

شکر خواهی و شیرین نیز خواهی شکار ماه کن یا صید ماهی
 هوای قصر شیرینت تمام است سر کوی شکر دانی کدام است^۷
 و سپس از جای برخاست و آهنگ رفتن کرد، در حالی که چنان دلبرانه قدم
 بر می‌داشت که دل و جان خسرو را از هم می‌گسست و از گوشهٔ بام کنار رفت،
 خسرو که معشوق را از دست رفته دید سوگندش داد که باز آید. شیرین با قهری ناز
 آلوده گفت: من می‌توانم به این کنج عزلت سر کنم و سپس افزود:

تو امشب باز گرد از حکمرانی به مستان کرد نتوان میهمانی
 چو وقت آید که پخته گردد این کار تو انم خواندنت مهمان دگر بار^۸
 خسرو که از پافشاری نتیجه‌ای نگرفته بود بنای تهدید گذارد که:
 نبینی عیب خود در تندخویی؟ بدینسان عیب من تا چند گویی؟^۹
 و گر بر من نخواهد شد دلت راست به دشواری توانی عذر آن خواست^{۱۰}

۱. [۷۰]: بیت ۸. ۲. بیت ۱۱. ۳. بیت ۳۷. ۴. بیت ۵۲.
 ۵. [۷۱]: بیت ۲. ۶. بیت ۳۶. ۷. [۷۲]: ابیات ۳۹-۴۰.
 ۸. [۷۴]: ابیات ۷۳-۷۴. ۹. [۷۵]: بیت ۷. ۱۰. بیت ۳۳.

شیرین این بار با سرسختی بیشتر گفت:

به هر نقشی که در فردوس پاک است به هر حرفی که در منشور خاک است^۱
 که بی کاوین اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی^۲
 خسرو سرخورده و نومید به قرارگاه خویش بازگشت و با شاپور خلوت کرد و
 داستان ناکامی خود را گفت. شاپور تسلیش داد و گفت: حال او بدتر از توست
 چه پنداری که او زین غصه دور است؟ نه دور است او، ولی دائم صبور است^۳
 یک امشب را صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه زاید^۴
 گشاید بند چون دشوار گردد بخندد صبح چون شب تار گردد^۵

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و چاره جویی او

وقتی خسرو رفت، شیرین بس دل پریشان و نگران گشت، خود را ملامت می‌کرد که چرا این‌گونه جسورانه صید آمده در بند را گریزاندم. سرانجام بی تابی دل را چاره‌ای اندیشید و به دنبال آن، لباس غلامان پوشید و بر «گلگون» نشست و شتابان به سوی خیمه و خرگاه خسرو راند. شور عشق چنان بی‌باکی بدو بخشیده بود که از هیچ مانع و خطری نمی‌هراسید. نیم شب خود را به چادر شاپور رساند و شاپور را خواند، شاپور سراسیمه بیرون آمد که این کیست که نیمه شب به سراغش آمده است.

شیرین تا شاپور را دید از اسب پایین آمد و شاپور را سپاس گفت، تازه شاپور شناخت که آن ناشناس کسی جز شیرین نیست، او را با کمال احترام به درون چادر دعوت کرد و علت آمدن پرسید. شیرین شرح مشتاقی خود بر خواند و سپس از شاپور درخواست کرد که دو خواهش او را برآورد، نخست اینکه او را در جایی نشانند که بزم خسرو را بنگرد و از دور جمال خسرو را ببیند، دیگر اینکه چنان

۱. [۷۶]: بیت ۵۹. ۲. بیت ۶۲. ۳. [۷۷]: بیت ۷۶. ۴. بیت ۷۹.

۵. بیت ۸۷.

خسرو را به شوق آرد که خسرو او را با کابین سزاوارِ شأن او به همسری خود درآورد. شاپور پذیرفت و خیال شیرین راحت شد.

مجلس آراستن خسرو و آواز نکیسا و باربد

آن شب اتفاق عجیبی افتاد، خسرو خوابی خوش دیده بود شبانه شاپور را صدا کرد و خوابش را این‌گونه تعریف کرد و تعبیر خواست:

چنان دیدم که اندر پهن باغی به دست آوردمی روشن چراغی^۱

شاپور با خوشی گفت: شب هجران سپری می‌شود و تو شیرین عزیزت را به دست می‌آوری. سپس افزود، اکنون بیا تا باده نوشیم و چون روز شود بزمی شادمانه بیاراییم، خسرو با خیال راحت خوابید و چون برخاست بزم آراست و جز شاپور و باربد و نکیسا همه را بیرون کرد. شاپور، نکیسا را بیرون برد و بدو گفت: نزدیک این خرگاه که شیرین در آن است، رو و هر چه شیرین خواند همان سان بنواز و بخوان.

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست	فرو خواند این غزل در برده‌ راست
مخسب ای دیده‌ دولت زمانی	مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برای از کوه صبر ای صبح امید	دل را چشم روشن کن به خورشید ^۲

تا آنجا که گفت:

ز بی کامی دلم تنها نشین است	بسازم گر تو را کام این چنین است ^۳
-----------------------------	--

پس از آن باربد از زبان خسرو نغمه ساز کرد که:

نسیم دوست می‌یابد دماغم	خیال گنج می‌بیند چراغم ^۴
بگوای دولت آن رشک پری را	که باز آور به ما نیک اختری را ^۵
چه باشد کز چنان آب حیاتی	به غارت برده‌ای بخشی زکاتی ^۶

۱. [۷۸]: بیت ۵۷. ۲. [۷۹]: آیات ۱-۳. ۳. بیت ۲۳. ۴. [۸۰]: بیت ۳.

۵. بیت ۱۳. ۶. بیت ۲۶.

سپس نکیسا از زبان شیرین خواند.

به تو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر گُشی و می نوازی
به پیشت کشته و افکنده باشم
از آن بهتر که بی تو زنده باشم^۱

سپس بارید از زبان خسرو نغمه سرداد که:

به خاک پای او کز دیده بیش است
بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم به دستش
میان جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهان را شاه و او را بنده باشم^۲

آنگاه نکیسا از زبان شیرین سرود که:

اگر زیر آفتاب آید، زبر ماه
بدین میوه نیابد جز تو کس راه^۳

بدین ترتیب نکیسا از زبان شیرین و بارید از زبان خسرو نغمه‌های عاشقانه خواندند و نواختند تا جایی که دیگر شیرین را طاقت سکوت نماند، از ژرفای جان نالید و خواند، خسرو که نوای شیرین شنید با او همنوا شد و آنقدر همنوایی ادامه یافت که دیگر خسرو را مجال درنگ نماند، سراسیمه و پابرهته از خرگاه خویش به بیرون آمد تا صاحب صدا را بیابد، شاپور چون خسرو را آن چنان سرمست و بی‌هش دید نزدیک شد و دستش را گرفت، خسرو پرسید راز این آواز چیست؟ شیرین کجاست؟ در این وقت شیرین از خرگاه بیرون آمد و خود را به پای خسرو افکند، خسرو او را در آغوش گرفت و تنش را غرق بوسه کرد و خواست تا از لب‌های شیرین شکر خورد که شیرین رخ در هم کشید و شاپور در گوش خسرو علت سرکشی را چنین گفت:

برای آنکه خود را تا به امروز
به نام نیک پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه^۴

شاه فهمید که شیرین بدون ازدواجی آبرومند با کابین لازم هرگز بدو اجازه

۱. [۸۱]: ابیات ۳۳-۳۴.

۲. [۸۲]: ابیات ۳۷-۳۹.

۳. [۸۳]: بیت ۳۹.

۴. [۸۷]: ابیات ۱۱-۱۲.

وصال نمی‌دهد، سوگند یاد کرد که هر چه زودتر بدین کار اقدام کند و فقط اجازه خواست تا شیرین آن شب را بدو شراب بخشد. بدین ترتیب آن دو دلداده شش شب به عیش و عشرت نشستند و هزاران بوسه از هم گرفتند. شب هفتم که خسرو دید ممکن است کار از دست بشود به سرعت برخاست و به قصر خویش آمد و موبدان را خواست تا در ساعت و وقتی نیکو شیرین را به عقد وی درآورند و هزاران اشتر و اسب و استر و هزاران لعبت ماهرو و چند خروار گوهر و زر و پانصد شتر فرش‌های دیبا و غیره کابین شیرین کرد و مهدی زرّین جهت آوردن شیرین فرستاد و با تشریفات غیر قابل وصف شیرین را به کاخ آورد. با وجودی که به شیرین قول داده بود در شب وصال شراب ننوشد، اما شوق وصالش چنان سرمست کرده بود که از هر شب دیگر بیشتر نوشید، که ندیمان او را چسبیدند و به درون بردند. شیرین چون او را مست و لایعقل دید مادر خوانده خویش را که بس پیر و زشت بود آرایش کرده به بستر خسرو فرستاد. خسرو آنچنان مست بود که بدو حمله ور شد و جام و ساغر از دست آن پیرزن افتاد و چون خواست با او درآمیزد فریاد زد. شیرین که از پشت پرده همه چیز را می‌دید دیگر درنگ را جایز ندانست و جلو آمد و پیرزن را نجات داد و خود در کنار خسرو خوابید. صبح خسرو به هوش آمد و شیرین را در کنار خود دید و او را در آغوش کشید. دیگر زمان وصال بود، یک ماه در حجله زفاف بودند، پس از یک ماه خسرو بیرون آمد، کنیزان خاص خود را به ازدواج باربد و نکیسا و شاپور درآورد و حکومت ارمنستان را به شاپور بخشید. خسرو به همه آرزوهایش که در خواب دیده بود رسیده بود.

تخت شاهی، باربد، شیرین و شب‌دیز

گهی شب‌دیز را چون بخت می‌تاخت

گهی بر تخت زرّین نرد می‌باخت

گهی می‌کرد شهید بارید نوش گهی می‌گشت با شیرین هم آغوش^۱
 با این همه در دل نگران بود که این چهار مایه خوشبختی او زوال پذیرند.
 چو می‌دانست کز خاکی و آبی هر آنچ آباد شد گیرد خرابی^۲
 شیرین با وجودی که در نهایت جمال و جوانی بود، زنی با اعتماد به نفس بود
 و چنانکه گفتیم خسرو را به باز گرفتن حکومت تشویق کرده بود و بر اثر آن درد
 هجران و سختی‌ها و موانع وجود مریم را تحمّل کرده بود؛ اما چون هر زن ایرانی
 خردمند و بیدار دل بود. این بار نیز زبان به پند خسرو گشود و به داد و دانش
 تشویقش نمود و گفت:

جهان را کرده‌ای از نعمت آباد	خوابش چون توان کردن به بیداد
چو آن گاوی که از وی شیر خیزد	لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی	دعای بد کند خلوت نشینی
ندارد سودت آنکه بانگ فریاد	که نفرین داده باشد مُلک بر باد ^۳
جهان سوزی بد است و جور سازی	تورا به گر رعیت را نوازی
از آن ترسم که گردد این مثل راست	که آن شه‌گفت: کورا کس نمی‌خواست ^۴
نجات آخرت را چاره گر باش	در این منزل ز رفتن با خبر باش ^۵

خسرو وقتی دید که چگونه همسر فتان و خردمندش او را به دانش و دهش
 می‌خواند از خواب غفلت بیدار شد و وزیرش، بزرگ امید را به نزد خود طلبید و
 نخست پرسید:

خبر ده کاوّلین جنبش چه چیز است؟ که این دانش بر دانا عزیز است^۶
 بزرگ امید جواب داد: ما از پس پرده غیب به این جهان افتاده‌ایم و جنبش
 نخستین را جز نخستین وجود - خدای دانا - کسی نمی‌داند.
 خسرو: فلکِ گردان چگونه است؟ بزرگ امید:

۳. [۹۰]: ابیات ۴-۸.

۲. بیت ۱۵۷.

۱. [۸۹]: ابیات ۱۵۳-۱۵۴.

۶. [۹۱]: بیت ۴.

۵. بیت ۲۴.

۴. ابیات ۱۶-۱۷.

وز آن صورت که با چشم آشنا نیست به گستاخی سخن راندن روا نیست^۱
 فلک بر آدمی در بسته دارد چو طرفه* کو سخن سر بسته دارد^۲
 - خسرو:

شنیدستم که هر کوکب جهان‌یست جداگانه زمین و آسمانیست^۳

- بزرگ امید: ما هم شنیده‌ایم ولی نمی‌دانیم درست است یا نه؟
 - خسرو: ما برای چه به این جهان آمده‌ایم و راز مبدأ و معاد چیست؟
 - بزرگ امید: این هم راز است چون راز آفرینش، راز افلاک و راز ستارگان
 را کسی جز خدا نداند. ما چون از این جهان رویم می‌فهمیم که در چه حالیم و کجا
 می‌رویم.

- خسرو:

همه گفتند چون ما در زمین آی نگوید کس چنین رفتم چنین آی^۴

- بزرگ امید: نقد این جهان است آن جهانی، در این جهان می‌کاریم تا در
 جهان دیگر درو کنیم.
 - خسرو: جان چون از تن جدا شود کجا می‌رود و در کدام جهان باقی است و
 چگونه؟

- بزرگ امید: جان باقی است ولی بی جسد دیده نمی‌شود.

- خسرو: بر فرض که جان بی پیکر باشد پس چرا در خواب - که نمادی از
 مرگ است - پیکر و صورت اجسام دیده می‌شود. این نقش‌ها در کجاست؟
 - بزرگ امید: خواب که دیدار جان است وقتی که با قوه مفکره با هم باشد بر
 حسب عادت بر شکل صورت می‌بیند.

- خسرو: بعد از این زندگانی آیا این زندگانی به خاطر می‌آید؟

۱. بیت ۱۲. * طرفه: معشوق، زیبای جذاب، هر چیز گرانبها و نادر.

۲. بیت ۱۴.

۳. بیت ۱۶، ایرانیان کرویت و حرکت وضعی و انتقالی زمین و ماده‌های کرات را پیش از گالیله و علم

جدید می‌دانستند. ۴. بیت ۲۵، نسخه وحید: همه گفتند چو ما....

– بزرگ امید: همان طور که جهان‌های پیش از این را به یاد نمی‌آوری این دوره را هم به یاد نمی‌آوری.*

– خسرو: باد و زمین چیست؟

– بزرگ امید: باد حرکت هواست و زمین خاکی است که آخرین موجودش انسان بوده است، اما به جای این سؤالات بهتر است درباره اخلاقیات بپرسی (حکمت نظری برای تو مفید نیست، بلکه حکمت عملی و کردار پسندیده و پندنیوشی برایت لازم است).

– خسرو: پس یک پند بسیار با ارزش به من بیاموز،

– بزرگ امید: میانه رو باش و اعتدال را در همه چیز رعایت کن.

ز بسیار و ز کم بگذر که خام است نگهدار اعتدال اینت تمام است^۱

– خسرو: جان چگونه از تن بیرون می‌رود؟

– بزرگ امید: چهار موبد این‌گونه مثل آورده‌اند، اولی گفته است: مانند آن است که کسی در خواب بیند که دارد غرق می‌شود، چون بیدار شود هنوز حالت ترس در اوست. موبد دومی گفته است: مانند کسی است که خواب بیند از بالای برجی می‌افتد، دست به کنگره‌ها می‌زند، ولی کنگره‌ها هم خراب می‌شود و او با ترس و لرز بیدار می‌شود. سومی گفته است: جان‌کندن چون افتادن بره‌ای در دهان گرگ است که گرگ می‌کشد و چوپان هم می‌کشد. چهارمی گفته است: مرگ مانند عروسی زیباست که در کنار باشد ولی دیوانه باشد نه میشود به او دست یافت و نه می‌توان دل برکند. خلاصه زندگان چگونه می‌توانند از مرده گویند، کسی تا نمرده باشد نمی‌داند مردن چیست؟** مگر پیامبران.

*. مولانا نیز همین مطلب را آورده است که:

عقل‌های اولینش یاد نیست هم از این عقلش تحوّل کرد نیست

۱. بیت ۵۳.

** منظور مرگ قبل از مرگ بر مبنای «موتوا قبل أن تموتوا» می‌باشد، که سنائی می‌گوید:

بمیرای دوست قبل از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت جاویدان

– خسرو: پیامبری چیست؟ و این پیامبری که از عرب برخاسته کیست و چه می‌گوید؟

– بزرگ امید: نقاش هستی را شاگردانی است که می‌دانند او چه کشیده و برای چه کشیده است، اسرار وجود و عدم و مرگ و زندگی را می‌دانند.

نه ز انجم گوید و نز چرخ اعلاش که نقشند این دو او شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز نیم زان پرده چون گویم از این راز؟

مکن بازی شها با دین تازی که دین حق است و با حق نیست بازی^۱

خسرو با شنیدن آن سخنان که حضرت محمد چون دیگر پیامبران بر حق است به خود پیچید و فریاد برآورد، که در این موقع شیرین با ادب و خرد همیشگی پیش آمد و گفت: با من از پندهای کلیده و دمنه برگو؟

بزرگ امید چهل قصه از کلیده را به صورت پند به شیرین گفت .

و آنگاه نظامی ادعا می‌کند که با حکمت، چگونگی آفرینش و اسرار خلقت را

فهمیده و آن این است که:

نقطه آغازین به جنبش و تجلی آمد و از آن امواج الف گونه خط شکل یافت.

خطها به هم پیوست و سطح پدید آمد و از بهم پیوستن سطوح، حجم و جسم پدیدار شد.

خط است، آنکه بسیط، آنگاه اجسام که ابعاد ثلاثش کرده اندام*

توان دانست عالم را به غایت بدین ترتیب از اول تا نهایت^۲

سرانجام خسرو

خسرو را از مریم پسری بود بدگهر، بدسیرت و بس گستاخ به نام شیرویه که

۱. ابیات ۸۵-۸۷.

* منظور جهان سه بعدی است که طول و عرض و ارتفاع باشد که با توجه به تحقیقات انشتین باید بعد زمان را هم بر آن اضافه کرد. در نسخه وحید: که ابعاد ثلاثش کرده‌ای نام. ۲. [۹۳]: ابیات ۱۲-۱۳.

همواره به شیرین به چشم شهوت می‌نگریست، حتی وقتی که خسرو با شیرین عروسی کرد و نه ساله بود، می‌گفت: که شیرین کاشکی بودی مرا جفت .

پدر همواره از این پسر ناخشنود بود، از بزرگ امید چاره‌کار خواسته بود و او می‌گفت: باید با او مدارا کنی. خسرو نیز چاره‌ای جز مدارا نداشت .

می‌دانیم خسرو پرویز پس از قتل پدرزنش موریس امپراطور روم ظاهراً به قصد خونخواهی ولی در باطن به قصد کشورگشایی به بلاد روم لشکر کشید و بسیار جلو رفت تا اینکه هرقل امپراطور جدید روم در جلویش برخاست و به تدریج سرزمینهای خویش را پس گرفت و لشکریان خسرو را شکست داد.

بر اثر این جنگ بی سرانجام، ده‌ها هزار نفر بی جهت کشته شدند، و شکست‌های پیاپی، خرابی کشور، عیش و نوش و میگساری خود خسرو پرویز و رفتارهای بسیار ناشایست شیرویه و اصرار او به تصرف شیرین و اشاعه فساد و بیدادگری، خسرو را از پادشاهی و تاج و تخت بیزار کرد و برای رهایی از ملامت وجدان همراه شیرین به آتشگاهی رفت و همانجا معتکف شد. شیرویه هم با خیال راحت بر تخت سلطنت نشست. او گستاخی را از حد گذراند و پدر را در دژی به زندان در بند کرد و جز شیرین کسی را با او نگذاشت.

خسرو با بودن شیرین دردها و بدبختی‌ها را تحمل می‌کرد، او با خود می‌گفت:

اگر دنیا نماند با تو، مخروش	چنان پندار کافتد بارت از دوش
ز تو یا مال ماند، یا تو مانی	پس آن به کو نماند تا تو مانی ^۱
تو پنداری که تو کم قدر داری	تویی تو کز دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد	بدین همت توان گوی از جهان برد ^۲

اما خسرو نمی‌دانست که آن نابکار فرزند به همین زندان و بند بسنده نمی‌کند، بلکه مرگ او و تصرف شیرین را در سر می‌پرورد.... تا اینکه

.۱ [۹۴]: ابیات ۶۲-۶۳.

.۲ ابیات ۸۱-۸۲.

شبی تاریک نور از ماه برده فلک را غول وار از راه برده^۱

شهنشه پای را با بند زرین نهاده بر دو سیمین ساق شیرین^۲

آن شب شیرین آنقدر پاهای در بند خسرو را مالید و با او سخنان شیرین پر مهر گفت که خسرو را خوابی خوش در ربود. شیرین هم پس از او به خواب رفت که دیوچهری پلید که از سوی شیرویه برای قتل خسرو گسیل شده بود جلو آمد و خنجر بر جگرگاه خسرو پرویز زد و به شتاب رفت. پرویز چشم گشود و خود را آغشته به خون دید.

به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری نخسبد دیگر از فریاد و زاری

همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مرده و او خفته باشد^۳

لحظاتی بعد چشمانش برای همیشه بسته شد، در حالی که شیرین هم چشمانش بسته و خواب بود. او پیش از آن عادت داشت با نوای نای و نی بیدار شود.

فلک بنگر چه سردی کرد این بار که خون گرم شاهش کرد بیدار^۴

نخست پنداشت که خواب می‌بیند، اما چون جامه‌اش را کنار زد پهلوی دریده او را دید ناله‌اش بلند شد. اما هیچ‌کس نبود که تسلیش دهد. خود برخاست با مشک و گلاب پیکر همسرش را شست و بیاراست و خودش را نیز آرایش کرد تا دشمنان چهره زرد و غم زده‌اش را نبینند...

در این وقت شیرویه پلید پدرکش نهانی کس فرستاد که یک هفته را عزاداری کن و پس از آن به کاخ بیا... شیرین از این سخنان بسیار دلگیر شد، اما چون زنی خردمند بود به روی خود نیاورد، ضمن آنکه همه متعلقات خسرو را به محتاجان می‌بخشید در تدارک کفن و دفن خسرو برآمد، فردا روز مردم بسیار گرد آمدند و

۱. [۹۵]: بیت ۱. ۲. بیت ۳. ۳. ابیات ۱۹-۲۲. ۴. بیت ۳۱.

جنازه خسرو را به سوی دخمه حمل کردند. همه سران کشور از بزرگ امید و باربد تا غلامان و کنیزان مویه می‌کردند، اما شیرین

پرنده زرد چون خورشید بر سر
 حریری سرخ چون ناهید در بر
 پس مهد ملک سرمست می‌شد
 کسی کان فتنه دید از دست می‌شد^۱

او چنان خود را شاد وانمود کرده بود و خرامان می‌رفت که همه می‌پنداشتند او را غمی نیست. شیرویه نیز شاد از اینکه دیگر شیرین از آن اوست... بدین ترتیب با تشریفات بسیار تابوت خسرو را به گنبد بردند، شیرین خود داخل گنبد شد و از موبد و دیگران خواست که وارد نشوند و در را به روی آنان بست و به کنار جسد آمد، پارچه از روی تن او کنار زد و جگرگاهش را بازگشود و بوسید و سپس لب بر لبش گذارد و خنجر بر جگرگاه خویش زد* در حالی که فریاد می‌زد:

۱. [۹۶]: ابیات ۱۸-۱۹.

* در شاهنامه سرانجام خسرو و شیرین بیشتر به تاریخ نزدیکی دارد تا صرفاً تراژدی انسانی. طبق شاهنامه، شیرین نیم شب از صدای نگهبانان که با شعار قباد، قباد وارد کاخ می‌شدند از خواب بیدار شد و سپس خسرو را بیدار کرد. خسرو پرویز نخست پنداشت که شیرین دارد در خواب سخن می‌گوید، اما شیرین او را از اشتباه در آورد که خوب گوش کند. خسرو می‌شنود که نام سرّی شیرویه را که قباد است می‌گویند و کاخ را محاصره کرده‌اند. خسرو فوراً با لباسی مبدل همراه با غلامی خاص می‌گریزد و به باغی پناه می‌برد. ظهر می‌شود و سگه‌ای از کیسه درآورده به باغبان می‌دهد تا برایش نان و غذایی بخرد، آن مرد سگه را به نانوا می‌دهد می‌گوید من بهای آن را نمی‌دانم؛ آن را نزد خازن می‌برد، او آن را نزد زادفرخ کودتاگر و او به نزد شیرویه ناپاک و بدکار می‌برد.

شیرویه عده‌ای جنگ آور می‌فرستد و خسرو را دستگیر کرده در تیسفون در دژی زندانی می‌کنند و تنها شیرین و فرزندان با او به سر می‌برند.

شیرویه وقاحت را از حد می‌گذراند، دستور می‌دهد بی‌سر و پایی را به نام مهرمزد با زر و سیم بفریند و به دژ تبعیدی خسرو فرستند که مکارانه و پنهان او را بکشد.

بشد مهرمزد خنجر به دست
 سبک رفت و جامه از او در کشید
 در خانه پادشاه را بست
 جگرگاه شاه جهان بردید
 به زاری بر آن جامه بر جان بداد
 بیچید و برزد یکی سرد باد

در همین گیر و دار پلیدکاران (مأموران) به زندان دیگری که پانزده فرزند دیگر خسرو پرویز بودند، رفتند و همه آن بی‌گناهان را کشتند. خبر به شیرویه دادند، ظاهراً گریست ولی در باطن خوشحال بود که همه رقیبان کشته شده‌اند و دستور داد تا بیست مأمور برای حفظ جان شیرین و کودکان دیگر به قلعه روند.

پس از پنجاه و سه روز شیرویه نامه‌ای به شیرین نوشت و او را جادوی بدسیرت نامید. شیرین جوابی بس

که جان با جان و تن با تن بیبوست
تن از دوری و جان از داوری رست
به بزم خسرو آن شمع جهان تاب
مبارک باد شیرین را شکر خواب^۱
نظامی این تراژدی واقعی عظیم را که به نحوی بس استادانه پرداخته بدین
صورت با پند و عبرت و احساسی بس شگرف به پایان می‌رساند که:
زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
به جانان جان چنین باید سپردن
نه هر کاو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کاو بی درد باشد
بسا رعنا ز نا کو شیر مرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است^۲
و می‌افزاید که چون بزرگان این چنین مرگ عاشقانه دیدند همه صدا
برآوردند:

که احسنت ای زمان و ای زمین زه
عروسان را به دامادان چنین ده^۳
سپس نظامی زبان به نکوهش جهان گشوده می‌گوید:

منه دل بر جهان کاین مرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز نستاند سرانجام^۴
رهی خواهی شدن کان ره دراز است
به بی برگی مشو، بی برگ و ساز است^۵

→

محکم به شیرویه فرستاد. شیرویه که در پی به دست آوردن شیرین بود از او خواست که به دربار او آید. شیرین خردمندانه می‌گوید، دیدار من باید در حضور بزرگان کشور باشد، شیرویه می‌پذیرد. شیرین به دربار می‌آید و از پشت پرده با شیرویه سخن می‌گوید و از جمال و کمال و عشق خالص خود به شوی سخن می‌گوید و چون پرده از رخ برمی‌دارد شیرویه شیفته‌تر می‌شود، شیرین راه چاره را بسته می‌بیند، سه خواهش می‌کند: اول اینکه هر چه متعلق به خود او بوده است از جواهرات بدو دهند، دوم اینکه با غلامان و کنیزان خود نشیند و خداحافظی کند، سوم اینکه به دخمه خسرو رود. شیرویه می‌پذیرد، شیرین جواهرات را پس گرفته به مستحقان می‌بخشاید، برده‌ها که داشته آزاد می‌کند، پلی که در راه بوده تعمیر می‌کند و سپس به خاصان خود ماجرای قتل خسرو به دست شیرویه را می‌گوید و حلالی می‌طلبد. آنگاه به دخمه خسرو می‌رود و زهری که با خود داشته می‌خورد و به شوهر خود می‌پیوندد. فردوسی در پایان می‌گوید:

چو زن خو برو باشد و پیارسا
مر او را جهان کی شناسد بها
۱. ابیات ۳۳-۳۴. ۲. ابیات ۳۷-۴۰. ۳. بیت ۴۵.
۴. ابیات ۵۰-۵۱، در نسخه وحید... کین سرد ناکس
۵. بیت ۶۳.

سلامت بایدت کس را میازار
که بد را در عوض تیز است بازار^۱
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
همه هستند همراه تو تا گور^۲
به مرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هر جا که هستی^۳
در این دریا سر از غم بر میاور
فرو خور غوطه و دم بر میاور^۴
در خاتمه داستان خسرو و شیرین داغ نظامی برای همسر از دست رفته اش
(آفاق) تازه می شود و دریغ خواری آغاز می کند و سپس به نصیحت فرزند خود
(محمد) می پردازد و می گوید:

بین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن در قاب قوسین^۵
قلم درکش به حرفی کان هواییست
علم برکش به علمی کان خداییست^۶

علت سقوط خسرو پرویز

نظامی علت سقوط و قتل خسرو پرویز را این گونه آورده است که:
خسرو شبی سواری را در خواب دید که به او گفت: بیا و راه اسلام بگیر.
خسرو در جوابش گفت: از این آیین که دارم برنگردم.
آن سوار که کسی جز محمد مصطفی (ص) نبود، تازیانه ای بر او زد و از آنجا
دور شد. خسرو از شدت آن از خواب بیدار شد و از ناراحتی تا سه ماه بیمار گشت
که نمی توانست یک شب بخوابد. سرانجام در خلوت ماجرای خواب را گفت و
افزود که می خواهم مال بسیاری به بینوایان بخشم تا از این نگرانی بیرون آیم،
سپس شیرین و او تا نهانخانه خزانه ها پیش رفتند و به صندوقی رسیدند که بس
کهنه بود و بر در آن قفلی بود، به دستور خسرو پرویز قفل را شکستند و درش را
گشودند، لوحه ای از زر یافتند که با نقره نوشته شده بود. پیری از بزرگان را
خواستند تا آن خط را بخواند. آن پیر آن نوشته را خواند که از اردشیر بابکان سر

۱. بیت ۸۵. ۲. بیت ۹۲. ۳. بیت ۹۵. ۴. بیت ۱۰۳.
۵. [۹۸]: بیت ۱. ۶. بیت ۵.

سلسلهٔ ساسانیان (۲۴۰ میلادی) بود - بدین قرار زمان بازگشایی آن نیز حدود سال ۶۲۷ میلادی می‌شود.

اردشیر نوشته بود: چند قرن پس از من پیامبری در سرزمین عربستان خواهد آمد که او خاتم پیامبران است، هر پادشاهی که دعوت او را بپذیرد بر شاهی می‌ماند و اگر نپذیرد، تاج و تختش تباهی پذیرد. صلح با او نیکو و جنگ با او موجب نابودی است.

خسرو به یاد خواب آن شبش افتاد و بس سراسیمه و پریشان گشت. از چاپاران و دیگران دربارهٔ پیامبر عرب پرسید، آنها اطلاعات خود را بدو گفتند: خسرو دل‌تنگ بیرون آمد. چون شیرین حال او بدید گفت:

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکش در این راه
ز باد افراه* ایزد رسته گردد
به اقبال ابد پیوسته گردد^۱
خسرو گفت: چگونه راه و رسم نیاکان فرو گذرام، دلم می‌خواهد، ولی نمی‌توانم.

در همین اوقات بود که نامهٔ پیامبر به خسرو پرویز رسید.

خطی دید از سواد هیبت انگیز	نوشته «از محمد سوی پرویز»
غرور پادشاهی بردش از راه	که گستاخی که یارد با چو من شاه؟
کرا زهره که با این احترامم	نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد	ز خشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد
درید آن نامهٔ گردن شکن را	نه نامه بلکه نام خویشتن را ^۲

فرستاده با خشم و ناراحتی به سوی پیامبر بازگشت و ماجرا گفت، پیامبر فرمود: ملکش به باد رفت و بدبختی دامنگیر آنان شد که عذاب الهی است و سپس بسیاری از رویدادها پدید آمد، از جملهٔ این معجزات کشته شدن خسرو پرویز به

۱. [۹۹]: ابیات ۵۴-۵۵.

*. باد افراه: عذاب، عقوبت.

۲. [۱۰۰]: ابیات ۳۸-۴۲.

دست پسرش شیرویه و فرو افتادن خشتی از ایوان مداین، که نمایش خرابی و نابودی آن بود، خراب شدن پل دجله، وزش بادی سهمناک که بسیاری را کشت و شبدیز و گلگون را نابود کرد، تا بدانجا که در جنگ ذی قار بسیاری از لشکریان ایران تباه شدند.

در آن دولت ز معجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند به تأیید الهی نگر ویدند^۱

دروصف پیامبر و معراج او

زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید^۲
زهی سلطان سواری کافرینش ز خاک او کشد طغرای^{*} بینش^۳
شبی رخ تافته زین دیر فانی به خلوت در سرای امّ هانی^۴
آن شب محمّد در خانه امّ هانی بود که آن حال جذبه و عروج حاصل شد.
حضرت از آن خانه به مسجدالحرام و از آنجا به مسجدالاقصی و از آنجا به
بیت العمور سیر کرد. در بیت العمور جبرئیل براقی برایش آورد و او را در سراسر
آسمانها به گردش برد تا به میدان سبز (عالم لاهوت) رسیدند، از آنجا دیگر
جبرئیل توان رفتن نداشت و گفت:

اگر یک سر موی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم

و او بر رفر ف نشست و تا طوبی و سدره المنتهی پیش رفت.

فرس بیرون جهانند از کلّ کوئین علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم برقع ز روی خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت^۵
محمّد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید^۶

۱. ابیات ۵۵-۵۶. ۲. [۱۰۰]: بیت ۵۹. * طغرا: فرمان، منشور
۳. بیت ۶۳. ۴. [۱۰۱]: بیت ۱. ۵. ابیات ۳۰-۳۱. ۶. ابیات ۳۳-۳۴.

خطاب آمد که‌ای مقصود درگاه	هر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی	برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد	خدایش جمله حاجت‌ها روا کرد ^۱

خاتمه کتاب و اندرز

در خاتمه نظامی اندرزهای بسیار می‌دهد و از ناپایداری جهان و پاداش و جزا و مکافات عمل دم می‌زند و به عدل و احسان و لطف و اتفاق و مدارا و محبت توجه می‌کند که ما برای اختصار تنها این پند بسیار ارزنده^۱ او را می‌آوریم.

ستم کاری کنیم آنکه به هر کار	زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر پر موری ستم کرد	هم از ماری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم در گذرگاه	که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت	که مرغی دیگر آمد کار او ساخت ^۲
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آینه ^۳ عدل است و شاید	که هرچ آن از تو بیند و نماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد	نه با جان کسی با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه	که هر کاو چاه کند افتاد در چاه ^۳

نتیجه و برداشت کلی از داستان خسرو و شیرین

نظامی ضمن داستان سرایی خود نتیجه‌های لازم را برشمرده و نمایانده است. اما به طور کلی می‌توان گفت که نتایج زیر از آن نمایان است:

۱- عظمت دیرین ایران و ایرانیان و ارزش والای زن و ازدواج در ایران و اهمیت پیشوایان دینی و حکیمان و خردمندان و هنرمندان بزرگ.

۳. ابیات ۳۲-۳۵.

۲. [۱۰۲]: ابیات ۲۸-۳۱.

۱. ابیات ۳۷-۳۹.

- ۲- ارائه اصالت‌های اخلاقی و انسانی از استقامت شیرین - در حفظ گوهر عفت خویش با وجود عشق شدید - گرفته تا پندهای بزرگ امید، نشانه‌الایی اندیشه و عظمت فکر و کرامت‌های اخلاقی آن دوران است.
- ۳- توصیف آبادانی‌ها، باغ‌ها و بوستان‌ها بیانگر آبادانی کشور و ارزش دهی به کار و کوشش است.
- ۴- خیانت کاری سران کشور، ستمگری و غرور شاهان و شاهزادگان و توطئه و حيله و نیرنگ آنان که البته همه آنها باعث پریشانی کشور و سرانجام موجب شکست ایرانیان از تازیان گردیده است.
- ۵- دوستی‌ها و دشمنی‌ها، عشق‌ها و هوس‌ها و ناکامی‌ها، خیانت‌ها و نیرنگ‌ها، خردپردازی‌ها و مصلحت‌جویی‌ها در یک چالش بسیار شاعرانه و ظریف چهره خود را نمایانده است.
- ۶- سراسر این داستان پر راز و نیاز عاشقانه و هوسناکانه و تصویر حالات روحی چهار نوع عشق و هوس است: فرهاد و عشق خالص او، خسرو و عشق هوس آلود او، شیرین و عشق خردمندانه وی و شیرویه و عشق هوسناک، سلطه‌گرانه و خائنانه او.
- ۷- جلوه‌های جمال را در بهترین صورت ممکن با الفاظ بسیار رقیق و ظریف به تصویر کشیده است.

لیلی و مجنون

لیلی و مجنون

مقدمه

نظامی پس از پردازش به داستان خسرو و شیرین که در واقع تنیده ز دل و بافته ز جان بود و به نام محمد ایلدگز تمام کرده بود، بنا به درخواست خاقان کبیر بن منوچهر پادشاه شروان (شروان شاه اخستان) به سرودن داستان لیلی و مجنون پرداخت. او نخست به نظم این داستان علاقه‌ای نداشت و می‌گفت: این داستان در سرزمینی خشک و بی آب و علف که جز کوه و سنگ و دشت نیست اتفاق افتاده است و در آن از بهار و باغ و راغ و سبزه و گل و بزم و سرور و شادی و رقص و شکوه و جلال خبری نیست، من چگونه به توصیف آن پردازم؟ و کسی هم تاکنون بدان نپرداخته است، اما پسرش محمد به نظم آن اصرار ورزید و پدر را قانع کرد و او نظم آن را در سال ۵۸۴ آغاز کرد و چهار ماه بعد به پایان رساند.

اما تفاوت اصلی که در میان این دو داستان است از این قرار می‌باشد:

۱- عرصه داستان خسرو و شیرین شمال و غرب ایران است که در سبزی و خرّمی و صفای کوه و دشت بی نظیر است ولی عرصه لیلی و مجنون صحرای خشک عربستان است.

۲- ایرانیان مردمانی ثروتمند، شاد و شادخوار و اهل بزم و رزم و رقص و می‌گساری و شکار و چوگان بوده‌اند، در حالی که اعراب به تعصب و خشک مغزی معروف بوده‌اند.

۳- در خسرو و شیرین زن نقش اول را در عشق و انتخاب همسر و حتی حکومت دارد. زنان ایرانی دوش به دوش مردان و هم سان آنان به حکمرانی و سلطنت، شکار، بزم، اسب سواری، چوگان بازی و رقص و پای کوبی می‌پرداختند، ولی با این همه گوهر عفاف خود را پاس می‌داشتند و با عزت نفس و شخصیت مساوی مردان به سر می‌بردند. چنانکه شیرین خود به شکار رفت و بدون ترس و واهمه، خود به سوی عاشق خویش به مداین رفت، و با غرور تمام در برابر خسرو که از او کام می‌خواست مقاومت کرد و او را به بازگرفتن تاج و تخت ترغیب کرد و سرانجام هم بدون ازدواج و کابین درخور هرگز تسلیم خسرو نشد و تا لحظه آخر عمر هم با وفا و صداقت و شجاعت و ایثار خود را در راه عشق فدا کرد، اما لیلی چون دیگر زنان عرب بینوا و تحت ستم حتی اجازه دیدن مجنون را نمی‌یابد و جز آه و اشک نصیبی ندارد، از کوچکترین حق خود که انتخاب همسر است محروم است، چه رسد به شکار و بزم و حکومت و اسب سواری و چوگان بازی و رقص و غیره.

۴- زندگی خسرو و شیرین عظمت اجتماعی و ثروت و پایگاه بزرگ ایرانیان را می‌رساند در حالی که لیلی و مجنون جز خشک مغزی همراه با نیزه و شمشیر و آه و دریغ چیزی را ندارند.

۵- در داستان خسرو و شیرین علم و دانش، حکمت و اخلاق ایرانیان تشریح شده است، در حالی که در لیلی و مجنون از این سخنان چیزی و خبری نیست. بلکه تعصب و غیرت و گاه جوانمردی و مروّت دیده می‌شود.

۶- داستان خسرو و شیرین سراسر امید و شور و شوق است و انتخاب و مسؤولیت، در حالی که داستان لیلی و مجنون سراسر درد و داغ، سوز و هجران، خودآزاری و ژرف‌نگری و درون‌نگری سوخته‌دلان محروم از عشق است، آن‌هم در جامعه‌ای بسته که عشق حرام است و عاشقی جرم و زن خیمه‌نشین و خانه‌نشین و نوحه‌گر که حق انتخاب ندارد و متأسفانه اعراب این فرهنگ قومی را در

فرهنگ اسلامی هم وارد کردند و هنوز هم اثر آن باقی است. از این رو خود نظامی علاقه‌ای به این پردازش غم‌نامه لیلی و مجنون نداشته است و بنا به دستور شروان‌شاه و اصرار پسر خودش محمد نظامی به سرایش آن می‌پردازد، اما چنان استادانه که گویا خود همان مجنون است که در عشق لیلی حقیقی می‌سوزد و ناله سر می‌دهد.

سبب سرایش داستان لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
ای نام تو مونس روانم	جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هر چه هستند	نام تو کلید هر چه بستند ^۱
ای مقصد همت بلندان	مقصود دل نیازمندان ^۲
هم تو به عنایت الهی	آنجا قدم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده	با نور خود آشناییم ده ^۳

نظامی در این آغاز پس از حمد خدا و نعت رسول اکرم و معراج او، به گمان خود برهان قاطع درباره آفرینش آورده است و سبب نظم کتاب لیلی و مجنون را دستور شروان شاه می‌آورد و نخست عجز خود را از سرایش چنان داستان دلگیر بیان می‌کند و توضیح می‌دهد که فرزندش محمد از او درخواست کرد که این کار را به انجام رساند. و سپس توضیح می‌دهد که: به مدت چهار ماه آن را به انجام رساندم، البته اگر کارهای دیگر نداشتم چهارده روزه تمام می‌کردم. آنگاه در مدح شروان شاه اخستان بن منوچهر شاه داد سخن می‌دهد و در همین جا فرزند خود را بدو سپرده لب به نصیحت فرزند خود می‌گشاید و از پدر و مادر و گذشتگان یاد می‌کند و فراموشی درد هجران را درمان درد می‌شناسد و سپس داستان را آغاز می‌کند.

۳. ابیات ۶۲-۶۳.

۲. بیت ۱۴.

۱. [۱]: ابیات ۱-۳.

آغاز داستان

در بهترین سرزمین عرب قبیله‌ای خوش‌نام به نام بنی‌عامر می‌زیست، رئیس قبیله مردی مالدار و بخشنده بود، اما فرزندی نداشت؛ آنقدر به بینوایان بخشید و به درگاه خدا ناله و زاری کرد که خدایش پسری به او بخشید. پدر بسیار شادمان شد و در خزینه‌گشاد و مال بسیار نثار کرد، سپس کودک را که قیس نام نهاده بود طبق رسم زمان به دایه سپردند و دایه با مهربانی تمام آن کودک را شیر می‌داد.

هر شبی که در دلش سرشتند حرفی ز وفا بر او نوشتند^۱

کودک هر چه بزرگتر می‌شد زیبایی‌اش بیشتر جلوه می‌کرد و از اینرو مشهور آن قبایل شده بود. در ده سالگی او را به مکتب فرستادند، در آن مکتب دختران و پسران با هم درس می‌خواندند. در میان دختران، دختری بس زیبا و دل‌آرا بود که نامش لیلی بود، قیس به جای درس و مشق، مشق جمال لیلی می‌کرد و لیلی به جای علم قال به عشق و حال دل می‌گذاخت.

هرگاه این دو دل‌داده به مکتب می‌رسیدند دل‌هاشان به طپش می‌افتاد و چون دور می‌شدند اشک‌هاشان به ریزش... خلاصه

زان دل که به یکدگر نهاندند در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد ز هر سوی وان راز شنیده شد به هر کوی^۲

پرده از سرّ عشق برافتاده بود تا آنجا که قیس را مجنون عشق خواندند و قیس خشنود بدین نام. خانواده لیلی دخترشان را از رفتن به مکتب باز داشتند. اکنون این مجنون عشق بود که آرام و قرار نداشت.

مجنون چون دید روی لیلی از هر مژه‌ای گشاد سیلی

می‌گشت به گرد کوی و بازار در دیده سرشک و در دل آزار^۳

سحرگاه به عزم دیار لیلی سر به بیابان می‌نهاد و شبانگاه نومید و دل‌سوخته

۳. ابیات ۳۱-۳۲.

۲. [۱۳]: ابیات ۱۱-۱۲.

۱. [۱۱]: بیت ۳۳.

تنها یاد او را عطرافشان جان خویش می ساخت. همراه او دو سه تن از جوانان هم سن و سال بودند که آنها نیز دل به عشق سپرده بودند و هر روز چون مجنون سر به صحرای یار می نهادند تا شاید نشان یار را از خار و خاشاک و باد پیرسند. مجنون هر روز از دور نظاره گر جمال یار بود و در انتظار که باد پرده کجاوه را کنار زند و خورشید جمال لیلی را بنگرد... اما خانواده سنگدل لیلی که دل سنگی را از صخره ها و خشکی را از بیابان های خشک و دل سختی را از تعصب خشک جاهلی فرا گرفته بودند به عشق که جوهر الهی انسان است کافر بودند. در به روی لیلی بر بستند و دیگر مجنون را دیدار از دور هم میسر نشد. فریاد و فغانش بیشتر و مجنونیش مشهورتر گشت.

پدر که حال زار فرزند را می دید دیگر طاقت نیاورد. از محرمان راز عشق پسر پرسید، بدو گفتند که عاشق لیلی از قبیله ای دیگر است. پدر بی درنگ دست به کار شد و طبق رسم عرب هدایای بسیار فراهم ساخت و با دیگر بزرگان قبیله به سوی قبیله لیلی رهسپار شد. چون به آن قبیله رسید، آنان به استقبال آمدند و او و یارانش را به درون خیمه خویش دعوت کردند، اما چون پدر قیس از خواستگاری لیلی سخن گفت، پدر لیلی مخالفت کرد و گفت:

گر دوستی ای در این شمار است	دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گر چه هست پدرام	فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی ای همی نماید	دیوانه حریف ما نشاید ^۱
تا او نشود درست گوهر	این قضا نگفتنی است دیگر ^۲
دانی که عرب چه عیب جویند	این کار کنم مرا چه گویند؟ ^۳

عامریان نومید و غمناک برگشتند و چاره ای جز نصیحت مجنون و تشویق او به ازدواج با دختران قبیله خود نیافتند.

۱. [۱۴]: ابیات ۴۲-۴۴.

۲. بیت ۴۶.

۳. بیت ۴۸.

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را کاین مرده چه می‌کند کفن را^۱
مجنون جامه بر خود درید و فریاد و فغان آغازید و راه صحرا و کوه و دشت
در پیش گرفت.

دیوانه صفت شده به هر کوی لیلی لیلی زنان به هر سوی^۲
افتان و خیزان و اشک‌ریزان، فریاد زد: لیلی، لیلی!
حیران شده هر کسی در آن پی می‌دید همی گریست بروی^۳
در تمام وجودش جز لیلی نبود، عشق لیلی زندگی او بود، مگر زندگی جز
عشق ورزیدن است؟ او با خود زمزمه می‌کرد که،

بر وصل تو گر چه نیست دستم غم نیست چو بر امید هستم^۴
عشق تو ز دل نهادنی نیست وین راز به کس گشادنی نیست
با شیر به تن فرو شد این راز با جان بدر آید از تنم باز^۵
پس از ناله و فریاد بر زمین افتاد و خویشان او را به خانه آوردند، اما مگر این
شعله را خاموشی ممکن است.

عشق آن باشد که کم نگردد تا باشد از این قدم نگردد^۶

بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

مادر و پدر مجنون در مانده شب و روز دعا می‌کردند، دیگر خویشان نیز جز
دعا چاره‌ای نداشتند... سرانجام به پدر مجنون گفتند: پسر را به مکه ببر تا به حلقه
کعبه دست زند و علاج جنون عشق جوید، زیرا:

حاجت‌گه جمله جهان اوست محراب زمین و آسمان اوست^۷

۱. [۱۵]: ابیات ۱-۲. ۲. بیت ۹.

۳. بیت ۱۴.

۴. بیت ۷۷.

۵. [۱۶]: بیت ۱۰.

۶. بیت ۸۷.

۷. ابیات ۸۲-۸۳.

پدر پذیرفت و در پی آن شد که موسم حج او را به کعبه برد، زمان رسید، پدر مجنون، به صد گونه خواهش و التماس و کوشش پسر را راضی کرد که مدتی کوتاه از آن صحرای لیلی دل برکند و با او به مکه آید. و چون به کعبه رسید دست پسر را گرفت و گفت: پسر من از رب کعبه بخواه که تو را از عشق نجات دهد و بگو:

دریاب که مبتلای عشقم و آزاد کن از بلای عشقم^۱

در اینجا نظامی بر بال اندیشه می‌نشیند و احساسی بی‌نظیر ارائه می‌دهد که:

مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست، پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست	در حلقه زلف کعبه زد دست
می‌گفت، گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی	این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم	گر میرد عشق، من بمیرم ^۲
پرورده عشق شد سرشتم	جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی	سیلاب غمش براد حالی
یارب به خدایی خدایت	وانگه به کمال پادشایت
کز عشق به غایتی رسانم	کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن ز چشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم	عاشق تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن	لیلی طلبی ز دل دها کن
یارب تو مرا به روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای	بستان و به عمر لیلی افزای ^۳

پدر همه مناجات عاشقانه پسر را می‌شنید، دانست که هرگز نمی‌تواند او را از عشق لیلی باز دارد و در بازگشت به دیار خود، شرح شیدایی او را به همه بازگو

۱. بیت ۲۳.

۲. ابیات ۲۴-۲۹.

۳. همان: ابیات ۳۰-۳۸.

کرد.

از آن سو در قبیله لیلی تیره دلان کافر عشق سرو صدا برآوردند که قیس از قبیله بنی عامر با جنونش دیار ما را بدنام کرده و نام لیلی را بر سر زبان‌ها انداخته است. او هر روز دیوانه‌وار به سوی قبیله ما می‌آید و عده‌ای هم به دنبال او، و شروع می‌کند به غزل‌سرایی و نوا سردادن؛ گاه می‌رقصد، گاه می‌گرید. باید از شحنه* بخوایم که او را از اینجا براند. شحنه هم که چون همه شحنگان که نه دل دارند و نه از دل خبر، به کشتن مجنون کمر بریست. یکی از عامریان (قبیله بنی عامر) آن خبر را دریافت و به پدر مجنون رساند، او هم از جوانان هم سن و سال پسرش خواست تا او را پیدا کنند و به قبیله خویش برگردانند. آنها بسیار گشتند ولی از مجنون نشانی نیافتند. تا اینکه یکی از قبیله بنی سعد در بیابانی خشک جوانی بر خاک افتاده دید، هر چه از او پرسید جوابی نشنید. مجنون را وا گذاشت و به قبیله وی رفت و پدرش را خبردار کرد. پدر به شتاب خود را به پسر رساند. مجنون به پای پدر افتاد و گفت:

از آمدن تو رو سیاهم
عذرت به کدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است
سررشته ز دست ما برون است^۱

پدر فرزند را در آغوش گرفت و باز شروع کرد به پند دادن که به خانه بیا و گرنه تو را می‌کشند.

مانده نشدی ز غم کشیدن؟
وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتی از ملامت؟
زنده نشدی بدین قیامت؟^۲
بنشین و ز دل رها کن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد^۳
و چون دید نهی از عشق بی فایده است، پسر را امید داد و گفت:
نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رُستن

*. شحنه: داروغه، پاسبان، نگهبان.

۱. ابیات ۱۱۷-۱۱۸. ۲. [۱۷]: ابیات ۹-۱۰.

۳. همان: بیت ۱۶.

کاری که نه زو امید داری
باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است^۱
مجنون در پاسخ پدر گفت: سرنوشت عشق، عنان اختیار را از کف ربوده
است.

چون کار به اختیار ما نیست
به کردن کار، کار ما نیست^۲
در عشق چه جای بیم تیغ است
تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد
جانان طلب از جهان نترسد^۳
جانبست مرا بدین تباهی
بگذار ز جان من چه خواهی؟^۴
پدر دانست که اصرار فایده‌ای ندارد و اشک و آه و نوا دردی دوا نمی‌کند. به
هر صورت که بود او را به خانه آورد و جوانان هم سن و سال او را خواند تا به
سرگرمیش کوشند، مجنون دو سه روز با هزار رنج صبر تلخ می‌خورد ولی دیگر
طاقت نیاورد و باز به سرزمین نجد به نزدیکی قبایل لیلی رفت و بنای غزل‌سرایی
و غزل‌نوایی گذارد، که هر که شنید آن را بر عشق خود مثل نهاد.

دراحوال لیلی

لیلی که مقهور و مجبور سنت دیرین جاهلی بود، حالش بدتر از مجنون بود،
نه می‌توانست فریاد زند و نه سر به صحرا نهد و حدیث عشق با کوه و صحرا و گیاه
و پرندگان گوید، بلکه در خانه‌ای بسته تنها با آسمان و ستارگان و در و دیوار و
چادر و سرای درد دل می‌کرد، آخر عاشقی برای یک زن گناهی عظیم بود و
انتخاب همسر، امری نابخشودنی. تنها سوز دل و آه درون خویش را در صورت
اشعاری جگرسوز می‌گفت و به هر شکلی شده برای مجنون می‌فرستاد.

می‌رفت نهفته بر سر بام
نظاره‌کنان ز صبح تا شام

۳. [۱۸]: ابیات ۱۰-۱۱.

۲. بیت ۶۶.

۱. ابیات ۲۵-۲۸.

۴. بیت ۱۵.

تا مجنون را چگونه ببند
با او نفسی کجا نشیند
او را به کدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیم‌شب زدی آه^۱
با وجود همهٔ نهان‌کاری باز فضولان و دشمنان با خبر شدند و زبان به طعنه
گشودند و آن دو دل‌داده جز اشک و آه راهی نداشتند.

بودند براین طریق سالی
قانع به خیال و چون خیالی^۲
تا اینکه روزی لیلی به تماشای بوستان با چند دختر هم سن و سال خویش
بیرون رفت، به گلستانی انبوه رسید که در گوشه و کنار آن گل‌ها و سبزه‌ها رویده
بود، لیلی را نه سر دیدار گل بود و نه شوق تماشای بهار.

بودش غرض آنکه در پناهی
چون سوختگان بر آرد آهی
با بلبل مست راز گوید
غم‌های گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی
از یار غریب خود نشانی^۳
و شروع کرد به غزل‌سرایی و غزل‌خوانی و آرزوی دیدارخواهی که در همین
وقت غزلی به گوشش رسید که می‌خواند:

مجنون به میان موج خون است
لیلی به حساب کار چون است؟^۴
مجنون ز فراق دل رمیده است
لیلی به چه راحت آرمیده است؟^۵
لیلی شروع به گریستن کرد. یکی از همراهان حال لیلی را دید و دریافت که او
هم عاشق مجنون است، چون به خانه برگشتند ماجرا را به مادر لیلی گفت، مادرش
دریافت که او نیز عاشق است. به جای درمان درد عشق، او را بیشتر در پرده
زندانی کرد.

اتفاقاً در همان روز جوانی دولتمند از قبیله بنی‌اسد که لیلی را دیده بود با
هدایای بسیار به نزد پدر لیلی آمد و تقاضای وصلت با لیلی را کرد. آنها با وجودی

۱. [۱۹]: ابیات ۳۰-۳۳.

۲. همان: بیت ۷۳.

۳. ابیات ۱۰۸-۱۱۰.

۴. بیت ۱۳۳.

۵. بیت ۱۳۹.

که از این وصلت خشنود بودند، چون می‌ترسیدند لیلی بدان وصلت راضی نشود، خواهش او را پذیرفتند ولی گفتند لیلی بیمار است و چون بهبود یابد اقدام کنند.

جوانمردی از تیرۀ جوانمردان

در آن نواحی که مجنون سرگشته چون آهوان به کوه و دشت می‌گشت جوانمردی شجاع و بخشنده به نام نوفل می‌زیست. روزی جهت شکار به هر سو می‌گشت، ناگهان نگاهش به مردی آشفته و پریشان دوخته شد.

دید آبله پای دردمندی بر هر سر مو* ز مویه بندی

محنت زده‌ای غریب و رنجور دشمن کامی ز دوستان دور^۱

نوفل از یارانش پرسید این کیست؟

گفتند: او قیس عامری است که مجنون عشق لیلی گشته است و شب و روز جز شعر عاشقانه گفتن کاری ندارد.

نوفل با شنیدن ماجرا به مجنون نزدیک شد و صمیمانه با او سخن گفت و به درد دل او گوش کرد و سرانجام گفت: من هر طور شده لیلی را به تو می‌رسانم. مجنون گفت: او را به من نمی‌دهند، نوفل برخاست و با مجنون پیمان بست که با گنج و شمشیر اقدام کند به شرطی که مجنون با صبر و آرامش در کنارش باشد. مجنون امیدوار شده به حمام رفت، به رسم عرب عمامه بر سر بست و با نوفل می‌نوشید و شعر می‌گفت. بدین ترتیب مجنون جوانی و شادابی و سرخ‌رویی خویش را باز یافت، مدت سه ماه این بزم شعر و شراب ادامه یافت تا اینکه روزی که آن دو با هم نشسته بودند مجنون این ابیات برخواند:

کای فارغ از آه درد ناکم بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده بیشی با نیم وفا نکرده خویشی^۲

*. در نسخه وحید دستگردی: بر هر مویی....

۱. [۲۱]: ابیات ۱۸-۱۹.

۲. همان: ابیات ۹۳-۹۴.

شرط است به تشنه آب دادن	گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز	ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را به من رسانی	ورنه نه من و نه زندگانی ^۱

چنان این سخنان در دل نوفل اثر کرد که فوراً برپاخاست و لباس جنگ پوشید و صد مرد برگزید و عازم کارزار شد و به قبیله لیلی حمله ور شد، آنان هم به دفاع برخاستند و جنگی سخت درگرفت، چون شب شد و نوفل سپاه دشمن را بسیار دید میانجی فرستاد و تقاضای صلح کرد. مجنون چون دید که کاری پیش نرفت نوفل را مورد عتاب قرار داد که این بود عهدت؟ تو که دشمنی را بیشتر کردی ولی کاری از پیش نبردی. نوفل را رگ مردی و مردانگی بجنید و گفت:

کز بی مددی و بی سپاهی	کردم به فریب صلح خواهی ^۲
-----------------------	-------------------------------------

و سپس برخاست و از قبایل مختلف سپاهی بسیار فراهم ساخت و به جنگ پدر لیلی شتافت، جنگی خونین درگرفت و نوفل پیروز و دشمن مغلوب گردید. تقاضای صلح کرد و سپس پدر لیلی با جمعی از بزرگان قبیله به نزد نوفل آمده امان خواستند، و گفتند هر چه خواهی انجام می‌دهیم. نوفل گفت: من برای رساندن لیلی به مجنون به جنگ پرداختم. فوراً لیلی را به من سپارید تا به ازدواج مجنون درآورم.

پدر لیلی لابه کنان گفت: بسی شرمنده‌ام که عرض کنم، اگر لیلی را برای هر یک از بندگان خود بخواهی می‌دهم و اگر بخواهی بکشی و آتش بزنی آماده‌ایم.

اما ندهم به دیو فرزند	دیوانه به بند به که در بند ^۳
-----------------------	---

این دیوانه مرد، نام دخترم را بر سر زبانها افکنده است برای من ننگ است که دختر به دیوانه سرکش بیابان‌گرد دهم. حال اگر مرا از این کار معاف بداری تا عمر دارم بنده توام و گرنه برمی‌گردم.

بُرم سر آن عروس چون ماه	در پیش سگ افکنم در این راه
-------------------------	----------------------------

۱. ابیات ۱۰۴-۱۰۶. ۲. [۲۳]: بیت ۱۵. ۳. [۲۴]: بیت ۴۴.

تا باز رهم ز نام و ننگش آزاد شوم ز صلح و جنگش^۱
 نوفل را دل سوخت و از جنگ بازپس گشت. مجنون به نزدیک نوفل آمد و
 دل شکسته بدو گفت: این بود قول و قرار تو؟ و سپس اسب تازان از دیده‌ها پنهان
 شد. آنها هر چه گشتند تا دلش را به دست آورند و پندش دهند، وی را نیافتند.

مجنون در صحرا

مجنون بی هدف و گرم در خیالات خود اشک می ریخت و اسب می راند که از
 دور دامی و در دام چند بچه آهو دید، به یاد دل از دست شده خود افتاد، به سرعت
 به سوی صیّاد اسب راند و چنین سرود:

گفتا که به رسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جداکن	این یک دو رمیده را رهاکن
بی جان چه کنی رمیده‌ای را	جانیست هر آفریده‌ای را ^۲
دل چون دهدت که برستیزی	خون دوسه بی‌گنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگ است	آهوکشی، آهوپی * بزرگ است ^۳

صیّاد گفت: دو ماه زحمت کشیدم تا این صید را یافتم من مردی عیال‌مندم،
 همسر و فرزندان دارم که نیازمند غذایند اگر بهای آنها را بدهی آزادشان کنم.
 مجنون از اسب پیاده شد و اسب را با زین و برگ به صیّاد بخشید و صیّاد هم
 دام گشود. مجنون بچه آهوان را در آغوش گرفت و به یاد چشم لیلی چشمان آنها

۱. ابیات ۵۶-۵۷، در اینجا نظامی چهره فرهنگ قبیلگی بر جهل و تعصب عرب را چه خوب ترسیم کرده
 است که اعراب آنچنان در پی غرور نام و ننگ بودند که پدران حاضر بودند دختران خود را بکشند ولی به
 خیال آنها آبرویشان نرود و نامشان بر سر زبان‌ها نیفتد و مسلماً غرور نام و ننگ سد محکمی جلوی عقل و
 دین و عشق و احساس است و بی‌جهت نبود که در بعضی قبایل عرب دختر را زنده به گور می‌کردند و
 بی‌جهت نیست که عده‌ای از مسلمانان برخلاف تعالیم آزادی‌بخش اسلام به علت تعصبات دینی هنوز هم که
 هنوز است دختر را در پس پرده نگه می‌دارند و مانع فضیلت یافتن صفات و استعدادهای فطری الهی آنها
 می‌شوند، زیرا خدای آنها غرور نام و ننگ و تعصب جاهلیت قومی است. ۲. [۲۵]: ابیات ۱۰-۱۲.
 *. آهو دوم به معنی عیب و نقص و گناه است. ۳. ابیات ۱۴-۱۵.

را بوسید و خواند:

کاین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است^۱

و سپس آنها را رها کرد و گریان و نغمه‌خوان بدنبالشان روان شد. آنقدر پیاده رفت تا شب شد، غاری در کوه دید و بدان پناه برد و تا صبح نخوابید و گریست و فریاد زد، چون خورشید بر کوه لبخند زد گام‌های بی رمق مجنون دشت پیمایی از سر گرفت، نوای عشق از جان سوخته سر می داد که چشمش به دامی افتاد و گوزنی در دام و صیاد که خنجر کشیده بود تا خون گوزن بریزد.

مجنون شتابان خود را بدو رساند و فریاد زد: چه می‌کنی؟

بگذار که این اسیربندی روزی دو کند نشاطمندی^۲

او را رها کن تا به نزد جفت خود برود، بترس از آه آن جفت از دست داده.

گر ترسی از آه دردمندان برکن ز چنین شکار دندان^۳

صیاد گفت: باشد آن را نمی‌کشم، اما به رایگان هم از دست نمی‌دهم، زندگی من با شکار تأمین می‌شود. اگر راست می‌گویی آن را از من بخر.

مجنون سازوبرگ جنگی که برتن داشت همه را به صیاد بخشید و صیاد هم گوزن را با دام به مجنون داد. مجنون گوزن را در کنار گرفت، زخم‌هایش را بست و دست و پایش را مالید و به یاد لیلی خویش سرود عشق خواند و سپس بند از پای صید گشود و چشمانش را بوسید و رهایش کرد و در صحرای بی انتها به راه افتاد، صحرایی که جز کلاغ‌های سیاه نبودند. مجنون یاری بهتر از کلاغ ندید که درد دل با او باز گوید و بخواند تا پیام او را به لیلی رساند. اما کلاغ‌ها هم او را رها کردند و رفتند و او ماند و صحرای خشک و بی آب و علف.

شب را در میان سنگ و خاک و خاشاک ییفتاد و شمع جان را مشتعل ساخت تا اینکه آسمان پرده سرخ برکشید و باز مجنون به راه افتاد، نزدیک به دشت رسیده بود، دشتی که همه سنگ‌ها و خارهایش پیام لیلی را می‌دادند، ناگاه پیرزنی

۱. بیت ۳۵.

۲. بیت ۶۰.

۳. بیت ۶۵.

دید که شخصی را ریسمان برگردن انداخته می‌کشد. نزدیک شد و پرسید حقیقت حال چیست؟ پیرزن گفت: راستش این است که من از بینوایی چاره اندیشیدم که یک بینواتر از خود پیدا کنم و ریسمان به گردنش افکنم که او اسیر است تا مردم کمک کنند و هر چه به دست آوردم نصف کنیم.

مجنون به پیرزن پیشنهاد کرد بیا و این بند برگردن من افکن و به خانه لیلی بر که من شایسته بند و زنجیرم هر چه دادند برای تو، من چیزی نمی‌خواهم. پیرزن هم با خوشحالی پذیرفت و مجنون، مجنون‌تر از همیشه سر بر زمین می‌زد و می‌خواند:

مجرم‌تر از آن شدم در این راه	کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سروپای هر دو در بند	گشتم به عقوبت تو خرسند ^۱
من حکم‌کش و تو حکم‌رانی	تأدیب کنم چنانکه دانی ^۲
چون نیست مرا بر تو راهی	زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سرداده و آه بر نیارم	تا پیش تو در دسر نیارم ^۳

این ابیات را خواند و دیوانه‌سان بند برید و ریسمان گسست و در حالی که جامه می‌درید و خود را می‌زد سر به صحرا نهاد. پدر و مادرش که این خبر را شنیدند از او کاملاً مأیوس شدند.

لیلی و ابن سلام

پدر لیلی تصمیم خود را گرفته بود. او می‌خواست هر چه زودتر لیلی را به شوهر سپارد، بسیاری به خواستگاری آمدند. خبر به ابن سلام رسید فوراً خود را با هدایای بسیار به آن قبیله رساند و تقاضای پیشین خود را تکرار کرد و تقاضای عروسی نمود و سپس با تشریفات تمام و کابین بسیار لیلی را به ازدواج درآورد و به سرای خود برد و همهٔ اختیار زندگی را بدو سپرد، اما لیلی را دل در گرو عشق

۱. [۲۷]: ابیات ۳۴-۳۵.

۲. بیت ۳۷.

۳. ابیات ۵۵-۵۶.

مجنون بود، و چون خواست شهد وصال نوشد.

لیلیش تپانچه‌ای چنان زد کافتاد چو مرده مرد بی خود^۱

و سپس سوگند خورد که اگر مرا بکشی هم نمی‌توانی به من دست بزنی.
ابن سلام دریافت که او دل در عشق دیگری دارد، از او پوزش خواست و قول داد تنها به دیدار و سلام به او قناعت کند.

لیلی هر روز بر اسب می‌نشست و در اطراف دیار خود می‌گشت تا شاید باد بوی یار آورد.

چندان به طریق ناصبوری نالید ز درد و داغ دوری

کان عشق نهفته شد هویدا وان راز چو روز گشت پیدا^۲

حال دیگر عشق لیلی بود که زبانه‌زد مردم شده بود. سیاه‌مردی شترسوار که این خبر شنیده بود اتفاقاً در صحرا راه می‌پیمود، مجنون را در زیر خار مغیلان افتاده دید، به او نزدیک شد و گفت: لیلی عهد شکسته، بی‌وفایی ورزیده و به ابن سلام شوهر کرده و با او به خوشی و کامجویی می‌پردازد و سپس شروع کرد به بدگویی از زنان که:

زن چیست نشانه‌گاه نیرنگ در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهان است چون دوست شود هلاک جان است^۳

آنقدر یاوه‌گویی کرد که مجنون به خشم آمد و از نهایت خشم و درد آنچنان سرش را به سنگ زد که همه جا خون روان شد.

آن دیومرد از گفته خویش خجل شد و چون مجنون به هوش آمد به نزدش آمد و گفت، من شوخی کردم، درست است که لیلی با ابن سلام عروسی کرده ولی هرگز او را به شوهری نپذیرفته است.

یکدم نبود که آن پریزاد صدبار نیاورد تو را یاد^۴

۱. [۲۸]: بیت ۷۷. ۲. ابیات ۹۵-۹۶. ۳. [۲۹]: ابیات ۳۴-۳۵.

۴. بیت ۵۲.

گر بی تو هزار سال باشد
بر خوردن او محال باشد^۱

گرچه مجنون اندکی آرامش یافت، اما مگر می توانست شعله درون را که سالها تمام وجودش را سوزانده بود به این کلام خاموش کند. از اینرو همنوا با باد فریاد زد:

کوآن دو به دو به هم نشستن	عهدی به هزار عهده بستن
کوآن به وصال امید دادن	سر بر خط خاضعی * نهادن ^۲
گیرم دلت از سر وفا شد	آن دعوی دوستی کجا شد؟ ^۳
من مهر تو را به جان خریده	تو مهر کسی دگر گزیده ^۴

پدر مجنون

پدر از رنج و غم و درد فرزند پیر شده بود. دیگر آفتاب عمرش به لب بام رسیده بود. بر آن شد که بار دیگر به سراغ فرزند رود، باشد که بازش بیند شاید که وی را به آمدن در قبیله و خانه خویش وا دارد.

پیرمرد با چهره چروکیده‌ای که بر اثر تابش خورشید صحرا و رنج آفاق سیاه شده بود با چند تن از جوانان در جستجوی فرزند برآمد، پس از پرسش بسیار او را در مگای تیره بر سنگ‌ها افتاده دید. فرزند را با موهای سر که بر صورت و سینه ریخته، ریش و سبیل صورت را پنهان کرده و در حال بیهوشی و نیم‌مردگی یافت، نزدیک شد و پسرش را به دامان گرفت، مجنون چشم گشود خود را در آغوش پیرمردی دید ولی شناخت. پدر آه کشان گفت:

من پدرت هستم، چشم بگشا. مجنون وقتی پدر را شناخت به پایش افتاد هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند و ساعتی گریستند و آنگاه پدر زبان به پند گشود

۱. بیت ۵۴. * فروتنی.

۲. ابیات ۶۹ - ۷۰، در نسخه وحید: کوآن به دو به هم نشستن.

۳. بیت ۷۳.

۴. بیت ۷۵.

و گفت:

کای جان پدر چه جای خواب است
 کایم دو اسبه در شتاب است^۱

بمهر، سگ کوی خویش بودن
 تا ذل* غریبی آزمودن

رنجیده شدن نه رای دارد
 با رنج کشی که پای دارد؟^۲

امروز که روز عمر برجاست
 می‌باید کرد کار خود راست^۳

فردا که اجل عنان بگیرد
 عذر تو جهان کجا پذیرد؟^۴

آن پوشد زن که رشته باشد
 مرد آن درود که کشته باشد^۵

و سخن را بدانجا رساند که من اکنون پایم لب‌گور است. من رفتنی هستم، بیا و
 این آخر عمری در خانه و زندگی خودت باش. تو ما را و ما تو را یاری دهیم.

ای جان پدر بیا و بشتاب
 تا جان پدر نرفته در یاب^۶

با وجودی که تیرهای پند پدر به جان او می‌نشست اما سلطان عشق بس
 تیراندازتر بود و وجودش را چنان تسخیر کرده بود که دیگر جایی برای غیر نبود
 از این رو در پاسخ پدر گفت:

فرمان تو کردنی است دانم
 گوشم که کنم نمی‌توانم^۷

گر ز آنچه رود در این زمانم
 پرسی که چه می‌کنی ندانم

دانم پدری تو، من غلامت
 و آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت
 خود یاد من از نهاد من رفت^۸

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
 من مرده ز مرده‌ای چه خیزد^۹

پدر برای آخرین بار فرزند را در آغوش گرفت و مدت‌ها با هم گریستند و
 سپس با چشمان بی‌فروغ و پاهای لرزان نومید و دل‌شکسته به سوی دیار خویش
 بازگشت و پس از چند روز در خاک خفت.

مجنون بی‌خبر از مرگ پدر در تنور عشق لیلی می‌سوخت و اشک می‌ریخت

۱. [۳۰]: بیت ۴۳. * ذل: خواری، ذلت، پستی، بیت ۴۹. ۲. بیت ۵۱.
 ۳. بیت ۶۵. ۴. بیت ۶۶. ۵. بیت ۶۸. ۶. بیت ۸۹.
 ۷. بیت ۱۰۲. ۸. ابیات ۱۰۸-۱۱۰. ۹. بیت ۱۲۷.

و ناله می‌کرد که شکارچی ای بدانجا رسید و چون مجنون را دید زبان به سرزنش او گشود و گفت:

نز مادر و نز پدر به یادت بی شرم، کسی که شرم بادت
چون تو خلفی^۱ به خاک بهتر کز ناخلفی برآوری سر^۲
آن وقت که پدرت بود با رفتار خود او را رنجاندی و به گور کشاندی پس
لااقل اکنون بر خاکش برو و از خاک او پوزش خواه...
مجنون که خبر مرگ پدر را شنید سراسیمه به سوی خاک پدر شتافت و خود
را بر قبر پدر افکند و با اشک خود خاک پدر را گل نمود، در حالی که ناله می‌کرد
که:

آه ای پدر، آه از آنچه کردم یک درد نه با هزار دردم^۳
ای نور ده ستاره من خوشنودی توست چاره من^۴
ترسم کندم خدای مأخوذ* گر تو نشوی ز بنده خشنود^۵

مجنون در میان ددو دام در بیابان

مجنون، مجنون تر شد همه امیدهای خود را بر باد رفته دید، دیگر نه لیلی دارد
و نه پدر و نه امید ماندن. باز رو به کوه و صحرا نهاد، اتفاقاً روزی بر خاک دیار یار
بگذشت، نوشته‌ای دید که نام لیلی و مجنون بر آن نوشته شده بود. نام لیلی را با
ناخن خراشید بینندگان مسخره کنان گفتند: این است رسم عاشقی که نام معشوق را
پاک می‌کنی و نام خودت را نگه می‌داری؟
گفت:

چون عاشق را کسی بکاود معشوقه از او برون تراود^۶

۱. خلف: فرزند خوب. ۲. [۳۲]: ابیات ۶-۷. ۳. بیت ۴۱.
۴. بیت ۴۴. * مأخوذ: مورد مؤاخذه و مجازات. ۵. بیت ۴۵.
۶. به قول مولانا: هرکه عاشق دیدش معشوق دان که به نسبت باشد هم‌این و هم‌آن، [۳۳]: بیت ۹.

من به که نقاب دوست باشم یا بر سر مغز پوست باشم^۱
یعنی در پشت حجاب عاشق، معشوق که حقیقت وجودی اوست آرمیده
است.

پس عاشق اسم است و معشوق مسمی، عاشق ظرف است و معشوق مظروف،
عاشق آشکار است و معشوق نهان و در سراپرده غیب، معشوق چون جان است و
عاشق چون تن که جان از طریق تن می‌گوید و می‌پوید...

به هر حال مجنون دوباره عازم کوه و صحرا شد و... اکنون دیگر دد و دام‌های
آن نخجیرگاه نیز او را شناخته بودند، آهو و گوزن و شیر و پلنگ، خرگوش و
روباه در گرد او جمع می‌شدند... گاه مردم برای تماشای آن حالت می‌آمدند و
غذایی می‌ریختند. کمی از آن را مجنون می‌خورد و بقیه را به حیوانات می‌داد. همه
با او دوست شده بودند. آری:

احسان، همه خلق را نوازد آزادان را به بند سازد^۲

نظامی در تأیید این مطلب، داستان زیر را می‌آورد که:

در مرو پادشاهی ستمگر می‌زیست که سگان آدمی‌خوار داشت. هرگاه بر
کسی خشم می‌گرفت، فرمان می‌داد تا او را به نزد آن سگان درنده اندازند...
شاه را جوانی ندیم بود. جوان با خود اندیشید که این شاه بی‌وفا و ستمگر
ممکن است یک روز هم بر او خشم گیرد و نزد سگانش افکند. از این رو خود را به
سگبانان نزدیک کرد و هر روز گوسفندی در جلوی سگ‌ها می‌انداخت تا بخورند
چنان شد که سگ‌ها وی را دوست و روزی ده خود گرفتند. اتفاقاً روزی شاه بر آن
جوان خشم گرفت و دستور داد او را به جلوی سگ‌های درنده اندازند. سگبانان
بی‌شرم و سنگدل هم چنان کردند.

نخست سگ‌ها به او پارس کردند ولی چون ولی نعمت خود را شناختند به
دورش حلقه زدند و دست و پایش را بوییدند و به نوازشش پرداختند...

روز بعد که خشم شاه فروکش کرد و از خواب غفلت بیرون آمده بود به مأموران خود گفت: آن بیچاره را که بی‌گناه نزد سگان انداختید، بنگرید که استخوان‌هایش در چه حالتی است.. چون به سگ‌خانه رفتند جوان را زنده و شاداب یافتند. او را به نزد شاه آوردند. شاه در شگفت شد و علت سلامت را پرسید. جوان گفت:

گفتا سبب آنکه پیش از این بند	دادم به سگان نواله‌ای چند
ایشان به نواله‌ای که خوردند	با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم	این بود بری که از تو خوردم ^۱
سگ دوست شد و تو آشنا نه	سگ را حق حرمت و تو را نه
سگ صلح کند به استخوانی	ناکس نکند وفا به جانی ^۲

نظامی پس از اینکه این داستان را در تأیید انس یافتن مجنون با دد و دام بیان می‌کند از زبان مجنون به نیایش به درگاه خدا می‌پردازد و نجوهای سوزنده و عاشقانه او را با زهره و مشتری و یزدان پاک به نظم می‌آورد که الحق شاهکار بی‌نظیر ادب فارسی، بلکه ادبیات جهان است. او از زبان مجنون می‌گوید:

ای بندگشای جمله مقصود	دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان	نیکوکن کار مستمندان ^۳
ای خاک من از تو آب گشته	بنگر به من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم	از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدایی	کاید شب من به روشنایی ^۴

نامه‌های لیلی و مجنون

مجنون نومید و دل‌شکسته، شوریده و بر خاک سیاه نشسته با دد و دام به سر

۱. ابیات ۸۶-۸۸. ۲. ابیات ۹۰-۹۱. ۳. [۳۴]: ابیات ۸۰-۸۱.

۴. ابیات ۸۷-۸۹.

می برد، که یک روز سواری بدو رسید، مجنون به سویش شتافت گویا نور امیدی از آن سو می تابید. سوار پیاده شد و مجنون را در کنار گرفت و گفت:

دارم سخنی نهفته با تو زانگونه که کس نگفته با تو^۱

عاشق چو شنید امیدواری گفتا که بیار تا چه داری^۲

پیغام‌گزار چنین گفت که: دیروز در فلان گذرگاه می‌گذشتم، ماهرویی دیدم که با وجودی که در جمال بی‌مانند بود رخسارش چون زر زرد رنگ و قدش چون نی خمیده شده بود. تا مرا دید پرسید: از قیس چه خبر داری؟ حالت شیدایی تو را در انس به حیوانات گفتم و چند بیت از اشعار سوزناک تو را که درباره او بود خواندم.

لرزید به جای و سر فرو برد دور از تو چنان که گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر برآورد آهی دگر از جگر برآورد

بگریست به های‌های و فریاد کرد از پدرت به نوحه در یاد^۳

و سپس مراقبم داد که روز دیگر بیایم و نامه‌ای از او بستانم و برای تو آورم، و این است آن نامه. مجنون که نامه لیلی را دید فریادی زد و از هوش رفت و چون به هوش آمد نامه را گشود و بوسید و بر چشم نهاد و چنین خواند:

ای یار قدیم عهد چونی؟ و ای مهدی هفت مهد چونی؟^۴

چونی و چگونه‌ای چه سازی؟ من با تو، تو با که عشق بازی؟

چون بخت تو در فراقم از تو جفت توام، ار چه طاقم از تو

وان جفته نهاده گرچه جفت است سرباسر من شبی نخفته است^۵

دل‌تنگ مباش اگر کست نیست من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟

فریاد ز بی کسی نه رایست کاخر کس بی کسان خدایست^۶

مجنون بارها نامه را خواند و بوسید و بویید و گریست و سرانجام به قاصد

۱. [۳۵]: بیت ۲۳. ۲. بیت ۲۵. ۳. ابیات ۷۸-۸۰. ۴. بیت ۱۰۸.

۵. ابیات ۱۱۷-۱۱۹، جفته نهاده: راه امید بسته، کنایه از شوهر لیلی. ۶. ابیات ۱۴۶-۱۴۷.

گفت: می‌خواهم جواب نامه نویسم ولی هیچ چیز ندارم. قاصد از کیسه‌ای که داشت قلم و کاغذ درآورد و به مجنون داد مجنون در پاسخ لیلی چنین نوشت:

ای کعبه من جمال رویت	محراب من آستان کویت ^۱
ای تاج ولی نه برسر من	تاراج تو لیک در بر من ^۲
هستم چو غلام حلقه در گوش	می‌دار به بندگیم و مفروش ^۳
آنچه* از تو مرا در این مقام است	بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی؟	در عهده دیگری نشست ^۴ ؟
ای نیک و بد مزاجم از تو	دردم ز تو و علاجم از تو ^۵
شوریده‌ترم از آنچه دیدی	مجنون‌تر از آنکه می‌شنیدی ^۶
با زخم من ار چه مرهمی نیست	چون تو به سلامتی غمی نیست ^۷

مادر مجنون

روزی سلیم عامری دائی مجنون، به عزم دیدار خواهرزاده به آواره گاه مجنون آمد، در میان ددان او را صدا کرد، مجنون که دیگر کسی را نمی‌شناخت پرسید که هستی؟ سلیم نام و نسبت گفت، مجنون به پایش درافتاد، و سپس سلیم جامه‌هایی که با خود آورده بود به حضورش برد و تقاضا کرد تا بدن عریان خویش را بیوشاند. اما مجنون زیر بار نمی‌رفت. خلاصه با اصرار خال خویش پوشید و سپس خوردنی‌ها آورد تا بخورد ولی هرچه کوشید مجنون از خوردن آن سر باز زد بلکه همه آنها را به حیوانات داد و گفت، من از حالت خوردن این حیوانات سیر می‌شوم.

در نای گلوم نان نگنجد

گر زانکه فرو برم برنجد^۸

۱. [۳۶]: بیت ۱۴. ۲. بیت ۱۶. ۳. بیت ۳۵. ۴. بیت ۴۵-۴۶. ۵. بیت ۶۶. ۶. بیت ۷۶. ۷. بیت ۸۱. ۸. [۳۷]: بیت ۳۲.* در نسخه وحید دستگردی: آنچه.

سلیم برای همدردی با او گفت: وضع تو چون آن زاهد است که در غاری مأوا گزیده بود و جز گیاه صحرا خوردی نداشت. روزی شاه آنجا به آن غار آمد و حاجب را نزد او فرستاد تا بگوید: در این کوه و غار چه می‌کنی و چه می‌خوری؟ زاهد قدری گیاه که از دهان آهوان افتاده بود آورد و گفت: «خوردم این است». حاجب گفت: چرا خود را بدین بلا افکندی؟ اگر به خدمت شاه در آیی راحت می‌شوی.

زاهد گفتا چه جای این است
این نیست گیاه گل انگبین است
کر تو سر این گیا بیابی
از خدمت شاه سر بتابی^۱

شاه چون این سخن شنید دگرگون شد. از اسب پیاده شد و دست و پای زاهد را بوسید.

مجنون که همواره پند و ملامت شنیده بود با این همدردی نفسی به راحتی کشید و آرامشی یافت و درباره مادرش پرسید که حالش چگونه است؟ سلیم وقتی علاقه او را به دیدار مادر دریافت به سرعت به خانه رفت و مادر او را بیاورد. دیدار مادر و فرزند بس غم‌انگیز و رقت‌خیز بود. مادر بدن رنجور و استخوانهای برآمده و مرده‌گون او را با آن سیمای سوخته و موی و روی پریشان دید و باگریه پسر را در آغوش کشید و بر سر و رویش بوسه‌ها داد و گفت:

پدرت با آه و افسوس و دریغ چشم بر هم نهاد که همه آرزوهای خود را بر باد رفته دیده بود و اکنون من رفتنی‌ام، رحمی کن و به منزل خویش بیا. می‌ترسم آزاری بر تو رسد.

جان است نه سنگ ریزه بنشین
با جان مکن این ستیزه بیشین*
جان و دل خود به غم مرنجان
نه سنگ‌دلی نه آهنین جان^۲

اما مجنون کارش از پند و اندرز و مصلحت‌جویی گذشته بود و جز فرمان

۱. ابیات ۵۶-۵۷.

* در نسخه وحید: بنشین.

۲. [۳۸]: ابیات ۱۹-۲۰.

عشق و جنون نمی‌پذیرفت، در دریای عشق آن چنان فنا شده بود که از خود اراده‌ای و تعلّقی و مذهبی و وجودی نمی‌شناخت.

از این رو به مادر گفت:

عشقی به چنین بلا و زاری	دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام‌کشی مرا دگر بار	تا در دو قفس شوم گرفتار ^۱
بگذار مرا تو در چنین درد	من درد زدم، تو باز پس گرد ^۲

و سپس بر پای مادر بوسه زد و سر به بیابان نهاد. مادر بینوا آخرین امید خود را از دست داده یافت، دیگر بودن برایش بی معنی بود و چیزی نگذشت که او نیز درگذشت. ولی مجنون از فوت مادر خبر نداشت، تا اینکه روزی سلیم دوباره به نزد مجنون رفت و خبر مرگ مادرش را بدو داد. مجنون که جز نالیدن و جامه دریدن کاری نمی‌توانست بکند، دیوانه بود، دیوانه‌تر شد و بی پا و سر خود را بر خاک مادر و پدر افکند و بیهوش بیفتاد.

بر تربت هر دو زار نالید	در مشهد هر دو روی مالید ^۳
خویشان چو خروش او شنیدند	یک یک ز قبیله می‌دویدند ^۴

افراد قبیله به دور او جمع شدند، و دل‌داری دادند و درخواست کردند که بین آنها بماند، ولی دیگر اویی نبود که باشد یا نباشد، عشق سیّال و جنون دوّار بود که در زمین و زمان و دیار و مکان نمی‌گنجید، پیرهن چاک و نالان سر به بیابان نهاد و حیوانات با او خو گرفته به دنبالش روان شدند...

دیدار لیلی، نوای مجنون

لیلی بس دردمندتر از مجنون بود، چه مجنون در بند عشق بود ولی آزاد در صحرا و بیابان و با وحوش همدم و همراز. اما لیلی دردمند و در بند عشق و در بند

۱. ابیات ۲۶-۲۸. ۲. بیت ۳۲. ۳. [۳۹]: بیت ۱۴. ۴. بیت ۱۶.

خانه شوی. پاسداران همواره مراقب او بودند که از خانه نگریزد و مجنون وار سر به بیابان نهد، اما بالاخره روزی فرصت فراهم شد و لیلی همان پیرمرد قاصدی را که پیش از آن به وسیله‌اش نامه فرستاده بود دید و بدو گوهر بخشید و تقاضا کرد تا نزد مجنون برود و او را به نزدیک سرای خودش به نخلستانی بیاورد تا یکدیگر را ببینند و صدای هم را بشنوند.

مجنون نیم‌مرده بر خاک افتاده بود و سگان و آهوان پاشش می‌داشتند که آن پیر قاصد خوش‌خبر چون نسیم بهاری بر او وزید. مجنون سر برداشت و دست نوازشگر قاصد پیر را که بوی یار داشت بوسید.

قاصد پیر گفت:

لیلی که جمیله جهان است	در دوستی تو تا به جان است
دیربست که روی تو ندیدست	نزلفظ تو نکته‌ای شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند	با تو دو به دو به هم نشیند
تو نیز شوی به روی او شاد	از بند فراق گردی آزاد ^۱

و سپس لباس مشکی و تیره‌ای که نمایانگر سوگواری بود از توبره خود بیرون آورد و به مجنون داد تا بپوشد. مجنون بی هیچ درنگ و مخالفت جامه را پوشید و به راه افتاد. دیری نپایید که به نخلستان رسیدند. پیرمرد خیر به لیلی رساند و او خود را به نخلستان کشاند. اما تا ده قدمی مجنون نتوانست بیاید و از پای بیفتاد و ناله کنان گفت:

زینگونه که شمع می‌فروزم	گر پیشتر روم بسوزم
زین بیش قدم زخم هلاکست	در مذهب عشق عیب ناکست ^۲
او نیز که عاشق تمام است	زین بیش غرض بر او حرام است ^۳

از مجنون بخواه که بیت‌ها برخواند تا من گوش کنم که آن را سرمایه جان سازم.

۱. [۴۰]: ابیات ۴۶-۴۹.

۲. ابیات ۶۵-۶۶.

۳. بیت ۶۹.

پیک پیرمرد چون نزد مجنون رسید او را مدهوش افتاده دید، بر او آبی ریخت تا به هوش آمد و شعرگویی آغازید و چنین خواند:

توزان که‌ای؟ و ما تو راییم	آیا تو کجا و ما کجاییم؟
بسم‌الله اگر حریف مایی ^۱	ماییم و نوای بینوایی
غم‌دار توایم و غم نداریم ^۲	جز در غم تو قدم نداریم
آسوده و تندرست و شادم ^۳	تا هست ز هستی تو یادم
تنها من و تو میان گلشن ^۴	مهتاب شبی چو روز روشن

و گفت و سرود و نالید تا آنجا که گفت:

از تشنگی جمالت از جان	جو جو شده‌ام چو خالت ای جان ^۵
یک جو ندهی دلم در این کار	خوناب دلم دهی به خروار ^۶

و سپس لیلی لیلی‌گویان، سر به بیابان نهاد و دد و دام به دنبالش دویدند.

همراه نیمه راه

آوازه مجنون همه جا پیچیده بود، شاعران شعرش را جوهره معانی می ساختند و عاشقان اشعار او را وصف‌الحال خود می دانستند، تا آنجا که شاعری جوان به نام سلام بغدادی عزم دیدار مجنون کرد و پس از تفحص بسیار او را در میان وحوش یافت و نزدیک شد. مجنون بر حیوانات نهیب زد که به او کاری نداشته باشند و سپس غرض از آمدن او را پرسید.

او گفت: آمده‌ام تا با تو همراز و همراه باشم و اشعارت را بشنوم و شعر گویم و چون تو بسوزم. مجنون گفت تو حریف این راه نیستی مرا نه خورد است و نه خواب، نه آرام است و نه قرار و سپس افزود:

ما را که ز خوی خود ملال است	با خوی تو ساختن محال است
-----------------------------	--------------------------

۱. [۴۱]: ابیات ۱-۲. ۲. بیت ۹. ۳. بیت ۲۳. ۴. بیت ۴۷. ۵. بیت ۶۰. ۶. بیت ۶۱.

از صحبت من تو را چه خیزد

دیو از من و صحبتیم گریزد

من وحشیم و تو انس جویی

آن نوع طلب که جنس اوبی^۱

اما سلام بغدادی دست بردار نبود و آنقدر پافشاری کرد تا مجنون پذیرفت و او چند روزی با مجنون ماند و اییاتی را که چون سیل از دهانش جاری می‌شد می‌شنید و به خاطر می‌سپرد. دیگر طاقتش نماند و زبان به پند و دلسوزی گشود و گفت:

این شعله که جوشی مهربانیست

از گرمی آتش جوانیست

چون درگذرد جوانی از مرد

آن کوره آتشین شود سرد^۲

مجنون از سخنان او آشفته تر شد و از جا برخاست.

گفتا چه گمان بری که مستم

یا شیفته‌ای هوا پرستم

شاهنشاه عشقم از جلال

نا برده ز نفس خود خجالت^۳

عشق است خلاصه وجودم

عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه

من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمار است

من نیستم، آنچه هست یار است^۴

آن جوان با وجودی که از شور عشق و شعر مجنون گرم شده بود، اما دیگر نمی‌توانست آن سختی و بی‌خورد و خوابی را تحمل کند و به بغداد بازگشت.

مرگ ابن سلام شوهر لیلی

ابن سلام را غمی جانکاه بود که به هیچ کس نمی‌توانست گفت. چه سخت و مردافکن بود، عروس در خانه، ولی دلش با بیگانه. گوهر بر تخت، ولی دسترسی بر او سخت. ظاهراً لیلی در بند ابن سلام بود و شوی بر او نگهبان گذارده بود، اما باطناً غل و زنجیر بر پای او بود، چه لیلی در غیاب شوهر بر عشق خویش گریه

۱. [۴۲]: ابیات ۳۹-۴۱.

۲. ابیات ۷۲-۷۳.

۳. ابیات ۷۵-۷۶.

۴. ابیات ۷۹-۸۱.

می‌کرد، ولی او را نه توان گریستن بود و نه مجال زیستن...درد و تب هم بر آن افزوده شد. طیبیان به بهبود کوشیدند، کمی بهتر شد ولی چون امیدی به ماندن نداشت خود پرهیز را شکست و باز در بستر بیماری و مرگ افتاد. آخرین نگاهش را بر لیلی دوخت، اما هیچ اثری از مهر ندید و چشمان فرو بست...

زن شوی مرده به رسم آنجا باید شیون می‌کرد، موی می‌کند، سیاه می‌پوشید و دو سال از خانه بیرون نمی‌آمد... و اکنون لیلی مجال یافته بود که بلند فریاد کند و بگرید.

می‌کرد ز بهر شوی فریاد	و آورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می‌کند	اما به طفیل شوی می‌کند ^۱
شویش ز برون پوست بودی	مغزش همه دوست دوست بودی ^۲
می‌برد به شرط سوگواری	بر هفت فلک خروش و زاری ^۳

در خزان، گل پر پرمی شود

شرط است که وقت برگ‌ریزان	خونابه شود ز برگ‌ریزان ^۴
سیمای سمن شکست گیرد	گل‌نامه غم به دست گیرد ^۵

چه دشوار است سوختن و ساختن و چه دشوارتر دردی که نتوان گفت. و چه غریب است عشق و چه مظلوم عاشقی که چون شمع می‌سوزد، ولی جرأت فریادش نیست و هزار نفرین بر جامعه‌ای که خدای عشق را نپرستند و شیطان قهر را سجده برند.

خزان فرا رسیده بود و برگ‌های زرد خبر از غم جدایی داشت و طبیعت داس مرگ بر دست گرفته بود. این بار در پی آن بود که شمع را سرزند و شمع وجود

۳. بیت ۷۲.

۲. بیت ۶۵.

۱. [۴۳]: ابیات ۶۱-۶۲.

۴. [۴۴]: بیت ۱.

۵. بیت ۶.

لیلی را خاموش کند.

لیلی ز سریر سربلندی افتاد به چاه دردمندی^۱

افتاد چنانکه دانه از کشت سربند قصب* به رخ فروهشت^۲

در لحظات آخر زندگی دهان گشود و هر چه در دل داشت به مادر خویش باز گفت و افزود:

کان لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم

سرمم ز غبار دوست درکش نیلیم ز نیاز دوست برکش^۳

مادر، پس از مرگم مرا عروس وار آرایش کن و به حجله خاک بسپار، آرایشی که سرمه‌ام از غبار راه یار و نیل از نیاز دوست و گلاب از اشک چشم، عطر از سوز جگر، حنوط از گل زرد، کافور از دم سرد و آه و کفنم از خون باشد. و سپس آه کشان گفت:

آواره من چو گردد آگاه کاواره شدم من از وطن‌گاه

دانم که ز راه سوگواری آید به سلام این عماری

چون بر سر خاک می‌نشیند مه جوید لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی نالد به دریغ و دردناکی

یار است و عجب عزیز یار است از من ببر تو یادگار است

از بهر خدا نکوش داری در وی نکنی نظر به خواری^۴

گو لیلی از این سرای دلگیر آن لحظه که می‌بُرد زنجیر

در مهر تو تن به خاک می‌داد بر یاد تو جان پاک می‌داد

در عاشقی تو صادقی کرد جان در سر کار عاشقی کرد^۵

چون منتظران در این گذرگاه هست از قبل تو چشم بر راه^۶

لحظاتی بعد چشم پر از انتظارش بسته شد. گویا مجنون را می‌دید که او را در

۱. بیت ۱۷. * قَصَب: مجاری اشک چشم.

۲. بیت ۲۶. ۳. ابیات ۳۵-۳۶. ۴. ابیات ۴۱-۴۶. ۵. ابیات ۴۹-۵۱. ۶. بیت ۵۶.

آغوش گرم خویش گرفته و در آسمانها می‌گرداند....
از خیمه و خرگاه و خانه و دیار فریاد شیون بلند شد... و لیلی را لباس عروسی
پوشاندند و عروس‌گونه به خاک سپردند.

مجنون برگور لیلی و سرانجام او

درد فراق چه دردناک است، آن هم فراقی که دیگر به دیدار امید نباشد. و
کیست که بتواند این درد را بشنود و تحمل کند و جان بر سر آن ندهد... مجنون را
خبر کردند... دیگر چه گویم که چه کرد.

خوناب جگر چو شمع پالود	بگشاد زبان آتش‌آلود
وانگاه به دخمه سر فرو کرد	می‌گفت و همی گریست از درد ^۱
کای تازه گل خزان رسیده	رفته ز جهان، جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی؟	در ظلمت این مغاک چونی؟ ^۲
در صورت اگر ز من نهانی	از راه صفت درون جانی ^۳
گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برجاست* ^۴

ناله کنان، فریاد زنان همراه با ددان و وحوش راهی کوه شد، اما مگر
می‌توانست در جایی درنگ کند؟ باز بر روضه لیلی شد و حیوانات به دنبال او که
گویا آنها نیز سوگوار بودند، ناله و فریاد برداشت و خود را بر خاک افکند و از
اعماق جان فریاد برداشت که:

کای خالق هر چه آفریده است	سوگند به هر چه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم	در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی	و آباد کنم به سخت رانی ^۵

و سپس سر بر تربت لیلی نهاد و آنقدر ای دوست، ای دوست گفت و

۱. ابیات ۸۲-۸۳. ۲. ابیات ۸۴-۸۵. ۳. بیت ۹۹. ۴. بیت ۱۰۱. ۵. [۴۵]: ابیات ۱۱-۱۳.
* در نسخه وحید دستگردی: «برخاست».

گفت... که دیگر صدایی از او شنیده نشد...

دیگر صدایش در صدای دوست محو شده بود...

چون تربت دوست در برآورد ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت از این گذرگاه وان کیست که نگذرد از* این راه

راهیست عدم که هر چه هستند از آفت قطع او نرسند^۱

حیوانات به گرد تن بی جان‌ش حلقه زده بودند و نمی‌رفتند و کسی را جرأت نبود که بدانجا نزدیک شود، یک ماه یا یک سال گذشت تا سوگواری آن زبان بستگان تمام شد و رفتند و آنگاه آن عشق ناباوران رسیدند و جز استخوان مرده‌ای ندیدند. شستند و در کنار لیلی بر خاکش سپردند و آنجا را زیارتگاه و محلّ برآوردن حاجات عشاق قرار دادند.

خفتند به ناز تا قیامت برخاست ز راهشان ملامت

بودند در این جهان به یک عهد خفتند در آن جهان به یک مه‌د^۲

این بود جامعه‌ای که گرچه دیگر دختران را زنده به گور نمی‌کردند اما عشق را

زنده به گور می‌کردند و زنان را در گور تعصب به گور می‌سپردند.

*. در نسخهٔ وحید: ... بر این راه.

۱. ابیات ۱۵-۱۷.

۲. ابیات ۵۸-۵۹.

هفت پیکر

هفت پیکر (بهرام نامه - هفت گنبد)

مقدمه

این داستان را نظامی بنا به درخواست سلطان غیاث الدین کرب ارسلان آغاز کرد و در سال ۵۹۳ به اتمام رساند. داستانی پر رمز و راز و نمادین که گویای پیام‌های بسیار است:

- ۱- چگونگی اوضاع ساسانیان از جهت سیاسی، فرهنگی، دینی، هنر، تمدن، شعر و ادب، حکمت و خرد و روابط اجتماعی و فرهنگی داخلی و خارجی.
 - ۲- شادخواری، تجمل، رفاه زندگی، آزادی نسبی، عدالت نسبی، توجه به مسائل دینی و آداب مذهبی، جشن‌ها و سرورها، شجاعت‌ها و رشادت‌ها، موسیقی، شعر و ادب و امثال آن که بیانگر جامعه‌ای مترقی است.
 - ۳- نمادها و شخصیت‌پردازی‌های بی‌نظیر که در این داستان دیده می‌شود برگرفته از اسطوره‌های پر راز و رمز جهان آن عصر بوده است و ضمن ارائه فرهنگ جهان، نمایش نمادین درون انسان نیز هست، بویژه نمایش درون ایرانیان در عرصه تاریخ باستان که میل به چند همسری و انگیزه‌های شهوانی افتاده در ناخودآگاه صحنه‌پردازی ارضا می‌شود.
- و در عین حال هفت پیکر و هفت‌گنبد و هفت‌رنگ بر اساس همان هفت‌امشاسپند، هفت مرحله سلوک، هفت‌فلک، هفت مرحله اول و هفت‌گام

تصوّف و عرفان است.

آغاز هفت‌پیکر

هیچ بودی نبوده پیش از تو ^۱	ای جهان دیده بود خویش از تو
و آخرالآخرین به آخر کار ^۲	اول‌الاولین به پیش شمار
بر درت نانشسته گرد زوال ^۳	بسته بر حضرت تو راه خیال
همه جایی و هیچ جای نه ^۴	ره‌نمایی و ره‌نمایت نه

نظامی در مقدمه پس از بیان نیازمندی به درگاه بی‌نیاز چون دیگر کتاب‌هایش به نعت پیامبر اکرم و به توصیف معراج آن حضرت می‌پردازد و در خاتمه می‌گوید:

بر بلندی برای پستی چند	ای نظامی جهان‌پرستی چند
و آن ز دین محمّدی یابی ^۵	کوش تا ملک سرمدی یابی
رستگاری به نور شرع شناس ^۶	عقل را گر عقیده دارد پاس

و سپس سبب نظم کتاب را درخواست علاءالدین کرپ ارسلان پادشاه مراغه آورده و در وصف او چکامه‌ای غرّا ساخته و آنگاه چون همیشه زبان به حکمت و اندرز می‌گشاید:

سخن است و در این سخن، سخن است	آنچه او هم نو است و هم کهن است
هیچ فرزند خوبتر ز سخن ^۷	ز آفرینش نژاد مادر گن

پس از ستایش سخن، چند پیام دیگر می‌دهد.

۱- خودشناسی.

نا ابد سر به زندگی افراخت	هر که خود را چنانکه بود شناخت
هر که این نقش خواند باقی ماند ^۸	فانی آن شد که نقش خویش نخواند

۱. [۱]: بیت ۱. ۲. بیت ۱۱. ۳. بیت ۱۳. ۴. بیت ۲۶. ۵. [۳]: ابیات ۷۶-۷۷. ۶. بیت ۷۳. ۷. [۶]: ابیات ۱-۲. ۸. ابیات ۱۱-۱۲.

- ۲- توجیه‌گری و بهانه‌تراشی مانع خودشناسی است.
هر کسی در بهانه تیزهش است کس نگوید که دوغ من ترش است^۱
- ۳- خرد، اصل هر یاری و یآوری و مایه نجات است.
خرد است آن کزو رسد یاری همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد آدمی صورت است و دیو نهاد^۲
- ۴- بداندیشی، بدکردن بر خویشتن است.
با تن مرد بد کند خویشی در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیکاندیش نیکویی پیشه، نیکی آرد پیش^۳
- ۵- خوش خویی با دوست و دشمن.
آنچنان زی که گر رسد خاری نـخوری طعن دشمنان باری^۴
چون گل آن به که خوی خوش داری تا در آفاق بوی خوش داری
نشینیدی که آن حکیم چه گفت خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بدخو بود که زادن هم بر آن خوست وقت جان دادن^۵
سخت‌گیری مکن که خاک درشت چون تو صد راز بهر نانی کشت^۶

آغاز داستان بهرام

یزدگرد* پس از بیست سال ازدواج هنوز فرزندی نداشت، همه فرزندان در آغاز کودکی مرده بودند، این بار منجمان گفتند اگر فرزند زنده و برومند می‌خواهد باید که فرزندش را به تازیان سپارد تا او را همانجا تربیت کنند...

یزدگرد هم مهر پدری و غرور پادشاهی را کنار نهاد و جگرگوشه‌اش را به نزد نعمان بن مُنذر فرستاد. او چهار سال نخستین را در محل حکومت نعمان در حیره،

۱. بیت ۱۷. ۲. ابیات ۳۱-۳۲. ۳. ابیات ۳۷-۳۸. ۴. بیت ۳۹. ۵. ابیات ۴۹-۵۱، در نسخه وحید دستگردی: «چو گل آن به...». ۶. بیت ۵۳.
* یزدگرد اول یا بز هکار، چهاردهمین پادشاه ساسانی (۳۹۹ تا ۴۲۱ میلادی سلطنت کرد).

بماند. نعمان درخواست کرد که باید بهرام را در جایی خوش آب و هوا در بنایی آرام و دلپذیر نگهدارد و بر آن شد که قصری بسیار زیبا بسازد. در جستجوی بنایی مشهور و خلاق برآمد، پس از جستجوی بسیار نشانی معماری به نام سَنِمَار از سرزمین روم را بدو دادند که بس قصرهای زیبا و مجلل در مصر و شام ساخته بود.

نعمان کسی را که آشنا به زبان رومی بود بدانسو فرستاد و از او دعوت کرد تا بیاید و چنان قصری بسازد. سَنِمَار پذیرفت و بنای قصری بی نظیر را آغاز کرد که بعد از پنج سال تمام شد. این قصر که در آن از سیم و زر و سنگ‌های شفاف و منور ساخته شده بود در سه رنگ ظاهر می‌شد.

صبحدم ز آسمان ازرق‌پوش	چون هوا بستی ازرقی بردوش
کافتاب آمدی برون ز نورد	چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید	از لطافت شدی چو ابر سفید ^۱

نعمان وقتی بنای خُورَنْقُ* را با آن همه زیبایی و هنرنمایی دید، بیش از آنچه بنا بود به سَنِمَار بخشید و هدایای بسیار داد. سَنِمَار چون آن همه زر و سیم دید، گفت: اگر می‌دانستم که شاه تا به این حدّ به من انعام می‌کند من بنایی بس بهتر می‌ساختم، بنایی از یاقوت که صد رنگ باشد و هفت‌گنبد. نعمان از خشم برافروخت و با خود گفت: اگر این هنرمند بماند کاخی بهتر از خورنق می‌سازد، باید او را سر به نیست کنم. پس دستور داد او را به بالای بام همان قصری که ساخته است ببرند و از آنجا پرتابش کنند.

در این جا نظامی دو پند می‌دهد:

۱- هرگز نباید به شاهان و دولت‌مردان نزدیک شد.

پادشاه آتشی است کز نورش ایمن آن شد که دید از دورش^۲

۱. [۹]: ابیات ۳۶-۳۸. * خُورَنْقُ: معرب خوردن گاه، قصر و تالار غذا خوردن شاه، نام کاخ بهرام گور.

۲. بیت ۵۷.

۲- هر کس در گرو عمل خویش است، چه خوب و چه بد.

بی خبر بود از اوفتادن خویش کان بنا برکشید صدگز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی یک به دست از سه گز نیفزودی^۱

خُوْرَتْق و نَعْمَان و بهرام

آوازه قصر خورنق در همه جا پیچیده شد، هر که توانست از دور و نزدیک برای دیدن آن شاهکار هنری بدانجا آمد. بهرام در آن قصر نشاط تازه‌ای یافته بود و نعمان به خود می‌بالید و هر روز بالای قصر می‌آمد، یک سو رودخانه فرات را می‌دید که دهان گشاده و پرغرور ره می‌سپرد و سویی دیگر روستاهای پر درخت و مزارع سرسبز و حرم. روزی در غایت نشاط فریاد زد:

گفت از این خوبتر چه شاید بود؟ به چنین جای شاد باید بود^۲

وزیرش که مردی مسیحی دیندار بود، سری تکان داد و گفت: درگاه الهی بس خوشتر است،

گر تو زان معرفت خبرداری دل از این رنگ و بوی برداری^۳

شعله آن بیان از دل برآمده چنان بر دل و جان نعمان افتاد که از آن شعله‌ور شد و از قصر به پایین آمد و سر به صحرا نهاد - همچون کیخسرو که چون بدین آگاهی رسید بر البرز کوه برآمد - و دیگر کس او را ندید. پسرش منذر مدتی در انتظار پدر نشست، دیگر چاره‌ای نبود که به امور کشور پردازد، بویژه وقتی که فرمان حکومت از شاه ایران بدو رسید (پادشاهان حیره و یمن دست‌نشانده شاهان ایران بودند).

منذر همانند پدرش نعمان، بهرام را چون جان عزیز دوست می‌داشت و پسر منذر نعمان دوم همبازی و هم درس و همراز بهرام بود. پس از آنکه روزها این دو نوجوان به درس و آموزش سه زبان تازی و پارسی و یونانی پرداختند و در

۱. ابیات ۶۷-۶۹. ۲. [۱۰]: بیت ۲۱. ۳. بیت ۲۴.

علوم اولیّه کامل شدند به سواری و تیراندازی و چوگان و شکار روی آوردند. بهرام به شکار گورخر علاقمند شده بود، او با کمند صدها گورخر گرفته و کمتر از چهار سال را داغ نهاده آزاد می‌کرد و کس حق نداشت داغ کرده او را در بند کشد.*

روزی با منذر و نعمان به شکار رفته بود، از دور گردی دید بدانسو شتافت، شیری گردن گوری گرفته بود. چنان بر او تیر زد که از هر دو گذشت و به زمین افتاد، شگفتی منذر و نعمان و مردم آن سامان چنان شد که زان پس بهرام گورش خواندند و نقشی از گور و شیر ساختند.

در خورنق نگاشتند به زر صورت گور زیر و شیر زبر^۱

شهرت شجاعت بهرام گور از این هم بالاتر رفت و آن وقتی بود که بهرام به شکار رفته بود، گوری دید، به تعقیبش پرداخت. گورخر بس سریع و شتابان دوید، بهرام از پی او اسب تاخت و تاخت. روز از میانه گذشته بود که گورخر به غاری رسید. چشم بهرام بر اژدهایی دمان افتاد که چون کوهی سیاه در جلوی غار خفته بود. دریافت که گورخر او را به یاری خوانده است. پای فشرد و داد مردی و مردانگی داد و اژدها را با تیر و نیزه و خنجر از پای درآورد و شکم درید. هنوز بچه گورخر در شکم اژدها بود، و سپس با کمال شگفتی دید که همان گورخر به درون غار رفت، بهرام به دنبال گور به غار وارد شد تا به گنجی بسیار بزرگ رسید. در همین وقت دیگر همراهان رسیدند دستور داد سیصد شتر آوردند و گنجینه‌ها بردند، ده شتر برای شاه فرستاد و ده شتر به منذر و نعمان و بقیه را خود برداشت و بسیاری از آن را به بینوایان بخشید. منذر این بار نیز دست به کار شد و دستور داد نقشی از بهرام در حال کشتن اژدها تصویر کنند.

*. عرفا کلمه "اسم" را از وسم به معنی داغ گرفته‌اند و گویند بسم الله یعنی ما داغ الله بر جگر داریم، داغی از بخشاینده و بخشایشگر، که کس بر آن دست نیابد.
۱. [۱۱]: بیت ۵۳.

هفت پیکر در قصر خورنق

یک روز اتفاق عجیبی افتاد، بهرام در قصر خورنق می‌گشت، چشمانش بر دری قفل شده افتاد، شگفت‌زده شد که چرا آن قفل را کرده‌اند، و از خازن خواست تا در را بگشاید. خازن در را گشود و خود دور شد. بهرام هفت پیکره دید.

هفت پیکر در او نگاشته خوب	هر یکی زان به کشوری منسوب*
دختر رای هند، فورک نام	پیکری خوب‌تر ز ماه تمام
دخت خاقان، به نام یغماناز	فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه، نازپری	خوش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه، نسرین‌نوش	ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب، آزیون	آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای	هم همایون و هم به نام همای
دخت کسری ز نسل کیکاووس	دُرستی نام و خوب چون طاووس
در یکی حلقه حمایل بست**	کرده این هفت پیکر از یک دست ^۱

و با کمال شگفتی دید که پیکره‌ای در وسط آن هفت پیکر است و بر آن نام خود او بهرام گور بر آن نوشته شده است و دریافت که هفت شهزاده یا هفت کشور بدو تعلق خواهد یافت. شاه با شادمانی بیرون آمد و در آن را قفل کرد و به خازن گفت: در به روی هیچ کس مگشای. و خود هنگام مستی بدانجا می‌رفت.

وفات یزدگرد پدر بهرام و مسأله جانشینی او

یزدگرد مردی ستمکار و خونریز بود، به حدی که هیچ کس از دست خشم او

*. منظور هفت کشور متحد با ایران مرکزی است که شاهنشاه ایران حلقه وحدت و نمایندگی همه ایالت‌ها یا کشورهای متحد بوده است.

** یعنی در یک حلقه و دایره که حمایل‌دار بر دوش آن گنبد بسته شده بود دست یک نقاش این هفت پیکر را نقش کرده بود. (نقل از جلد دوم کلیات حکیم نظامی گنجوی، نسخه وحید دستگردی).

۱. ابیات ۹-۱۷.

در امان نبود و از اینرو به بزهکار معروف بود،* سرانجام طبق گفته فردوسی در شاهنامه اسبی از دریا برآمد و چون یزدگرد خواست بر او سوار شود رام نمود و چون خواست زین و لگام بر او نهد لگدی بر او زد و بیفتاد و بمرد و مردم نفسی به راحتی کشیدند. بزرگان با خود عهد کردند که بهرام را که فرزند آن بزهکار است به سلطنت نپذیرند و وی را از مرگ پدر خبر ندهند.

از جنایت کشیدن پدرش	دیده‌کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم	وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج	بارسی‌زادگان رسند به رنج ^۱

اما بالاخره بهرام خبر یافت، نخست سوگ پدر بداشت و آنگاه در پی آن شد که با جنگ و ستیز پادشاهی را بازستاند، اما چون جوانی با فرهنگ و خردمند بود با خود گفت: چرا به جنگ ملتم بروم، نرمی آرام که نرمی است کلید.

به که بد عهد و سنگدل باشند	تا زمن عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد	و ز خجالت دریغ باشد و درد ^۲

چون این قسمت داستان را نظامی از شاهنامه فردوسی اقتباس کرده است می‌گوید: «خود سخن رفته چند گوئی چند» ولی سپس می‌گوید. با وجودی که شیوه من نیست گفته‌ای را دوباره گفتن، و باید چون باد نوروزی سخن نو بیاورم.

لیک چون ره به گنج خانه یکیست	تیرها گر دو شد نشانه یکیست ^۳
آن ز مس کرد نقره، نقره خاص	وین کند، نقره را به زر خلاص ^۴

و سپس بقیه داستان را بر همان اساس شاهنامه می‌گوید:

بهرام در پی این اندیشه قدرت را با خرد آمیخت و با لشکری بسیار که مندر

*. چون به مسیحیت توجه داشت موبدان زرتشتی او را بزهکار و مسیحیان دادگر نامیدند.

۱. [۱۴]: ابیات ۲۲-۲۵. ۲. ابیات ۴۲-۴۳. ۳. [۱۵]: بیت ۸.

۴. بیت ۱۱، منظور از بیت این است که اگر فردوسی مس را نقره کرد، من نقره را با سخن، زر خالص می‌کنم (جلد دوم، نسخه وحید دستگردی).

فراهم ساخته بود عازم ایران شد، بزرگان ایران در پایتخت (استخر) جمع شدند و به چاره‌اندیشی پرداختند تا از جنگ خانمانسوز جلوگیری کنند. پس از رایزنی، خسرو که پادشاه منتخب از بزرگان ایران بود نامه‌ای به بهرام گور نوشت و به وسیله موبدان جهان‌دیده و خردمند برای او فرستاد. بهرام با احترام موبدان را پذیرفت و از راه ادب نامه را بوسید و به دبیر داد تا بخواند. متن نامه پس از نام و یاد و سپاس یزدان از زبان خسرو بود که:

مرا مردم برگزیدند تا بدانان خدمت کنم و این راه پر خطر را بپیمایم. زیرا پدر تو بر آنها بسیار ستم کرده بود و آنها نمی‌خواستند از آن نژاد کسی شاه شود.

راست خواهی جهان تو داری و بس	که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب	گاه باخورد خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور	از پی کار خلق دل رنجور ^۱
این نگویم که دوری از شاهی	داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی به درست	ملک میراث پادشاهی توست
لیکن از خامکاری پدرت	سایه تاج* دور شد ز سرت ^۲

و سپس افزوده بود چون کسی به شاهی تو را نمی‌پذیرد، پس در همانجا در یمن و حیره بمان و هر چه خواهی از گنج‌های نهانی برایت می‌فرستم و به عنوان جانشین تو حکومت می‌کنم.

چون ز من خلق نیز گردد سیر	خود ولایت تو راست بی شمشیر ^۳
---------------------------	---

بهرام با وجودی که از نامه به خشم آمده بود اما از غایت خردمندی خشم خود را فرو خورد و نامه‌ای به این مضمون در پاسخ نوشت که:

آنچه گفته‌اید راست است. گر چه من نیازی به مال و ملک ندارم، اما عیب است که ملک پدران خویش را به دیگران واگذارم. من با پدرم بسیار تفاوت دارم.

۱. [۱۶]: ابیات ۲۷-۲۹.

*. در نسخه وحید دستگردی «سایه چتر...» آمده است.

۲. ابیات ۳۵-۳۷.

۳. بیت ۴۸.

گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدا دوستم، خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست^۱
گر بدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نباید گفت^۲
من از گناه پدر عذر خواهم و در پی جبران آنم، بر آنم که بر هیچ کس ستم
نکنم و حق هر کس را بدهم.

پیش از این گر چو غافلان خفتم
اینک اینک به ترک آن گفتم^۳
نکنم بیخودی و خودگامی
چون شدم پخته کی کنم خامی^۴
ننمایم به چشم بیننده
آنچه نپسندد آفریننده^۵
وقتی نامه را بر موبدان خواند، آنها برخاستند و گفتند: آنچه گفتید و نوشتید از
نهایت خردمندی و دادگری است و ما می‌دانیم که شایسته تاج و تخت هستید، اما
ما با خسرو به شاهی بیعت کرده‌ایم و پیمان شکنی خلاف آیین است و نباید این
رسم معمول گردد. بهرام با همان وقار و خردورزی لب‌گشود و گفت:
بلی بی‌وفایی از بی‌خردی است. من می‌توانم بدون آزار او تاج از سر او فرود
آورم. و می‌توانم به تیغ بستانم. اما چون برای کارتان دلیلی می‌خواهید تا ملک به
من سپرید.

حجت آن است کز میان دو شیر
بهره آن را بود که هست دلیر^۶
بامدادان دو شیر غرنده بیاورید و تاج را در میان آن دو بگذارید. هر که
خواهان تاج و تخت است باید از میان شیران تاج برآید. موبدان این شرط را به
آگاهی کلیه بزرگان کشور و شاه منتخب یعنی خسرو رساندند. خسرو تاج از سر
برداشت و از تخت پایین آمد و گفت:

گفت از آن تاج و تخت بیزارم
که از او جان به شیر بسپارم^۷
وارث مملکت به تیغ و به جام
هیچ کس نیست جز ملک بهرام^۸

۱. [۱۷]: ابیات ۹-۱۰. ۲. بیت ۱۵. ۳. بیت ۲۰. ۴. بیت ۲۶.
۵. دنباله پاسخ دادن بهرام ایرانیان را: بیت ۳۸.
۶. بیت ۸۸. ۷. بیت ۱۱۱. ۸. بیت ۱۱۴.

بزرگان کشور هم بر این نظر همراه شدند که چنان کنند، اگر بهرام از شیر ترسید و یا شیر او را درید، خسرو هم چنان شاه باشد و اگر پیروز شد بهرام. فردا روز بامدادان همه مردم از پارسیان و تازیان در میدان بزرگ شهرگرد آمدند، غریو فریاد و دلهره و ترس به هم آمیخته بود. شیرداران دو شیر مردم خوار را به میدان آوردند و تاج در وسط نهادند و زنجیر شیران گشودند. نگاه‌ها به میدان خیره و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. همه با شگفتی دیدند جوانی ۲۲ ساله بس درشت استخوان و خوش سیما با گام‌های فولادین پیش رفت تا به میدان دو شیر رسید که تاج برآید. شیران حمله گر شدند ولی بهرام چنان سر آن دو را به هم کوبید که در دم جان دادند. و بهرام تاج برگرفت و بر سر نهاد. غریو شادی از همه مردم برآمد.

بهرام‌گور بر مسند حکومت

تمام ایران غرق شادی و سرور بود، همه از شجاعت و دادگستری بهرام می‌گفتند. جنب و جوشی تازه در مردم پدید آمد، استبداد جای خود را به آزادی و غم جای خود را به شادی داده بود.

کار عالم ز نو گرفت نوا بر نفس‌ها گشاده گشت هوا^۱

چون جوهر عشق در وجود او جریان داشت می‌خواست تا همه از آن سرمایه معنوی برخوردار شوند و خود نیز از عشق ورزی غفلت نداشت.

مردمی کرد و مردم‌اندوزی	هیچ کس را نماند بی روزی ^۲
نفس از عاشقی برون نزدی	عشق را در زدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست	هر که را عشق نیست جانش نیست ^۳

۲. بیت ۶۴.

۱. [۱۹] بر تخت نشستن بهرام به جای پدر: بیت ۴۸.

۳. ابیات ۶۹ - ۷۰، معنی دو بیت: یک نفس از عاشقی دور نبود و دائم در خانه عشق را می‌زد و چگونه نزند که هر که را عشق نیست جان نیست.

فراوانی بسیار شد، شادمانی افزون گشت، اما بر اثر این فراوانی،

شکر یزدان ز دل رها کردند شفقت از سینه‌ها جدا کردند^۱

در نتیجه این ناشکری قحطی پیش آمد، باران نبارید، گیاهی نرسد، نان گران و گرسنگی بسیار شد. بهرام چون خبر یافت دستور داد تا همه جا انبارها گشایند و گندم به نرخ عادلانه به توانگران و رایگان به بینوایان بخشند. با وجودی که خشک سالی چهار سال طول کشید اما،

جملة خلق جان ز تنگی برد جز یکی تن که او به تنگی مرد^۲

شاه از اینکه در کشورش یک نفر از گرسنگی مرد خود را ملامت کرد و به درگاه خدا رفت و نیایش و زاری نمود و تقاضای آمرزش کرد، و چون بخفت هاتفش گفت: برای این دلسوزی و نیازت تا چهار سال مرگ از دیارت برچیده شد.

فَرخ آن شه که او به نعمت و ناز مرگ را داشت از رعیت باز^۳

و سپس فراوانی و آبادانی چنان افزون شد که از ری تا اصفهان خانه‌ها به هم وصل شد، عیش و عشرت فزونی گرفت، مردم تیغ و شمشیر رها کردند و لباس زربفت پوشیدند، خشم و نفرت از دل زدودند و عشق و محبت و عیش و عشرت را پر و بال بخشیدند و هر کس مالی نداشت که به عیش و عشرت پردازد بهرام بدو کمک می‌کرد، مردم را واداشت تا نصف روز کار کنند و نصف آن را به خوشی پردازند.

هر کسی را گماشت بر کاری دادش از عیش روز بازاری^۴

هفت سال از جهان خراج افکند بیخ هفتاد ساله غم برکند^۵

و آنگاه برای شادمانی بیشتر فرمود تا شش هزار استاد نغمه‌سرا و موسیقیدان و رقصنده و بازیگر به خوشی مردم پردازند.*

۱. بیت ۷۸. ۲. صفت خشک سالی و...: بیت ۹۷. ۳. بیت ۱۱۱.

۴. بیت ۱۲۵. ۵. بیت ۱۲۷.

*. فردوسی در شاهنامه این نوازندگان و رقصندگان را لولیان هند می‌داند که بنا به تقاضای بهرام، شنگل پادشاه هند به ایران فرستاد تا بزم‌آرای ایرانیان باشند.

بهرام و کنیزک چینی

بهرام چون همیشه به عزم شکار بر اسب خود اشقر نشست، آن روز همراه خود کنیزکی بس زیبا، هنرمند، چنگ نواز و آوازه خوان داشت که نوایش مرغ را در هوا فرود می آورد. او در شکارگاه می خواند و می نواخت و بهرام به شکار می پرداخت.

فتنه نامی هزار فتنه در او فتنه شاه و شاه فتنه او^۱

بهرام چون همیشه، گورها گرفت و فرمود تا کباب کنند، یک بار که با مهارت تمام چند گور را یکجا گرفت، منتظر بود که آن کنیزک لب به ستایش و آفرین گشاید، اما سخنی نشنید. رو به او کرد و گفت: صید ما را به چشم می ناری؟ بگو چه کنم که پسندت آید.

فتنه، آن کنیزک چینی گفت: چنان تیر بزنی که سر این گور در سمش دوزی، بهرام این بار تیری به نشانه گوش گور رها کرد، صید بیچاره سم خویش به سوی گوش آورد تا تیر بیرون کشد که تیری دیگر زد.

تیر شه برق شد، جهان افروخت گوش و سم را به یکدگر بردوخت^۲
شاه که از این کار بس شادمان و مغرور شده بود رو کرد به کنیز و گفت،
کارم چطور بود؟

کنیزک با بی اعتنایی گفت: این کار بر اثر تمرین و ممارست و عادت بوده است.

هر چه تعلیم کرده باشد مرد گرچه دشوار شد، بشاید کرد^۳

بهرام بس خشمگین شد و بر آن شد که او را بکشد، باز با خود گفت: زن کشتن شیوه شیر مردان نیست، به سرهنگی که در شکارگاه با او بود رو کرد و گفت: برو کار این کنیز بساز، آن سرهنگ کنیز را به خانه خویش آورد تا بکشد، کنیز بدو گفت:

۱. [۲۰]: بیت ۱۳، در نسخه وحید: شاه فتنه بر او. ۲. بیت ۳۶. ۳. بیت ۳۹.

خون مرا بی‌گناه برگردن مگیر، من مونس مخصوص شاهم. من مونس شراب و شکار اویم. گستاخی کردم. اما او پشیمان خواهد شد و از تو درباره من خواهد پرسید، بگو او راکشتم، اگر شاه شاد شد، بیا و مرا بکش و اگر ناشاد گشت، تو به جان ایمن می‌گردی و من هم نجات می‌یابم و سپس چند گوهر گرانبها بدو بخشید و چون کنیزان در پیش سرهنگ ماند. اتفاقاً پس از یک هفته شاه درباره کنیزک پرسید. آن سرهنگ گفت: با نهایت تأسف او راکشتم. وقتی سرهنگ دید که چشمان بهرام از اشک پر شد، دلش آرام یافت و چون به خانه برگشت ماجرا باز گفت.

کنیزک را در بالای کوشکی که ۶۰ پله داشت با احترام جای داد. اتفاقاً سرهنگ را گاوی بود که گوساله‌ای داشت، کنیزک هر روز گوساله را از کف خانه تا به بالای کوشک بر دوش می‌برد. دیگر گوساله گاو شده بود ولی کار کنیز ادامه داشت و گاو را به دوش می‌گرفت و شصت پله بالا می‌برد. دیگر موقع انجام نقشه بود. جواهراتی که داشت به سرهنگ داد و گفت، این‌ها را بفروش و لوازم انجام یک مهمانی را برای شاه فراهم ساز، وقتی برای شکار به اینسو آمد از او خواهش کن تا بدینجا آید.

سرهنگ جواهر بدو داد و برخاست و ساز و برگ مهمانی از ثروت خود بیاراست و منتظر آمدن بهرام روزشماری می‌کرد، تا اینکه روزی بهرام برای شکار به آنسو آمد، چشمش به روستایی آباد و کوشکی بلند و زیبا افتاد از همراهان پرسید: مالک این ده کیست که چنین ده آبادان کرده است. سرهنگ به شتاب جلو رفت و گفت: این دهی است که خود شما به من بخشیدید. اگر پسندتان آید درآید، بالای این کوشک دیدگاه بس زیبا دارد و برای شادخواری بس مناسب است.

بهرام که بی تکلف بود پذیرفت و گفت: پس از بازگشت از شکار می‌آیم.

سرهنگ هم به خانه آمد و انواع غذاهای ملوکانه مهیّا ساخت و همه جا را از دیبا
فرش انداخت و شاه را پس از شکار به خانه دعوت کرد و بالای کوشک برد.
پس از غذا و شراب بهرام پرسید، چگونه با این شصت سال سن و سال این
شصت پلّه را بالا می‌آیی؟
سرهنگ که موقع را مناسب دیده بود گفت: اما کنیزی دارم که گاوی بر دوش
از این شصت پلّه بالا می‌آید.

شصت پایه چنان برد یک دست که نسازد به هیچ پایه شکست^۱
شاه در شگفت شد و با حیرت گفت: این کار شدنی نیست، مگر سحری در کار
باشد، اگر چنین است برگو تا بیاورد.
میزبان به پایین رفت و کنیزک را گفت بیا و بیاور، کنیزک که خود را آراسته
و آماده ساخته بود گاو بر دوش به سرعت از پلّه‌ها بالا آمد و در حالی که گاو بر
دوشش بود در خدمت بایستاد.

شاه شگفت‌زده گفت، او را بر زمین گذارد، کنیز آن را بر زمین نهاد و گفت:
حالا چه کسی می‌تواند آن را به پایین ببرد، کدام زورمند؟
شاه گفت این نه زورمندی توست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست^۲
اندک اندک به سالهای دراز کرده‌ای بر طریق ادمان* باز^۳
کنیزک که موقع را مناسب دید گفت: چگونه باشد گاو با تعلیم و گور بی
تعلیم!؟

شاه یک‌باره به یاد خود و کنیزک افتاد و گفت: تو همانی و کنیزک نقاب از
رخ برداشت. بهرام شادمانه در کنارش گرفت.

گفت اگر خانه گشت زندانت عذر خواهم هزار چندانت^۴
و سپس فتنه از غم دوری سخن راند و راز آن کلام ناخوشایند باز گفت که:

۱. [۲۱]: بردن سرهنگ بهرام گور را به مهمانی: بیت ۳۶، در نسخه وحید: نشست به جای «شکست».

۲. بیت ۶۸. * ادمان، ادامه دادن، تمرین کردن.

۳. بیت ۶۹، در نسخه وحید: ساز به جای «باز». ۴. بیت ۷۹.

چون آن شگفتی نمودی که سم گور را به گوش او چسباندی به نظرم بس عظیم
آمد. دریافتم که ممکن است چشمت بزخم از روی مهر چنان گفتم که این کار با
عادت است تا چشم زخمی نباشد.

هر چه را چشم در پسند آرد چشم زخمی در او گزند آرد^۱
شاه چنان تحت تأثیر آن سخن قرار گرفت که گفت:

ای هزارآفرین بر آن گهری کارد از طبع این چنین هنری^۲
و سپس سرهنگ را نواخت و حکومت ری بدو سپرد و شاد و خندان به
پایتخت آمد و موبدان را خواست و آن کنیزک هنرمند و خردمند چینی را به
ازدواج خود درآورد و بر خوشی خویش افزود.

جنگ بهرام با خاقان چین

بهرام کارهای کشور را به کاردانا سپرده بود و خود به عیش و شکار مشغول
بود. دشمنان این مرز و بوم اندیشیدند که بهرام مرد جنگ و دفاع نیست و چشم
طمع به ایران زمین دوختند، خاقان چین موقعیت را مناسب دید و از مشرق
برخاست و ماوراءالنهر را گرفت تا از جیحون گذشت و تا خراسان پیش آمد،
امیران و حاکمان محلی هم به گمان اینکه بهرام و سپاهیان به عیش و نوش
مشغول‌اند در پی مال‌اندوزی و قدرت‌گستری برآمدند و با خاقان چین ساختند و او
را بر حمله به ایران تشویق کردند. و حتی به او گفتند: بهرام را شاهی نیاید، او را
کشته یا زنده به تو تسلیم می‌کنیم. جاسوسان به بهرام خبر آوردند. بهرام که از
سران کشور قطع امید کرده بود از کاخ برآمد و برای اجرای نقشه خویش پنهان
شد، خبر پیچید که بهرام مرد نبرد با خاقان نبود و گریخت. خاقان هم با خیال
راحت به عیش و نوش مشغول شد. اما بهرام که پنهانی سیصد تن^۳ از بهترین
مبارزان تیرانداز و شمشیرزن آماده ساخته بود، بدون سروصدا خود را به لشکر

۱. بیت ۸۹.

۲. بیت ۹۴.

۳. در شاهنامه سی هزار آمده است.

خاقان نزدیک کرد. آنها شبانه چنان شبیخونی بر خاقان زدند که لشکر در خواب غفلت خفته خاقان پراکنده شد و شکست خورد و گریخت و بهرام تا جیحون دنبالشان کرد و تار و مارشان ساخت.

پس از آن به پایتخت آمد و جشن و سرور برپا کرد. و غنایم بسیاری که آورده بود به موبدان و آتشگاه و نیازمندان بخشید، سپس سران کشور را پیش طلبید و بدانان یادآور شد که من در ضمن شادخواری بیدارم و هر که بدین مرز و بوم چشم بدوزد و یا در نبرد با متجاوزان کاری نکند مجازات سختی خواهد داشت.... و چون کارها به سامان شد، نعمان اجازه رفتن گرفت و بهرام با هدایای بسیار او را روانه کرد و حکومت یمن تا عدن را بدو بخشید.

عشق نامه بهرام

دخت هفت اقلیم

بهرام پس از فراغت از جنگ و سامان دادن کشور به یاد عشق دیرین و هفت پیکره از هفت دختر شاه هفت اقلیم افتاد، نخست آن دختر پارسی از نژاد کیان (درستی) را به همسری برگزید، سپس از خاقان چین خواست که همراه خراج هفت ساله دخترش - یغماناز - را هم به عقد او درآورد. آنگاه به روم حمله کرد و قیصر از ترس مجبور شد تا دخترش، همایون رای را به او بدهد. سپس دختر شاه مغرب - آزیون - را با پرداخت پول بسیار درخواست کرد و بعد عازم هندوستان شد و دختر مهاراجه هند، فورک را گرفت. سرانجام دختر شاه خوارزم - نازپری - و دختر شاه سقلاب - نسرین نوش - را به ازدواج خود درآورد.

هفت دختر ستد چو در یتیم

چون ز کشور خدای هفت اقلیم

داد عیش خوش و جوانی داد^۱

از جهانی دل به شادمانی داد

هفت دختر، هفت گنبد

شبی بزم آراسته بود، و در از سرما بسته و سر ز عیش گرم،
 زیرگان راه عیش می‌رفتند نکته‌های لطیف می‌گفتند^۱
 یکی گفت: این دوران با این شاه بس دوران خوبی است.
 ایمنی هست و تندرستی هست تنگی دشمن و فراخی دست^۲
 تندرستی و ایمنی و کفاف این سه مایه است و آن دگر همه لاف^۳
 در این میان بزرگ‌استادی نقاش به نام شیده نشسته بود ضمن تأیید سخن او
 گفت، شاهها به من اجازه دهید تا برای شما که هفت دختر از هفت پادشاه سته‌اید
 هفت قصر بنا کنم که در زیبایی و هنر برتر از خورنق باشد، هفت قصر که هر کدام
 بیانگر هفت اقلیم و هفت ستاره باشد، بارنگ خاص و هنر ویژه خود، و شاه همان
 رنگ پوشد و در همان قصر برود تا با طالع ستارگان به هم پیوندد.

شاه گفتا گرفتم این کردم	خانه زرین، در آهنین کردم
عاقبت چون همی بیاید مرد	این همه رنج‌ها چه باید برد
وانچه گفتمی که گنبد آرایم	خانه را همچنان بیارایم*
این همه خانه‌های کام و هواست	خانه‌خانه آخرین به کجاست؟
در همه گرچه آفرین گویم	آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم	جای جای آفرین چرا گفتم؟ ^۴

و آن شب گذشت، اما سخن مهندس شیده در خاطرش خاطره خورنق و
 هفت پیکر را زنده کرده بود، این بود که چند روز بعد شیده را احضار کرد و مال
 فراوان در اختیارش نهاد و از او خواست طرح خود را عملی کند. استاد معمار نیز
 کمر بر بست و بازو گشاد و پس از ۲ سال هفت گنبد ساخت و بهرام را بدان دعوت

۱. [۲۵]: بیت ۵۱. ۲. بیت ۵۷. ۳. بیت ۵۸.

*. در نسخه وحید: به پیرایم به جای «بیارایم».

۴. ابیات ۹۳-۹۸.

کرد. بهرام چون دید، بسیار پسندید و برعکسِ نعمان که سنّمار را از بالای قصر خورنق پرتاب کرد، با محبت بسیار، شهر بابک را بدو بخشید.

ویژگی های هفت گنبد

هفت گنبدی که مهندس شیده ساخته بود بر مبنای ستاره شناسی و احکام نجوم بود، چنانکه گنبد اول به رنگ کیوان سیاه، گنبد دوم به رنگ مشتری صندلی رنگ، گنبد سوم به رنگ مریخ، سرخ، گنبد چهارم به رنگ خورشید، زرد، گنبد پنجم سپید چون زهره، گنبد ششم، پیروزه گون چون عطارد^{*}، گنبد هفتم به سرسبزی ماه... دیگر کار تمام بود.

دختر هفت شاه در مهدش	هفت کشور تمام در عهدش
گنبدی را ز هفت گنبد جای	کرده هر دختری به رنگ و به رای
کرده هم رنگ روی گنبد خویش ^۱	وز نمودار خانه تا به فریش ^{**}

بهرام هر روز هفته را در گنبدی به سر می برد، در آن گنبد لباس دختر و همه چیز به همان رنگ بود و آن دختر با طنازی و عشوه گری افسانه های مهرانگیز می گفت.

ای نظامی ز گلشنی بگریز	که گلش خار گشت و خارش تیز ^۲
------------------------	--

شنبه: گنبد سیاه

بهرام روز شنبه به گنبد سیاه رفت که دختر مهاراجه هند در آن ساکن بود و

* ۱- کیوان: زحل، بزرگترین سیاره بعد از مشتری. ۲- مشتری: بزرگترین سیاره در منظومه شمسی، هورمزد، برجیس. ۳- مریخ: بهرام، سرخ رنگ ۴- خورشید: مهر ۵- زهره: ناهید، ونوس، سیاره درخشان، الهه زیبایی و رقص و موسیقی. ۶- عطارد: تیر، نزدیکترین سیاره به خورشید. سیارات منظومه شمسی از نزدیکترین تا دورترین آنها به خورشید عبارتند از: عطارد، زهره، زمین، مریخ، مشتری، زحل، اورانوس، نپتون و پلوتن. ** فریش: فرش، گسترده. ۱. [۲۵]: ابیات ۱۳۷-۱۳۹. ۲. بیت ۱۴۸.

دید که لباس و همه وسایل خانه سیاه است، بهرام از آن دختر زیبای هندی خواست تا داستانی شیرین گوید که بیان رنگ انتخابی او نیز باشد. دختر نخست به مدح و ثنای شاه پرداخت و سپس این افسانه را برخواند.

افسانه سیاه پوشان

در قصر ما زنی زاهد بود که همواره جامه حریر سیاه می پوشید، سیاه پوشی همیشگی او کنجکاوای ما را برانگیخته بود و سرانجام از او علت سیاه پوشی را پرسیدیم. از پاسخ خودداری می کرد، اما چون بسیار اصرار ورزیدیم به ناچار لب به سخن گشود. آن کنیز سیاه پوش گفت: من پیش از این خدمتکار شاهی بودم، شاهی بس کامران که همواره جامه سرخ و زرد می پوشید و همیشه در خانه اش به روی مهمان باز بود، تا اینکه روزی مهمانی بدانجا آمد که همه جامه اش سیاه بود مدتی آنجا بود و چون رفت... شاه هم کسی را به جای خود نهاد و به جای نامعلومی رهسپار شد که هیچکس ندانست، پس از یک سال ناگهان برگشت در حالی که تمام جامه او سیاه بود. همه ما شگفت زده شده بودیم ولی هیچ کس جرأت سؤال نداشت، تا شبی من با اصرار تمام از او خواستم ماجرا را بگوید. او هم بر من راز گشود.

شاه سیاه پوش گفت: در همان وقت که خانه گشاده و مهمان پذیر بودم، وقتی مسافری سیاه پوش به خانه ام آمد، چند روز از او پذیرایی کردم و سپس از او تقاضا کردم علت سیاه پوشی خود را بگوید. او امتناع کرد. من بسیار لابه کردم تا اینکه شرمش آمد و ماجرا را بگفت،

— مهمان سیاه پوش: در سرزمین چین شهری است بسیار زیبا و خوش منظره که نامش شهر مدهوشان است و همه مردمش سیاه پوشند، هر که بدانجا رود سیاه پوش شود. شاه سیاه پوش ادامه داد: آن مرد مهمان پس از بیان داستان برخاست و رفت و من در شگفت مانده بودم، از هر کس درباره آن دیار می پرسیدم کسی

نمی دانست، سرانجام کشور را به دیگری سپردم و خود مبلغی جواهر و جامه برداشتم و به صورت ناشناس به راه افتادم و به سرزمین چین رفتم و آن شهر را یافتم ولی از احوال آن مردم هیچ کس پاسخ نداد. تا اینکه قصابی یافتم پرهیزکار و مهربان، خود را بدو نزدیک کردم و او مرا پذیرفت، هر روز به نزدش می رفتم و با هم صحبت می داشتیم و من هر چه توانستم بدو زر و سیم بخشیدم. تا اینکه واقعاً شرمنده احسان من شد. و مرا به خانه خود برد و پذیرایی شایانی کرد و سپس افزون بر آنچه بدو داده بودم در پیش من نهاد و گفت:

چیست پاداش این خداوندی حکم کن تا کنم کمربندی^۱

من بدو رو کردم و گفتم این ها قابلی نداشت و بر آن، جواهرات گران قیمت دیگر افزودم. مرد خجلت زده گفت: یا بگو چه کار داری و یا این جواهرات را بردار.

من فرصت را مناسب دانستم و شرح سلطنت و مهمان سیاه پوش و علت سیاه پوشی را پرسیدم.

میزبان از ناراحتی برافروخت و در سکوتی عمیق فرو رفت و سپس سر بلند کرد و گفت: از رازی پرسیدی که نباید می پرسیدی.... پس صبر کن تا شب.... پاسی از شب گذشته بود به من رو کرد که برخیز و برویم «تا صورت ناموده بنمایم». رفتیم تا به ویرانه ای رسیدیم، هیچ کس جز ما در آن حوالی نبود. او پیش رفت و سبدی را که در رسن بسته بود، آهسته پیشم آورد.

گفت یک دم در این سبد بنشین جلوه ای کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است از چه معنی چنین سیه پوش است^۲

من در سبد نشستم، لحظه ای بعد ریسمان به گردنم پیچید و مرا بالا برد. از ترس جانم به لب رسیده بود، اما چاره نبود. سرانجام مرا بر سر میلی بلند انداخت. من هر چه ناله کردم فایده ای نداشت. دل به مرگ نهادم. مدتی در آنجا بودم که

۱. [۲۶]: بیت ۱۰۱. ۲. ابیات ۱۳۲-۱۳۳.

مرغی بسیار عظیم بیامد و بر روی من خوابید. من اندیشیدم که پای او را بگیرم شاید از این خطر برهم. مرغ هم برخاست و بال‌زنان رفت. در وقت ظهر مرغ بر سبزه‌زاری فرو نشست، من نفسی به راحتی کشیدم و افتادم و ساعتی خوابیدم، چون بیدار شدم باغی بسیار سرسبز و خرم دیدم، برایم شگفت می‌نمود، چون پیش از آن ندیده بودم. سپاس خدا را بجای آوردم و شروع به قدم‌زدن و خوردن میوه‌های لذیذ کردم تا اینکه شب شد، در زیر درخت سروی آرامیدم... به اطراف می‌نگریستم که از دور حوری و شانی بسیار زیبا و دلربا به جواهر آراسته دیدم که شمع به دست آمدند و تختی زدند و برگرد تخت ایستادند. در این وقت ماهرویی آمد و در بالای تخت نشست و سپس به محرمی که در کنارش بود گفت: نامحرمی از خاکیان در اینجا است. او را بیاورید. حوروشی از آن میان پرید و به باغ آمد و مرا یافت و دست مرا گرفت و به نزد آن زیبا رو برد. من تعظیمی کردم و خواستم تا پایین پای او بنشینم ولی او اصرار کرد که در کنارش نشینم و سپس یکی از دختران آمد و دست مرا گرفت و در کنار آن ملکه جمال نشاند و دستور غذا و شراب داد و سپس رقص‌های دختران آغاز شد... من که مست از شراب و گرم از شور عشق شده بودم،

بوسه بر پای یار خویش زدم تا مکن بیش گفت، بیش زدم^۱

سپس از نامش پرسیدم. گفت: نازنین ترک‌تاز.

من گفتم: مرا نیز نام ترک‌تاز است، هم نامیم و هم پرواز و همراز، بیا تا به هم ترک‌تازی کنیم... و سپس از او بوسه خواستم و بیشتر...

چونکه بر گنج بوسه بارم داد من یکی خواستم هزارم داد^۲

گفت امشب به بوسه قانع باش بیش از این رنگ آسمان متراش

هر چه زین بگذرد روا نبود دوست آن به که بیوفا نبود^۳

چون بدانجا رسی که نتوانی کز طبیعت عنان بگردانی^۴

۱. بیت ۲۷۱.

۲. بیت ۲۸۴.

۳. ابیات ۲۸۷-۲۸۸.

۴. بیت ۲۹۰.

زین کنیزان که هر یکی ماهیست شب عشاق را سحرگاہیست^۱

اگر هر کدام از این کنیزان را بخواهی می‌گویم که شب را با تو باشند... و سپس به کنیزی که از همه زیباتر بود اشاره کرد. آن کنیز دست مرا گرفت با خود به اطای بسیار مجلل بر تختی از پرند خواباند و خود در کنارم خوابید... و بسیار کام دل گرفتم. و سپس به غسل و نماز پرداختم و روز را همه خوابیدم تا شب شد و باز همان بزم و همان باده و همان بوسه و کنیزی دیگر و کامی دیگر....

اول شب نظاره گاهم نور و آخر شب هم آشیانم حور^۲

بدین ترتیب ۲۹ شب گذشت، در شب سی‌ام دیگر دامن از دست دادم و دست برگنجینه آن ملکه جمال نهادم اما دستم را بوسید و بر کنار زد، تاب و توان از دست شد.

در گنجینه را گرفتم زود تا کنم لعل را عقیق آمود^۳

خورد سوگند کاین خزانه تو راست امشب امید و کام دل فرداست^۴

من پند او فراموش کرده بودم که گفته بود:

به قناعت کسی که شاد بود تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی اوفتد عاقبت به درویشی^۵

من چنان غرق شهوت و در بند دل هوسباز خود بودم که گویا کور و کر شده بودم و از تن و بدن او دست بردار نبودم... در این وقت به من گفت: پس یک لحظه چشمان خود را ببند تا بند بکشایم. و من چشم بربستم... و چون چشم گشودم که او را در آغوش گیرم خود را در همان سبد بر بالای میل دیدم و داشتم افسوس می‌خوردم که آن دوست قصاب را دیدم که سبد را کشید. و چون از آن بیرون آمدم مرا صمیمانه در آغوش گرفت و گفت:

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت این چنین قصه با که شاید گفت؟^۶

۱. بیت ۲۹۱. ۲. بیت ۳۹۲.

۳. عقیق آمود: مزین به عقیق، عقیق: سنگی زینتی که سرخ رنگ که یمنی آن معروف است. بیت ۴۸۰.

۴. بیت ۴۸۳. ۵. این دو بیت در نسخه وحید یافت نشد. ۶. بیت ۵۰۳.

اکنون فهمیدی که چرا سیاه پوشم و چرا اینجا شهر سیاه پوشان است. من هم گفتم برو برای من جامه سیاه بیاور... پوشیدم و به دیار خود برگشتم...
 دختر شاه هند نفسی کشید و گفت: آن کنیزک شاه از غم و دریغ ارباب خود سیاه پوشیده بود و من به یاد آن دریغ و آن پند سیه پوشیدم زیرا،
 هیچ رنگی به از سیاهی نیست داس ماهی چو پشت ماهی نیست^۱
 هفت رنگ است زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ^۲

برداشت‌ها و پیام‌ها

رنگ سیاه نماد عالم غیب است، جایی که خدا به موسی گفت: «لَنْ تَرَانِي»، و حضرت محمد گفت: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» در آنجا غیب مطلق یا سرّ مطلق است که گنجی است دست نیافتنی. سالکان راه حق - چون آن شاه - نخست در طلب به هر سو می‌شتابند، تا اینکه دلیل راهی می‌جویند (قصاب). دلیل راه چون اصرار طالب را می‌بیند او را به سبد کشش ربّانی یعنی جاذبه عشق رهبری می‌کند، تا اینکه ریسمان ولایت الهی او را تا جایی بالا بکشد. آنگاه آن مرغ پروبال گستر یعنی وجود پیر، سالک را بال زنان به صحرای معرفت کشاند و در شهودات عالم مثال بر او گشاده گردد و حقایق جمال رخ نماید، جایی که شارع بهشتش می‌خواند و عارف مقام انس و حکیم عالم صور کلیه و متأله عالم ملکوت... اما اینجا مقام «صابروا و رابطوا» - مقام شکیبایی و ارتباط - است، مقام بوسه عنایت است که لازمه مقام ربط است نه مقام وصل و اتحاد و وحدت... باید اربعین‌ها گذراند، باشد که دست عنایت سالک را به گنجینه سر به مهر غیب رهنمون شود، ولی هرگز نمی‌تواند در غیب مطلق وارد شود. آنجا مقام عمی است، ظلمتکده عالم اسرار است، شجره ممنوعه است و شاهان عقل را بدان راهی نیست. بر این درگاه همه سیه پوشان ندامتند و یا کشتگان حسرت... من نیز سیاه پوشم چون رفتم و راهم

ندادند، طمع ورزیدم، دورم کردند. ای زمینیان که از دوست جدا شده‌اید همه سیاه پوشید!

یک‌شنبه در گنبد زرد نزد دختر پادشاه روم

یک‌شنبه بهرام به گنبد زرد وارد شد، چون همه چیز زرد رنگ بود بهرام هم جامه زرد پوشید. بهرام از دختر پادشاه روم خواست تا نغمه سراید و آنگاه داستان زردپوشی باز گوید. او هم با جامه حریر نازک زردی که پوشیده بود چون کبک خرامید و دست بر گردن بهرام نهاد و چنین افسانه خواند:

در یکی از شهرهای عراق شاهی حکومت می‌کرد.

خواننده بود از حساب طالع خویش کز زناش خصومت آید پیش^۱

از این رو ازدواج نکرده بود و کنیزان می‌خرید تا کامجویی کند و چون می‌خرید و به خانه می‌آورد پیرزنی که خدمتکار بود آنقدر از آن کنیز تعریف و تمجید می‌کرد و او را می‌ستود که آن کنیز می‌پنداشت ملکه شده است، در نتیجه غرور یافته به خدمت سر فرو نمی‌آورد. شاه هم آن کنیزک را بیرون می‌کرد و می‌فروخت. آنقدر این کار ادامه یافت که به کنیزفروش معروف شد. و دیگر کسی حاضر نبود به خانه‌اش بیاید و او هم آلوده دامنان را دوست نداشت و در پی آن برآمد که دختری پاک‌دامن و زیبا بجوید... تا اینکه برده‌فروشی هزار کنیزک بیاورد و به او خبر دادند...

او نزد آنان رفت و ماهرویی بس دلپسند نظر او را جلب کرد و همان را خواست. پیش از خرید پرسید: عیب او چیست؟

برده‌فروش جواب داد این را هر که خریده فردا پس آورده است، برای اینکه با کس نخسبد و کام ندهد. شاه هر چه نگاه کرد کنیزی نظر او را جلب نکرد، سرانجام عشق غالب شد و همان کنیز را با همان عیب خرید و به خانه آورد.

پیرزن باز به وسوسه پرداخت و باد در پوست دختر دمید که تو چنین و چنانی، ولی دختر گفت: من کنیزم و خدمتکار، خود را گم نکردم و به خدمت پرداخت. شاه تازه فهمید که آن پیرزن نادان مقصّر بوده است و او را از خانه بیرون کرد. آن کنیزک چنان عزیز شده بود که جان شاه غلام او شده بود، اما رابطه جز بوسه و کنار نبود و کنیز خویشتن داری می‌کرد. یک شب شاه پرسید: می‌خواهم با من راست بگویی، می‌دانی راستی کلید نجات است و سپس این داستان را گفت:

داستان سلیمان و بلقیس و راستگویی آنان

سلیمان پیامبر از بلقیس فرزندى فلج داشت که نه پایش حرکت داشت و نه دستش. روزی بلقیس به سلیمان گفت: تو که پیامبر خدایی از جبرئیل پیرس که داروی این درد چیست که فرزندمان نجات یابد؟

سلیمان در روزی که جبرئیل بر وی نازل شد، نیاز خود باز نمود. خدای تعالی به جبرئیل پیام داد که بگو: رغبت به دو چیز عزیز علت این درد است: شهوت و مال پرستی؛ و راستی درمان این درد است. آنگاه سلیمان از بلقیس خواست که راست سخن بگوید و پرسید: آیا جز من به کسی رغبت داشته‌ای؟ بلقیس گفت: تو هم جوانی و هم عزیز، برایم هیچ کس بالاتر از تو نیست، اما چون بینم یکی جوان منظور از تمنای بد نباشم دور^۱ تا بلقیس این سخن را گفت، دستهای پسر به بالا کشیده شد و بهبود یافت. سپس بلقیس رو به سلیمان کرد و گفت: اکنون نوبت توست که راست گویی که آیا هرگز به مال کس هوس داشته‌ای؟

سلیمان گفت: با وجود همه مالی که دارم و همه سرزمین‌هایی که در تصرف من است وقتی کسی به سلام من می‌آید به دست او نگاه می‌کنم که آیا تحفه‌ای آورده است، در همین لحظه دیدند که طفل بلند شد و ایستاد.

شاه این داستان را گفت و سپس افزود اکنون تو باید راست بگویی که چرا کام
من ندهی؟
آن کنیز چینی گفت: در خانواده ما هر زنی که آبستن شود موقع حمل
می میرد.

در سر کام جان نشاید کرد زهر در انگبین نشاید خورد^۱
سپس رو به شاه کرد و گفت: حالا نوبت توست بگویی چرا کنیزان را پیش از
این رها می کردی و مرا نگه داشتی؟
شاه گفت: آنان خود را گم می کردند و جز خود آراستن و غرور و خودپسندی
دستاوردی نداشتند اما تو همواره به خدمت کوشیدی و خود را گم نکردی.
با وجودی که هر دو راست گفته بودند، اما نه شاه می خواست با زور کاری
انجام دهد و نه کنیز حاضر به کام دهی و مرگ سرانجام بود.
تا اینکه همان پیرزن که از خانه بیرون شده بود شاه را دید و بدو گفت اگر
می خواهی به وصال این کنیزک رسی باید حسادتش را برانگیزی و آن اینکه
کنیزی دیگر بیاوری و با او نرد عشق بازی و در آمیزی.
شاه چنان کرد ولی ماه روی چینی به روی خود نیاورد و تسلیم شاه نشد. تا
شبی خلوت فرصتی یافت و به شاه گفت: همچنان که من با تو راست گفتم تو هم
راست بگو که چگونه حاضر شدی از دهایی را جلوی چشم آنکه دوستش می داری
بیاوری. اگر راست بگویی من هم اکنون کامت بر آورم.
شاه ماجرای افسون پیرزن بگفت و هدفش را تحریک او بر شمرد.
کنیزک چینی دست در آغوشش برد و گفت این هم هدیه راستی اگر چه جان
برود، ولی برای خوشامد تو از جان مایه می گذارم.
شاه چون خواست در گنجینه گشاید بدنی چون حریر زرد دید و زردی را
نشانه وفا دانست. آری:

زردی است آنکه شادمانی از اوست ذوق حلّوای زعفرانی از اوست^۱
 نور شمع از نقاب زردی تافت گاو موسی* بها به زردی یافت^۲

دوشنبه، گنبدسبز

بهرام دوشنبه را به گنبد سبز رفت، همه چیز به رنگ طبیعت سبز بود. بهرام علّت انتخاب رنگ سبز را پرسید. دختر سبزپوش – خوارزمی – غنچه لب گشود و زمرد و گوهر فرو ریخت و افسانه‌ای دلنشین گفت که: در روم بزرگ مردی شریف می‌زیست. آنچنان تقوای پیشه بود که مردم او را «بِشَر پرهیزکار» می‌خواندند. از غایت تقوا در پی آن بود که زنی پرهیزکار به عقد خود درآورد. روزی در گذرش ناگهان چشمش به رخسار زنی افتاد که باد رو بندش را کنار زده بود. آن جمال چنان مستش کرد که بی‌اختیار فریاد زد! آن زن هم که متوجّه آن بیگانه شده بود رو بند کشید و به سرعت دور شد. بِشَر با خود اندیشید که اگر به دنبالش رود خلاف ادب و تقواست. با خود گفت:

شهوتمی گر مرا ز راه ببرد مردم آخر، ز غم نخواهم مرد
 ترک شهوت نشان دین باشد شرط پرهیزکاری این باشد^۳

و چون اندیشه آن زن راحتش نمی‌گذاشت رخت سفر بریست و عازم بیت المقدّس شد. در بیت المقدّس با مردی که از علمای یهود بود به نام ملیخا آشنا شد و با هم دوست شدند. ملیخا چون دیگر علمای ظاهری همه‌اش از دَرِ بحث و مخالفت وارد می‌شد و برای هر چیز علّت طبیعی و مادی می‌جست. او می‌گفت: من به اندازه دوازده دانشمند در فنون مختلف علم دارم. درباره ابر و باد و پزشکی

۱. بیت ۲۲۶.

* اشاره به سوره بقره آیه ۶۹ درباره آن گاو زردی است که باید کشته می‌شد. ضمناً رنگ زرد یا فروغ زرد نماد عالم ارواح و ملکوت فرازین است که ورود بدان فنای جسم را به همراه دارد.

۲. بیت ۲۲۸. ۳. [۲۸]: ابیات ۳۶-۳۷.

و سحر و هر چیز دیگر اظهار فضل می‌کرد و چون از بشر می‌پرسید او با سادگی تمام می‌گفت: همه علت‌ها به دست علت‌العلل است. همه چیز به اراده اوست. روزها با هم همسفر بودند و ملیخا هر چه توانست از علم و فضل خود گفت. تا اینکه در بیابانی خشک درختی دیدند و به سایه درخت آمدند و حوضچه‌ای سفالین در آنجا بود که در آن آبی زلال بود، پس از آنکه آب نوشیدند ملیخا به بشر گفت: بگو بینم این حوض سفالین در درون این خاک چراست؟ اینجا نه کوهی است و نه چشمه‌ای..

بشر گفت: کسی برای ثواب این حوضچه را ساخته تا مردم از تشنگی هلاک نشوند. ملیخا: همه حرفهای تو غلط است. آخر چه کسی برای ثواب این کارها را می‌کند؟ این کار یک صیّاد است که حوضچه ساخته تا آهوان و پرندگان برای نوشیدن آب بدینجا آیند و آنها را شکار کند.
بشر گفت:

من و تو آنچه در نهان داریم	به همه کس ظن آن چنان داریم
بد میندیش، گفتمت پیشی	عاقبت بد کند، بداندیشی ^۱

سپس همراه با آن آب گوارا غذایی خوردند، ملیخا گفت من خیلی عرق کرده‌ام می‌خواهم در این حوضچه روم و آب تنی کنم.
بشر گفت: آب را آلوده مکن.

آب او خورده با دل‌انگیزی	چرک تن را چرا در او ریزی؟
هر که آبی خورد که بنوازد	در وی آب دهــن نیندازد ^۲
تا دگر تشنه چون به تاب رسد	ز آب نوشین او به آب رسد ^۳

اما هر چه بشر پندگفت و اصرار کرد ملیخا نشنید. لباس خود را درآورد و در آب پرید، بشر هر چه منتظر ماند از ملیخا خبری نشد، جلو رفت و دید مرده او بر آب است و نگریست که این حوضچه دهانه چاهی عمیق است که چنین ساخته‌اند

۱. ابیات ۱۱۶-۱۱۷. ۲. ابیات ۱۲۶-۱۲۷. ۳. بیت ۱۲۹.

تا مردم آب نوشند. مرده را برداشت و در خاک مدفون کرد و گفت:

چون شد آن دعوی دوازده فن؟^۱ وان همه مردی، ای نه مرد و نه زن؟^۱

چاهی آنگاه سرگشاده به پیش^۲ چون ندیدی به دور بینی خویش^۲

و وقتی که لباس‌های او را برداشت از آن کیسه‌ای افتاد که در آن هزار سگه مصری قدیمی بود. لباس و کیسه را در پارچه‌ای بست و به سوی شهر ملیخا راه افتاد. به شهر رسید با نشان دادن عمّامه ملیخا* از هر کس خانه او را می‌جست تا اینکه خانه را پیدا کرد. در زد و اجازه ورود گرفت. همسر ملیخا او را پذیرفت و بشر شروع کرد به شرح مسافرت خویش و از سیر تا پیاز همه چیز را گفت و سرانجام دستمال بسته را گشود و لباس و کیسه را که امانت خود داشت تحویل داد. همسر ملیخا قدری اشک ریخت و سپس گفت: هر چه گفتمی درست بود. این مرد بس بدخو و ستمگر و بدبین و مغرور و از خودراضی بود.

بود کارش همه ستمکاری بی وفایی و مردم آزاری^۳

و من از دست او یک روز راحت نبودم. اکنون که پرهیزکاری و امانتداری تو را دیدم مایلیم با تو ازدواج کنم و همه مال و زندگیم متعلق به تو خواهد بود و سپس رو بند را کنار زد، بشر فریادی زد و بیهوش شد. زن بر رخسارش آب فشاند و بوی خوش بر بینی اش نهاد تا به هوش آمد و گفت: تو همانی که یک بار رویت را دیدم و عاشق جمالت شدم ولی تقوا ورزیدم و سر به بیابان نهادم و به بیت المقدس شدم تا از آن عشق جانسوز رها شوم. خدا را شکر!

چون نکردم طمع چو بوالهوسان در حریم جمال و مال کسان

دولتی کاو جمال و مالم داد^۴ نز حرام اینک از حلالم داد^۴

بشر بساط عروسی بیاراست و به جای لباس زرد، لباس سبز ملکوتی بر تن آن

زن کرد.

۱. بیت ۱۵۴. ۲. بیت ۱۵۶.

*. به نظر می‌رسد ملیخا به معنی عالم ربّانی باشد و آن لقب است نه اسم مثل لقب کشیش و اسقف و غیره.

۳. بیت ۲۱۱. ۴. ابیات ۲۴۱-۲۴۲.

چون ندید از بهشتیان دورش جامه سبز دوخت چون حورش^۱
 دختر سبزپوش داستان را با این بیت‌ها پایان می‌دهد.
 رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
 جان به سبزی گراید از همه چیز چشم روشن به سبزه گردد تیز^۲
 چنانکه از این داستان نیز برمی‌آید رنگ سبز یا فروغ سبز نماد ملکوت
 فرودین و عالم نفوس و جهان جان‌هاست.

سه‌شنبه، گنبد سرخ

در یکی از روزهای سه‌شنبه، در ماه دی، گنبد سرخ شاهد پذیرایی بهرام‌گور
 بود. از بیرون قصر تا درون همه جا فرش‌های سرخ، یاقوت سرخ و آبگینه‌های
 سرخ بود.

دختر سرخ روی پادشاه اسلاو با پوششی تمام سرخ به استقبالش آمد و آغوش
 گشود و سیب سرخش را در دهان بهرام نهاد. بهرام هم از گل سرخ وجودش، گل‌ها
 چید و چون شب شد از دختر خواست تا داستان‌گزینش رنگ سرخ را بازگوید.
 دختر سرخ پوش اسلاوی افسانه ساز کرد که:

در ولایت روس شهری بس بزرگ بود که شهریاری بس نام آور داشت که
 وی را دختری چون زهره به دلفریبی بود. دختری هنرمند، دانش‌پژوه، هوشمند و
 بس خردمند و بی‌اعتنا به خواستگارهای بسیار.

آنکه در دور خویش طاق بُود سوی جفتش کی اتفاق بُود؟^۳

دختر که هجوم خواستگاران را دید چاره‌ای اندیشید، و دستور داد تا بر بالای
 کوهی برایش دژی محکم بسازند و چون آماده شد از پدر اجازه خواست تا بدان
 دژ رود. پدر به خاطر رضایت دختر پذیرفت. دختر عازم آن قصر شد و چون از
 علوم مختلف مهندسی و معماری و نقاشی بهره داشت و دانش دوست بود، بهترین

.۱ بیت ۲۴۹

.۲ ابیات ۲۵۱-۲۵۲

.۳ [۲۹]: بیت ۲۹

مهندسان و ستاره‌شناسان را جمع کرد و خواست تا قلعه را در صورت طلسمی از آهن و سنگ بسازند که در میان آن ساطوری برون آمده باشد که هیچ کس نتواند بدان وارد شود و عبور کند و اگر بیاید سرش بریده شود. و تنها نگهبان خاص می‌توانست با گام‌های کوتاه و دقیق آن راه را طی کند. و سپس درهای آن را طوری ساخت که ناپیدا بود. چون کار تمام شد قلم بر دست گرفت و تصویر زیبای خویش را بر پرندی کشید و با خط زیبای خود در زیر آن نوشت:

کاز جهان هر که را هوای من است	با چنین قلعه‌ای که جای من است
گو چو پروانه در نظاره نور	پای در نه، سخن مگوی ز دور ^۱
هر که را این شکار* می‌باید	نه یکی جان، هزار می‌باید ^۲

و سپس چهار شرط به ترتیب در زیر آن نوشت: ۱- نیک نامی ۲- عبور از این راه پر خطر تا قصر ۳- یافتن در ورودی ۴- چهارمین شرط پاسخ به پرسش‌های من است در قصر پدرم. و سپس دستور داد آن تصویر پارچه‌ای را در جلوی دروازه شهر نصب کنند. جوانان بسیار برای دیدن آن نقاشی هجوم بردند و شرط‌ها دیدند و از شوق وصال به راه افتادند ولی همه آنها در همان راه پله کشته شدند و سر از نشان جدا شد و بر دروازه شهر آویخته شد. دیگر هیچ کس جرأت نمی‌کرد که چنین تهوری به خرج و سر خود به باد دهد، تا اینکه یک روز شاهزاده‌ای زورمند و خردمند عازم شکار بود، ناگاه چشمش به آن تابلوی زیبا و شرط‌هایی که با خط زیبا نوشته شده بود خیره شد، اما چون به اطراف آن نگریست صدها سر آویخته دید. شوق وصال زبانه می‌کشید و ترس جان بر آن آب می‌پاشید.

با خود گفت: این شاهزاده خانم دانشمند و هنرمند بس طلسم‌ها که با دانش خود کرده است من هم باید از فکر و عقلم بهره برم تا موفق شوم.

هر که در کار سخت‌گیر شود نظم کارش خلل‌پذیر شود

۱. ابیات ۷۲-۷۳. * در نسخه «وحید» به جای کلمه «شکار»، «نگار» آمده است.

۲. بیت ۷۵.

در تصرف مباح خرد اندیش
تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان می ساز
سست می گیر و سخت می انداز^۱

روز و شب در فکر آن زیبا رو و اندیشه راه یابی بدو بود و در پی یافتن چاره به هر سو می رفت، تا بدو گفتند که در فلان جا حکیمی فرزانه است، پیش او رو تا به تو حکمت آن کار آموزد. جوان با شوق به حضور آن سیمرخ زمان رسید و او در حکمت گشود و نهانی ها بدو باز نمود. شاهزاده دانا و کوشا پس از تعلیم به اطراف قلعه آمد. او هر روز بر اسبی می نشست و در اطراف آن کوه و دژ به تفحص می پرداخت. تا آنجا که تمام راه ها و پیچ و خم ها را دقیق شناخت و راه چاره آن را پیدا کرد. وقتی همه اندیشه هایش منظم شد جامه سرخی پوشید زیرا:

گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم^۲

مردم هم تشویقش کردند و او با اجازه پدر به راه افتاد تا تصمیم خود را عملی سازد. از کوه پر تیغ و نیزه گذر کرد و به نزدیکی قصر رسید. طبلی بزرگ دید. طبل را به شدت کوبید. از صدای طبل دیواری کنده شد و در دژ به پاشنه پیچید و باز شد. دختر که از دور شاهزاده را زیر نظر داشت از دانایش به شگفت آمد، جوان را نزد خود خواند و گفت: سه شرط تمام شد. اکنون شرط چهارم مانده است که باید دو روز دیگر به کاخ پدرم بیایی و پاسخ آنها را بگویی، پسر پذیرفت و به شهر باز آمد. پارچه تصویر را برداشت، سرهای کشته را فرمود تا با احترام با بدنهایشان دفن کنند و سپس عازم قصر شد، زیرا آن حکیم زمان و سیمرخ دوران بس رازها بر او گشوده بود و او با آرامش خاطر در پی آن بود که پرسش چهارم را پاسخ دهد. دختر هم به قصر پدر آمد و ماجرا بگفت و از پدر خواست تا مجلس آراید که شرط چهارم انجام شود. پدر موافقت کرد و مجلس آراسته شد. شاهزاده خانم در پس پرده قرار گرفت و جوان برومند سرخ پوش به قصر آمد و در جایی که برایش معین کرده بودند نشست.

دختر شاه شروع به آزمون چهارگانه شاهزادهٔ سرخ‌پوش کرد.

۱- نخست دو مروارید کوچک از گوش خود باز کرد و به خازن داد که به دست جوان دهد. جوان آن را با دست وزن کرد و سپس سه مروارید به آن افزود و فرستاد.

۲- دختر آن پنج مروارید را وزن کرد همه هم وزن بودند سپس آنها را کوبید و سایید و یک مشت شکر بر آن افزود و فرستاد. مرد جوان از خدمتکار جامی شیر خواست و آن مروارید ساییده را در آن آمیخت و فرستاد.

۳- دختر آن شیر را خورد و آنچه در ته آن مانده بود خمیر کرد و چون وزن کرد هیچ کم نشده بود، آنگاه انگشترش را از انگشت درآورد و برای جوان فرستاد.

جوان انگشتر را در انگشت خود کرد و سپس مروارید بزرگ را برای دختر فرستاد.

۴- دختر گردن‌بند خویش گشود و با مروارید بزرگ که در وسط بود به رشته کشید و نگریست که هم وزن و همسان‌اند.

۵- دختر مهرهٔ کبودی از غلامان گرفت و آن را بر سر آن مروارید نهاد و فرستاد.

مرد جوان که آن مروارید را با مهرهٔ کوچک همراه دید خوشحال شد، مهره را به دست خویش بست و مروارید را در گوش خویش آویزان کرد.
دختر شادمان از اینکه آن جوان در همهٔ آزمایش‌ها موفق شده است به پدر گفت:

کاین چنین یاری اختیار من است
نیست کس در دیار و کشور او
دانش ما به زیر دانش اوست^۱

بخت من بین چگونه یار من است
همسری یافتم که همسر او
ما که دانا شدیم و دانا دوست

پدر پرسید، رمز آن آزمایش‌ها چه بود؟
 دختر گفت: اول آن دو مروارید که از گوش گشودم یعنی عمر جهان دو روز
 است، آن را دریاب. او سه مروارید افزود، یعنی اگر پنج روز هم بگذرد باز زود
 است و چیزی نیست. دوم، وقتی دُر‌ها را ساییدم و بر آن شکر افزودم منظور این
 بود که :

گفتم این عمر شهوت آلوده چون دُر و چون شکر به هم سوده^۱
 او در پاسخ شیر اضافه کرد: یعنی چون شیر و شکر آمیزند یکی شود، سوم
 اینکه انگشتر فرستادم، رضایت خود را به ازدواج اعلام کردم و او مرواریدی
 فرستاد که هم اندازه مروارید من بود یعنی من و تو جفت خوبی هستیم. چهارم
 اینکه مهره‌ای فرستادم یعنی مهره مهر تو در دل دارم که او بر دست و گوش کرد
 یعنی پذیرفتم. اکنون آماده عروسی با او هستم.
 بدین ترتیب جشن برقرار شد، بزمی شکوهمند با جواهر و لباس سرخ، و آن
 داماد به ملک سرخ پوش معروف شد.

سرخ‌ی آرایشی نو آیین است گوهر سرخ را بها، ز اینست^۲
 خون که آمیزش روان دارد سرخ از آن شد که لطف جان دارد^۳
 (رنگ سرخ یا فروغ سرخ نماد جهان پیکره‌ها و عالم مُلک است و نیز نماد
 عشق خونین و شجاعت عاشقانه است).

چهارشنبه، گنبلیپروزه‌رنگ

چهارشنبه بهرام با جامه‌ای پیروزه‌رنگ به گنبد پیروزه‌گون دختر پادشاه
 مغرب فرود آمد و نظاره‌گر پیروزه‌گون کف و در و سقف و آبگینه‌ها و ظروف و
 جامه‌ها شد و چون زیباروی با حریری فیروزه‌ای که آسمان تن او را پوشانده بود و
 بر مهر و ماهش پرده فیروزه‌گون کشیده بود او را در آغوش گرم خویش فشرد،

.۱ بیت ۲۷۳

.۲ بیت ۳۰۱

.۳ بیت ۳۰۳

احساس کرد که در آسمان فیروزه‌گون می‌خرامد. در پی آن شد که پرندگشاید و ترنج فیروزه در دهان آرد، اما یادش آمد که نخست غنچه لبان به شهد آمیخته چید، بلبل وار بر غنچه نشست و آواز عشق خواند و افسانه خواست.

گلرخ فیروزه‌پوش با کرشمه و ناز غنچه لب گشود و چنین افسانه ساز کرد: در مصر مردی بود ماهان نام، خوش‌سیما و خوش‌مشرّب و دوست‌کام. دوستان آرزومند دیدار او بودند و بزم می‌آراستند و او را به بزم خویش می‌خواندند. تا شبی دوستان او را به باغی بس دلکش و پرمیوه بردند و بساط شراب و کباب آراستند. شبی مهتابی بود و ماه بر رخسار جوانان بوسه می‌زد. ماهان را مستی باده و نوازش ماه و نوای جریان آب مستی دیگری آورده بود. برخاست و در باغ به گردش پرداخت، قدری که دور شد از دور شخصی دید که به او نزدیک شد و او را صدا کرد. چون نگاه کرد همکار خویش در تجارت را دید. از او پرسید اینجا چه می‌کنی چرا تنها آمدی؟

آن مرد گفت: من از تجارت دور با سودی کلان بازگشته‌ام. همه آن بارها را سر به مهر نهاده در کاروانسرای نهاده‌ام تا تو بیایی و با هم بگشاییم سراغ تو را گرفتم. این باغ را نشانی دادند و حالا آمده‌ام تا تو را بدانجا ببرم، تا شبانه کالاهای را برگیریم و از دادن خراج در امان باشیم، حالا زود باش دنبال من بیا.

ماهان به طمع افزونی مال به دنبال او به راه افتاد، از باغ بیرون شدند، مرد با سرعت در جلو می‌رفت و ماهان در مانده شد که کجایم می‌برد ولی صدای مرد که می‌گفت تند بیا و طمع وی او را در بیابان به جلو می‌کشید. دیگر صبح شده بود. پرنده‌ها در آسمان ظاهر شده بودند، روشنایی فلق دیده ماهان را گشود تا در روشنایی پیش رو را ببیند که هیچ چیز ندید. آن شریک‌نمای دروغزن ناپدید شده بود.

ماهان نومید و خسته و کوفته افتاد و خوابش برد، عصر بود که بیدار شد و با قدم لرزان و ناامید راه بیابان در پیش گرفت.

پویه می‌کرد و زور پایش نه راه می‌رفت و رهنمایش نه^۱
دیگر شب شده بود که از خستگی بر در غاری افتاد، بی‌هوش و بی‌توان بود که
صدایی شنید، چشم باز کرد. مرد و زنی دید که پشت‌های از بوته‌های خار بر دوش
می‌گذشتند مرد خارکش او را صدا زد که هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟
ماهان داستان خود و آن مرد را گفت، آن خارکش بدو گفت:

دیو بود آنکه مردمش خوانی نام او هایل بیابانی

چون تو صد آدمی زره برده‌ست هر یکی بر گریوه‌ای* مرده‌ست^۲

و سپس افزود که من و این زن امشب تو را نگهداری می‌کنیم، با خیال راحت
دنبال ما بیا. آن مرد و زن به جلو و ماهان به دنبال آنها تا صبح رفتند، همینکه نسیم
بامدادی پرتو نور گسترده آن دو تاریک رو ناپدید شدند.

ماهان دوباره میان صحرا و کوه و بیابانی خشک خود را تنها و بی‌کس دید و
باز روز از نو، با بدنی خسته و وامانده قدم خود به جلو می‌کشید، تا اینکه شب شد
گوشه‌ای افتاد و خوابید، تازه چشمش گرم شده بود که صدای پای اسبی شنید. از
خوشحالی از جای پرید... سواره‌ای دید که اسبی دیگر را یدک می‌کشید... سواره
چون او را دید فریاد برآورد: کیستی، حال و کار خود بگو اگر نه می‌کشمت..

ماهان تمام ماجرا بازگفت. آن سوار گفت آن دو غول نر و ماده بودند. خدا را
شکر کن که جان سالم به در بردی. حال بر این اسب بنشین و همراه من بیا.
ماهان بر اسب یدک نشست و تا صبح کاذب می‌رفتند، از کوه گذشتند و به
دشتی سبز و خرم رسیدند ماهان از هر سو صدای آهنگ عود و بربط می‌شنید و
نغمه‌ها و آوازهایی که بیا، به سوی من بیا. هوا کمی روشن تر شده بود، صبح صادق
دمیده بود، چشمان ماهان بازتر شده بود. ماهان به جای سبزه و گل و زیبا رُخان
دیو اندر دیو می‌دید و صدای غرش دیوان می‌شنید.

۲. ابیات ۷۹-۸۰.

*. گریوه: گذار، گردنه صعب‌العبور کوه.

۱. [۳۰]: بیت ۵۹.

برنشسته هزار دیو به ریو* از در و دشت برکشیده غریو^۱

ماهان از ترس می‌لرزید که اسکلت‌های بسیاری دید که به سوی او می‌آمدند و در میانشان نفت‌چینی با لباس سیاه با خرطوم فیل و شاخ گاو جلو آمدند در حالی که در دستشان شعله‌های آتش بود.

ماهان از ترس می‌لرزید که دید اسبش هم می‌لرزد و خوب که نگاه کرد آن را ازدهایی یافت پای برگردنش محکم کرد. آن ازدها خود را بر زمین می‌کوفت و می‌غزید و ماهان را به کوه و سنگ می‌زد تا اینکه

صبح چون زد دم از دهانه شیر حالی از گردنش فکند به زیر^۲

چون تیغ خورشید بر سر جوان برآمد، خود را در بیابانی خشک و سوزان افتاده دید. برخاست و از ترس بنای دویدن گذاشت تا اینکه شب شد. زمینی سرسبز دید با خوشحالی در میان مرغزار پای نهاد و جلو رفت و خیالش راحت شد و خوابید. پس از مدتی که بیدار شد از دور روزنه‌ای دید که نور ماه از آن می‌تابید با شوق فراوان روزنه را گشاد کرد و هرطور بود خود را بالا کشید، باغی بسیار پرمیوه دید.

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت دل زدوخ سرای دوشین تافت

او در آن میوه‌ها عجب مانده خورده برخی و برخی افشانده^۳

ناگاه فریادی شنید که دزد را بگیرد. ماهان بر خود می‌لرزید که پیرمردی با چوبدستی بزرگ جلو آمد و گفت: ای میوه دزد کی هستی؟
- ماهان: مردی غریبم، بسیار سختی کشیده و گرسنه و تشنه، راه گم کرده، پریشان و بدبختم.

- پیرمرد: شرح گم شدن خود را بگو.

- ماهان: در باغ بودیم که.... تا آخر ماجرا را گفت و سپس خدا را شکر کرد که به این باغ آمده است.

*. ریو: حيله، مکر، نیرنگ. در نسخه «وحید دستگردی به جای «ریو»، «دیو» آمده است.

۱. بیت ۱۲۰. ۲. بیت ۱۴۵. ۳. ابیات ۱۹۸-۱۹۹.

— پیرمرد: اکنون که از همه این سختی‌ها گذشتی، به وادی نجات رسیدی اکنون بدان:

وان بیابانیان زنگی سار	دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست	بشکنندش شکستی به درست
راست خوانی کنند و کج بازند	دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد	دیو را عادت این چنین باشد
آدمی کو فریناک بود	هم ز دیوان آن مفاک بود ^۱
در خیال دروغ بی مددیست	راستی حکم نامه ابدیست ^۲

اکنون که قدم به راستی برداشتی پادشاه راستی خود بگیر و آن اینکه، مرا فرزندی نیست و ثروت بسیار از زمین و خانه و ملک و انبار، اگر با من عهد کنی که به جای فرزندانم باشی همه از آن تو خواهد شد.

— ماهان: تو مرا بدین سمت سرافراز کردی، من بنده توام.

— پیرمرد: برخیز و با من بیا و در این بالای درخت، تخت آراسته‌ام جای بگیر.

— ماهان: با کمال میل می‌پذیرم.

— پیرمرد: در همین جا بمان و بنشین و بخواب تا من بروم و جایی بهتر که همیشه تو را باشد تهیه کنم، اما باید قول بدهی که به هیچ‌کس و هیچ چیز توجه نکنی.

به مدارای هیچ‌کس مفریب از مراعات هر کسی بشکیب^۳

پیرمرد پس از سوگند بسیار و تأکید فروان به صبر و پایداری از نردبام پایین رفت و نردبام را هم با خود برد. ماهان تنها ماند. آب و نانی خورد و بر پشتی تکیه کرد و به باغ و درختان نظر دوخت. از دور نور بیست شمع دید و سپس بیست

۱. ابیات ۲۳۸-۲۴۲.

۲. بیت ۲۴۵، یعنی خیال که دروغ است و حقیقت ندارد مدد و کمکی به کسی نمی‌کند... (نقل از تعلیقات هفت پیکر، جلد دوم، نسخه وحید دستگردی).

۳. بیت ۲۸۶، فریب مدارای کسی را مخور و مراعات او را قبول مکن... (جلد دوم).

دختر که شمع بر دست بودند آمدند و بساط گسترده و سپس هفده تن چون هفده مهره شطرنج آمدند و مانند همان مهره‌ها ایستادند و سرانجام شاه آنان که زیبارخی بود بیامد و در بزمگاه خاص خود نشست. آنگاه آواز خوانی شروع شد و رقص‌ها آغاز گردید. ماهان مبهوت آن رقص و آواز و بدنهای نیمه عریانی که به دست باد پستان‌نما بود.

آنچنان آتش شهوت در دلش زبانه کشیده بود که چند بار نزدیک بود خود را از بالای درختی که جایگاه او بود به پایین پرت کند. اما پند پیرمرد را به خاطر آورد و جلوی خود را گرفت و سپس دید که غذاهای رنگارنگ و خوشبو آوردند و آن ملکه جمال به یکی از آن دختران رو کرد و گفت بوی صندل و عود می‌شنوم، امشب از تنهایی بیرون می‌آیم، بالای درخت مردی است برو و او را بیاور که مهمان ما باشد. آن دختر هم پذیرفت و پیش رفت و دقایقی بعد ماهان خود را در کنار آن ملکه جمال دید.

نامد از پند پیر خود یادش

زان جوانی که در سر افتادش

پند پیران کجا به یاد آرد^۱

چون جوان جوش در نهاد آرد

هر چه توانست از غذاهای مطبوع و رنگارنگ خورد و سپس می‌خواری آغاز کرد تا مست و بیخود شد. شرم از سرش برفت و لب بر لب آن زیبا رو نهاد و با نهایت شهوت بوسید، ولی همین که چشم گشود دید به زیر اژدهایی گراز سُم افتاده است. و استخوان‌هایش خورد شده و همه بدنش آتش گرفته است، هر چه فریاد می‌زد کسی به دادش نمی‌رسید تا اینکه سپیده صبح دست نوازش بر او کشید، خود را در بیابانی برهوت یافت. به جای باغ، خارستان و بجای ماهرویان، خار مغیلان.

دوزخی تافته به جای بهشت^۲

دیده بگشاد، دید جایی زشت

دیگر ماهان در مانده شده بود. آخر این چه بدبختی بود که بدان دچار شده بود، مقصّر که بود؟ جمال زیبا و خوش مشربی و دوست‌کامی او؟! باده‌گساری و

سرمستی او؟! طمع که چشم خردش را بسته بود؟ یا تاریکی دیده و گام برداشتن در شب تیره؟. پیروی کردن از هر ناشناخت؟ و یا سرانجام گوش ندادن به فرمان پیر؟!!

آه و فریاد برآورد، سر بر زمین کوفت، ناله کرد، استغاثه نمود، و سر به بیابان نهاد و با دلی سوخته و با توکل به خدا رفت و رفت تا به آبی رسید خود را شست و سپس با آب اشک توبه نمود و ناله کنان نوا سر داد:

کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای
تو گشاییم کار بسته و بس
تو نمایم ره، نه دیگر کس^۱
و همین طور که سر بر زمین می کوفت و می نالید دست نوازشگری را احساس کرد. سر بالا کرد.

چونکه سر بر گرفت، در بر خویش دید شخصی به شکل و پیکر خویش^۲ پرسید تو کیستی؟ پاسخ داد: من خضرم. آمدم تا دستت را بگیرم، دستت را به من بده. ماهان دست او را گرفت، لحظاتی بعد خود را در همان باغ نخست دید. به سرعت به سوی دوستانش آمد، آنان را کبودپوش دید. همه سوگوار او بودند. او نیز کبودپوش شد، فیروزه گون جامه، از آنروست که پوشش پارسایان و رنگ آسمان فیروزه گون است.

ازرق آن است کاسمان بلند
خوشر از رنگ او نیافت پرنده^۳

برداشت‌ها و پیام‌ها

ما همه آن ماهانیم که پر طاووسی جمال و خوش مشربی و شادخواری ما، ما را به خیالکده عشرت می کشاند و مست از زندگی می شویم و به خیال طمع و سود بسیار در شب تاریک جهل به دنبال غول درون که بس هایل و ترسناک، ولی به ظاهر شریک و سودرسان و یاور است به راه می افیم و در شب خیال ره

۱. ابیات ۴۲۳-۴۲۴. ۲. بیت ۴۲۷. ۳. بیت ۴۴۲.

می‌سپریم. تا اینکه روشنائی صبح آگاهی، ما را از خواب غفلت بیدار می‌کند، پشیمان می‌شویم و پشت دست می‌خاییم. اما دوباره تاریکی شب غفلت به سراغمان می‌آید و دیوان وهم که جز خاری بر دوش آدمی نخواهند و جز خواری نجویند مردانه و زنانه یعنی در دو حالت فاعلی و انفعالی به سراغمان می‌آیند و باز ما را به دنبال خود در بیابان سرگردانی می‌کشند. تا اینکه باز فروغ ایزدی روشنی در دل می‌تاباند و بیدار و هشیار می‌شویم و دوباره راه طلب می‌ییم و دوباره شب غفلت می‌رسد و پرده جهل بر چشممان کشیده می‌شود. این بار سواره‌ای می‌بینیم که اسبی یدک دارد یعنی دو اسب وهم و خیال و فریب و نیرنگ. آن را سوار می‌شویم و به دنبال فریبگاه زندگی دو اسبه می‌تازیم. آواز غولان را نوای جان می‌سازیم و خار را مزرعه دل، اما چون فروغ ایزدی دل ما را روشن می‌کند اسکلت‌های بی‌جان هول‌انگیز ترس‌ها و دلهره‌های هوس‌ها و گناه‌ها و افکار مرده اهریمنی و نفت‌چیان تیره خشم و نفرت و کینه و عناد را می‌بینیم که جهنم ساز جان مایند. و اسب ما نفس ازدهای هفت سر ماست (یعنی پنج حس و وهم و خیال هفت سر نفس‌اند) که ما را به هر سو می‌کوبد تا استخوانهایمان را خرد کند. باز نور عنایت حق می‌تابد و دل روشنی می‌دهد و باز در وادی زندگی در جستجوی محلی امن و آرامش به هر سو می‌دویم... این بار به غاری می‌افتیم، به نقبی که راهش به تاریکستان است. نزدیک است تلف شویم که باز نوری از روزه‌ای امید رسان است و ما با تلاش روزه امید را می‌گشاییم. باغی سرسبز از آرزوها می‌بینیم. گویا بهشت موعود پر از میوه‌های آگاهی و آب‌های حیات معنوی است. اینجاست که پیری که باغبان درخت‌های معرفت و بستان حقیقت است رخ می‌نماید و چون صداقت ما را در اُفت و خیز زندگی می‌بیند می‌خواهد تا همه نعمت‌ها را به ما دهد و در قصر حشمت نشاند، اما شرط آن است که یک امشب زندگی را تقوا ورزیم، صبر و ثبات پیشه سازیم، از جایگاهی که در آنیم برنخیزیم و بر شهوات خویش غالب آییم...

گر چه در آغاز جلوی شهوت را زاهدانه می‌گیریم اما وسوسه‌های میل و جلوه‌های دلربای بازی شطرنج زندگی و کشش به خورد و شهوت، پرده بر دل و چشم و گوش می‌کشد و لب بر لب ازدهای زیانمای نفس می‌گذاریم، اما این عجوزه عروس هزار داماد است. ازدهای نفس به ظاهر عروسی آراسته است و در باطن کشنده، و زر و زیورها و نواها خارستانها و نوای جانگداز جانها... و باز پروردگار مهربان صبح امید را تابنده می‌سازد. این بار دیگر زمان برگشت نیست افسوس و دریغ بی فایده است، باید کاری کرد. باید در چشمه اشک غسل کرد و توبه نمود، توبه‌ای که دل عرشیان را بلرزاند و دولت خضر راهبر را در درون و برون ما فرستد، تا دستمان را بگیرد و از آن پس پارسا و کبودپوش شویم و سوگوارانه بر خویشتن خویش بگرییم.

پنج‌شنبه، گنبد صندل‌رنگ

پنج‌شنبه بهرام با لباس‌های به رنگ صندل عازم گنبد صندل‌رنگ شد و بر رنگ‌آمیزی‌های صندل‌گونه چشم دوخت، زیاروی صندل‌پوش چینی پیش آمد و آغوش گشاد و زبان به ستایش شوهر گشود و افسانه صندل‌رنگ پوشی خویش را چنین آغاز کرد:

در روزگار پیشین دو جوان به نام‌های خیر و شر همراه شدند و سفر آغاز کردند. به بیابانی خشک و بی آب و علف رسیدند، شر مشک آب خویش پنهان کرده بود و از آب مشک خیر می‌نوشید. تا اینکه مشک خالی شد. خیر تشنه و بی‌طاقت گردید به شر گفت:

اکنون نوبت توست که به من آب دهی.

— شر: هرگز آب نمی‌دهم، اگر به تو آب دهم خودم از تشنگی هلاک می‌شوم.

— خیر: یک قطره آب بده و گوهری بستان.

— شر: گوهر از تو بگیرم و وقتی که به شهر رسیدیم از من باز ستانی؟

– خیر: نه، می‌نویسم که من هیچ حقی ندارم. تو را به خدا از تشنگی مردم آب بده.

– شرّ: من دو گوهر چشمانت را می‌خواهم. بگذار تا چشمانت را درآورم و آبت دهم.

– خیر: از خدا شرم کن، من دوست توام، قطره‌ای آب برسان اگر نه می‌میرم.
– شرّ: همینکه گفتم، یا دو چشم می‌دهی و زنده می‌مانی یا نمی‌دهی و می‌میری.

– خیر: آه، بی‌انصاف بیا، این چشمان من...

شرّ چشمان خیر را کند و بر زمین انداخت و سپس لباس و کوله پشتی با گوهر درون آن را برداشت و رفت، بدون اینکه آبی بدو دهد. خیر در خاک و خون افتاده ناله می‌کرد و فریادری می‌جست.

دختر چوپانی کرد که گوسفندان پدر را می‌چراند در جستجوی آب برآمده بود، آبی یافته بود و کوزه پر آب کرده بود و می‌برد، ناگهان صدای شیونی شنید، نزدیک رفت جوانی دید که ناله می‌کرد و کمک می‌طلبید دختر به سرعت خود را بدو رساند و پرسید تو که هستی؟ چرا خونین هستی؟

خیر گفت آبم دهید تا بتوانم بگویم، دختر چوپان آبش داد و سپس پرسید: حالا بگو چشمانت چه شده. خیر ماجرا را گفت، دختر به سرعت خم شد، چشم‌هایی که هنوز گرم بود برداشت و در جای خود نهاد و بست و دستش را گرفت و به چادر آورد و رختخوابی گسترده و آن بیمار چشم از دست داده را خواباندند...

شبانگاه چوپان کرد به چادر آمد. زن و دخترش داستان آن بی‌گناه را گفتند و نشانش دادند. شبان فوراً بلند شد و گفت باید بروید و از درختی که صندل رنگ است و از زمین دوشاخه روییده برگ بچینید و بیاورید که برگ یک شاخه داروی کوری است و برگ دیگر آن داروی صرع است.

دختر چوپان به سرعت دوید و برگ آن درخت را آورد و کوبید و بر چشمان خیر نهاد و با دستمالی آن را بست.

بعد از پنج روز دستمال را برداشتند. چشم خیر بهبود یافته بود. فرشته خوشحالی و شادمانی بر چادر کُرد و همسایگان پرواز کرد و خیر خدای را سپاس گفت و دختر سیمای خیر را دید.

مهربان تر شد آن پریزاده
بر جمال جوان آزاده^۱

خیر هم که سلامت را باز یافته بود کمر به خدمت بر بست، روزها گوسفندان کرد را به چرا می برد و از هر خدمتی دریغ نمی کرد. گرچه دل به عشق دختر سپرده بود، اما با خود اندیشید که:

دختری را بدین جمال و کمال
نتوان یافت بی خزینه و مال^۲

با خود اندیشید که اگر بیشتر بماند دل بستگیش بیشتر می شود، تصمیم گرفت دل را در آنجا نهد و پای را به سوی دیار دیگر کشد! از این رو به آن چوپان مهربان گفت:

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه^۳

هنوز خدا حافظی او تمام نشده بود که آن چوپان و زن و دخترش گریه سردادند، آن چوپان کُرد نگاهی به جوان و نگاهی به دخترش افکند و سپس جوان را کنار کشید و گفت:

گر نهی دل به ما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما

بر چنین دختری به آزادی
اختیار کنم به دامادی^۴

و بر آن افزود که هرچه دارم در اختیار توست، از بابت کابین و مخارج هم نگران مباش، خیر که این مژده را شنید دست چوپان را بوسید و سجده شکر به جای آورد و بساط عروسی برپا شد.

۱. [۳۱]: بیت ۱۵۸. ۲. بیت ۱۸۳. ۳. بیت ۲۰۱. ۴. ابیات ۲۱۷-۲۱۸.

شادمان زیستند هر دو به هم ز آنچه باید، نبود چیزی کم^۱
دیگر باید از آنجا به دشتی دیگر می‌رفتند، دشتی که گوسفندان خود را
بچرانند. خیر به پای آن درخت با برگ‌های شفافبخش رفت و توبره‌ای از آن
برگ‌ها پر کرد. در یک سوی آن برگ بینایی‌بخش و سوی دیگر برگ مداوای
صرع.

در مسیر راه به شهری رسیدند. در هر جا که می‌رفتند سخن از دختر شاه آن
شهر بود که صرع دارد. و شاه وعده داده است تا هر که او را مداوا کند و بهبود
بخشد دختر بدو دهد. و اگر ادعای دروغ کند سرش بریده گردد. و می‌گفتند: بس
مدعیان که سر بر سر این کار داده‌اند. خیر خود را به کاخ شاه رساند و پیام داد که
من بدون هیچ‌مزدی و خواستی حاضرم تا صرع دختر را درمان کنم. شاه خوشحال
و در عین حال با شک و تردید خیر را پذیرفت. خیر از برگی که همراه آورده بود
مقداری ریز ریز کرد و سایید و از آن شربتی ساخت و به دختر داد، دختری که
خورد و خواب نداشت به راحتی خوابید. خیر هم که کارش تمام شده بود از قصر
بیرون آمد و به خانه خویش رفت. دختر سه روز تمام خوابید و چون بیدار شد، هر
چه دوست داشت خورد. وضع خوراک و خوابش کاملاً درست شده بود و سپس با
نشاط به قصر پدر آمد، پدر از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید... دختر به پدر پیام
داد که اکنون موقع وفای به عهد است. شاه در پی یافتن خیر برآمد و مأموران
فرستاد تا او را پیدا کردند.

به رضای عروس و رأی پدر خیر داماد شد به کوری شسز^۲
البته دختر کرد هم اعتراضی نکرد، زیرا می‌دید که ملک و سلطنت به
شوهرش رسیده است.

اتفاقاً دختر وزیر هم بر اثر آبله نابینا شده بود. وزیر از شاه درخواست کرد تا
اجازه دهد که خیر چشمان دخترش را بینا کند. شاه به شرط آنکه دخترش را به

خیر دهد موافقت کرد. و خیر از برگ همان درخت صندل رنگ بر چشمان دختر نهاد و بهبود یافت.

یافت خیر از نشاط آن سه عروس تاج کسرا و تخت کیکاووس^۱
مدّتی نگذشت که خیر پادشاه آن دیار و آن چوپان گُرد نگهبان ویژه او گردید، از قضا روزی برای گردش به باغی می‌رفت، شرّ را دید که دارد گوهری را به جهودی می‌فروشد او را شناخت، ولی هیچ نگفت و به مأموری گفت او را پس از من به باغ بیاورید. او را به باغ آوردند.

خیر رو بدو کرد و گفت: نامت چیست؟

– شرّ: مبشر.

– خیر: نام حقیقی خود را بگو.

– شرّ: همان که گفتم.

– خیر: ای فرومایه که چون نامت شرّ جز شرارت کاری نداری، چرا نمی‌گویی من آن شرّم که چشمان دوست و همراهم خیر را درآوردم و به او آب ندادم. حال ببین

منم آن تشنه گهر برده بخت من زنده، بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت مقبل آن کز خدای گیرد پشت^۲

شرّ خوب نگاه کرد و خیر را شناخت و به پایش افتاد و گفت: مرا ببخش که بد

کردم، نام تو خیر بود و خیر کردی و نام من شرّ و از شرّ جز شرّ نیاید.

با من آن کن تو در چنین خطری کاید از نام چون تو ناموری^۳

خیر بدو گفت: برو از نزدم دور شو.

شرّ با خوشحالی برگشت و داشت می‌رفت که شمشیر کرد چوپان سرش را

افکند.

گفت اگر خیر هست خیراندیش تو شرّی جز شرّت نیاید پیش^۴

۴. بیت ۳۴۰.

۳. بیت ۳۳۶.

۲. ابیات ۳۲۸-۳۲۹.

۱. بیت ۳۰۸.

و سپس جیب او را گشت و دو گوهر خیر را در آنجا یافت و نزد خیر آورد. خیر گوهر را به آن کرد بخشید و گفت: من این دو گوهر چشم را از تو دارم.

خیر با دادگری و احسان مردم را به خویش علاقمند ساخته بود.

دولت آنجا که راهبر گردد خار خرما و خار زر گردد^۱

خیر هیچ‌گاه آن درخت را فراموش نکرده بود. برای مداوای صرعیان و کوران بدانجا می‌آمد و خدا را شکر می‌کرد و خود به رنگ آن درخت صندلی رنگ جامه‌های صندلی رنگ می‌پوشید.

صندل آسایش روان دارد بوی صندل نشان جان دارد^۲

صندل سوده درد سر ببرد تب ز دل تابش از جگر ببرد^۳

برداشت‌ها و پیام‌ها

خیر و شرّ دو نیروی روان آدمی است، سپنتا مینو و آنگره مینو،* آدم عقل و شیطان نفس.

این دو در سفر وادی زندگی همراهی دارند، اما نیروی اهریمنی یا نفس شریر یا شیطان همواره در پی افزون‌طلبی، خودشیفتگی، دشمنی و ستمگری است و همه چیز را برای خود می‌خواهد و هرگز به حقیقت آدمی که عقل یا انسانیت و خیرطلبی است توجه ندارد. و چون انسان به نفسش نیازمند شود، نفس با او خدعه و نیرنگ می‌ورزد، و دو گوهر چشمان عقل نظری و عقل عملی را از او می‌گیرد، ولی در مقابل هیچ چیز به او نمی‌دهد. دختر چوپان فرشته یاری بخشی است که از سوی شبانان بشری بر انسان در مانده فرود می‌آید. چوپان راهبر، دوباره چشمان حقیقت بین نظری و عملی را به انسان باز می‌گرداند و فرشته جلوه جمال و پیام را

۱. بیت ۳۴۷. ۲. این بیت در نسخه «وحید» یافت نشد. ۳. بیت ۳۵۵.

* سپنتا مینو: نیروی مقدّس افزاینده نیکی، خرد و دانش. آنگره مینو: اهریمن جهل و ستم.

بدو می دهد. این انسان خود یافته حالا خود طبیب دردهاست. او واماندگان و روان نژندان وادی جهل و بی ایمانی و نابینایان حقیقت انسانی را در درون و برون شفا می بخشد و سپس خود سلطان شهر خویشان می شود و نفس شیر را تباه می سازد و خود به مقام امن و نفس مطمئنه که آرامش است می رسد. و رنگ صندل نمایانگر آن حالت است.

صندل آسایش روان دارد بوی صندل نشان جان دارد

آدینه، گنبد سفید

جمعه بود، بهرام سراپا سفیدپوش برخاست تا به آخرین گنبد برود، سفیدی گنبد و فرش ها و شمعدان های منور چشم ها را خیره می کرد. گویا فرشتگان سفیدپوش و پارسایان جامه پاک و سفید، دست به هم داده بودند تا فضایی ملکوتی بسازند. دختر کسرا از خاندان کیانی با وقار یک ایرانی پارسا و پاکدامن با جامه حریر سپید به استقبال شویش آمده بود، او آغوش گشود و بهرام را در بغل کشید. و سپس نشستند و خوردند و نوشیدند و گفتند و شنیدند. بهرام از همسرش افسانه خوانی خواست و او نیز چنین افسانه سرایی آغاز کرد:

داستانی از مادرم به خاطر دارم. مادرم زنی پارسا و راستگو بود، خدا بیامرز دش. او نقل کرد: روزی مهمانانی عزیز داشتم، باهم می گفتیم و می خندیدیم، و داستانها می گفتیم، یکی از آن زنان که دوست صمیمی من بود، برایم داستان جالب و آموزنده ای گفت که من برای تو می گویم، داستانی واقعی، و آن این است: جوانی بود با فرهنگ، خوش سیما و نیکو کردار، باغی بس آبادان و پردرخت و گل داشت، مردم آن دیار را آرزوی رفتن و قدم زدن در آن باغ بود. آن جوان صاحب باغ هم هفته ای یک بار به باغ خود می رفت و ساعتی می گشت و باز می آمد.

یک روز صبح رفت تا به باغ سری بزند، در باغ را بسته دید، نوای چنگ و

دف و آواز به هم آمیخته بود هرچه باغبان را صدا کرد نشنید، هر سوی دیوار گشت، راهی نیافت، مجبور شد قسمتی از دیوار را سوراخ کند و از آنجا وارد شود همینکه وارد شد دو کنیزک نیزه به دست به گمان اینکه دزد است به او حمله کردند و او را بستند و شروع کردند به زدن...

مرد فریاد برآورد که من فلانی هستم، مالک این باغ هستم، در بسته بود هرچه صدا کردم کسی نشنید، در دیوار سوراخی ایجاد کردم و با هزار زحمت وارد شدم. کنیزان وقتی متوجه اشتباه خود شدند دست و پایش را باز کردند و از او پوزش خواستند و مقداری خار در شکاف دیوار نهادند که کسی نیاید، و سپس ماجرای خود را گفتند که: بسیاری از زیبارویان شهر به این باغ آمده‌اند تا خوشی کنند، و ما را نگهبان خود ساخته‌اند. اگر دوست داری یکی از آنها را به دست آوری بیا و در اتاقی پنهان شو و از سوراخ دیوار آنجا به آنها نگاه کن، هر کدام را که پسندیدی به ما بگو تا برایت بیاوریم.

خواجه را کان سخن به گوش آمد	شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت	طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت	مرد بود از دم زنان نشکافت ^۱

جوان به اتاقی که در پشت باغ بود رفت و در را بست. در آنجا سوراخی دید چشم بر سوراخ نهاد و نظاره گر باغ و استخر بود، دید که زنان زیبارو، آسوده از چشم نامحرمان می‌خرامند و می‌خوانند و می‌رقصند، با چشمان هوسباز خویش آنها را تعقیب می‌کرد و سپس دید که لباس‌ها از تن درآوردند و به استخر پریدند. جوان را آتش شهوت به جوش آمده بود. اما جرأت بیرون آمدن نداشت. گاه به نظاره قناعت می‌کرد و گاه خود را ملامت. تا اینکه چشمش به زیبارخی چنگ‌زن افتاد و دل به دام او درکشید، آهسته از اتاق بیرون آمد و نزد کنیزان رفت و گفت: همان دختر چنگ‌زن را بیاورید. کنیزان رفتند و دختر را فریفتند و

۱. [۳۲]: ابیات ۸۷-۸۹، شکفتن به معنی صبر و آرام است، نشکافت یعنی شکیبایی به خرج نداد.

نزد مرد آوردند، مرد که کوره‌ای از شهوت و نیاز بود دست در گردن دختر افکند و شراره آتش به جان هم افکندند و چون لحظه وصال رسید دیوار آن اطاق که سست بود فرو ریخت و آن دو در دو سو فرار کردند. دختر چنگی به چنگ دست برد و چنین نوا سرداد:

گفت کز چنگ من به ناله رود	باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد	به درستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم، چند	عاشقم، عاشقم، به بانگ بلند ^۱
عاشق آن به که جان کند تسلیم	عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم؟ ^۲

کنیزان که صدای عشق و صبوری شنیدند فهمیدند که آن دو به وصال هم نرسیدند نزد جوان صاحب باغ آمدند و ماجرا پرسیدند و او هم شرح داد. گفتند: امشب به هر بهانه شده این‌ها را اینجا نگه می‌داریم امشب می‌توانی دختر چنگی را به دست آوری.

روز روشن سبیدکار بود	شب تاریک پرده‌دار بود ^۳
----------------------	------------------------------------

دیگر شب شده بود. دل در دل جوان نبود، به خود وعده‌ها می‌داد. کنیزان شب به سوی دختر چنگی رفتند و او را به پشت درخت‌ها کشاندند. جوان دست آن ماهرو گرفت و در زیر درختی برد و خواباند و خواست تا... در همین هنگام گربه‌ای وحشی به پرنده‌ای که بالای همان درخت بود حمله ور شد تا او را برباید، پرنده و گربه بر روی مرد و زن افتادند و آنها از ترس گریختند. دختر چنگی دوباره نواخت و خواند:

ای به تاراج برده هرچه مراست	جز به تو کار من نگردهد راست
گرچه با تو ز کار خود خجلم	بی تویی نیست در حساب دلم ^۴

کنیزان رازدار فهمیدند که کاری دلخواه انجام نشده به دنبال جوان گشتند و او را یافتند و خنده کنان پرسیدند، باز چه اتّفاقی افتاد؟

۴. ابیات ۲۰۷-۲۰۸.

۳. بیت ۱۸۷.

۲. بیت ۱۷۷.

۱. ابیات ۱۷۱-۱۷۳.

– جوان: این بار گربهٔ وحشی و پرنده مزاحم شدند.

– کنیزان: بیا اینجا در زیر این درخت دور از چشم همه برایت تختی آماده می‌کنیم، باش تا برگردیم. و سپس رفتند و به گوش دختر چنگی چیزی گفتند.

دختر چنگی چنگ را کنار نهاد و اطراف خود را نگاه کرد، وقتی متوجه شد کسی او را نمی‌بیند به اشاره کنیزکان به ته باغ آمد و چون تشنه‌ای که به آب روان برسد خود را در آغوش جوان افکند.

در بالای درخت کدوهای آویزان بود و در آن شیره و عسل بود. موش صحرایی از شاخه‌ها بالا رفت و ریسمانی که کدوها به آن بسته شده بود با دندان برید، ناگهان کدوها بر زمین افتاد و سروصدای بسیاری ایجاد کرد دختر چنگی پابره‌نه فرار کرد و خود را به نزد یاران رساند. و دوباره چنگ برداشت و حال خود را به آواز خواند.

کنیزان رازدار با دلسوزی تمام نزد جوان آمدند، او را غمزده و ترسان یافتند و بدو سفارش کردند این بار در جایی مطمئن برو و ماهم پاسداری تو را بر عهده می‌گیریم. و سپس به سراغ دختر چنگی رفتند و او را به نزد جوان آوردند. جوان یادش آمد که در آخر باغ بیشه‌ای است که در پس آن غاری است، دست دختر را گرفت و به سوی بیشه روان شد و جایی گسترده دیگر خیالشان راحت شده بود که کار تمام است و وصال تمام، که ناگهان دیدند چند روباه به درون غار دویدند و گرگی به دنبال آنها داخل غار شد و نشاط به هم ریخت، جوان و دختر از ترس نیمه عریان، خاک آلود و سرووضع آشفته پا به فرار گذاشتند.

کنیزان دختر چنگی را در میان گرفتند و پرخاش‌کنان گفتند: این کارها چیست که می‌کنی؟ چرا این جوان بدبخت را این‌گونه می‌آزاری. مرد جوان جلو رفت و گفت:

هر گناهی که هست زین خاک است

همه هستند بندهٔ پاکان

گوهر او ز هر گنه پاک است

چابکان جهان و چالاکان

کار ما را عنایت ازلی	از خطا داده بود بی خلی
وان خللها که کرد ما را خرد	آفتی را به آفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسایی داد	از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش به کام خود نکند	نیک شد، هیچ نیک بد نکند ^۱

و سپس افزود که خدا ما را دوست داشت و ما را از این گناه عظیم باز داشت. من هم توبه می‌کنم که هرگز گرد حرام نگردم و او را به ازدواج شرعی خود درمی‌آورم، در حالی که با خود زمزمه می‌کرد:

ای بسا رنج‌ها که رنج نمود	رنج پنداشتند و راحت بود
وی بسا دردها که بر مرد است	همه جان دارویی در آن درد است ^۲

دیگر صبح شده بود، صاحب باغ به شهر برگشت. عهد خود را به یاد آورد و بساط عروسی گسترده و دختر چنگی را به ازدواج خویش درآورد و چون لطف حق را در حفظ و پارسایی دید جامه سفید چون روز روشن پوشید.

در سپیدی است روشنایی روز	وز سپیدی است مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندوده‌ست	جز سپیدی که اونیا لوده‌ست ^۳

برداشت‌ها و پیام‌ها

جوان در درون، روان انسانی یا عقل عملی بالقوه است که دارای شور زندگی و شور دل‌بستگی است. او پاک است ولی هنوز حقیقت زندگی و اصل دل‌بستگی را نمی‌داند و به معرفت نرسیده است، می‌خواهد تا در باغ وجود خویش به جستجو درآید و میوه آگاهی از باغ خویش خورد. در اندرون ناخود آگاه بر این خود آگاه بسته است، از دیوار ناخود آگاه به اندرون خویش می‌رود. دو کنیز نگهبان که قوه

۱. ابیات ۲۸۵-۲۹۰. ۲. ابیات ۳۰۴-۳۰۵.

۳. ابیات ۳۱۷-۳۱۸. در نسخه «وحید»: «اندودست و نیالوده‌ست» آمده است. در صورتی که به صورت بیت آخر متن به معنای «اندوده است و نیالوده است» می‌باشد.

انفعالی وهم و خیال‌اند او را می‌یابند و در زیر آزار و لطف خود قرار می‌دهند، و چون صداقت او را می‌بینند که خود مالک باغ درون خویش است به او اجازه تصرف می‌دهند. آنگاه این روان خود آگاه در پی بهره‌بری از لذایذ جمال زیبا رویان درون خویش برمی‌آید، اما ریاضت‌ها و آزمایش‌ها و سختی‌ها باید بکشد، نخست دیوار خود ساختگی که تنها روزنی دارد خراب می‌شود، سپس از فریب‌های گربه‌روانی باید فرار کند. از بین کدوهای خالی اندیشه‌های بی محتوا، ولی پرسروصدا، که آزارش می‌دهند عبور کند و سرانجام باید از روباه مکار نفس حيله گر و گرگ نفس اماره که بر او حمله‌ور می‌شوند نجات یابد، تا اینکه پس از همه این تجربه‌ها و ریاضت‌ها و جنگ و گریزها و کشمکش‌های روانی طریق شرع و عقل گیرد، تا بتواند خویشتن خویش را بیابد و خردمندان با خودش متحد و متصل شود. و در سیر و سلوک بیرونی نیز پارسایی و تقوا را که مستلزم ریاضت‌هاست پیشه سازد و بداند که انسان باورمند را همواره خدا یاور است و هرچه برای او در راه کمال و وصال سزاوار نباشد با قهر و غضب از بین می‌برد. پس قهر لطفی است نهفته در شکلی ناملایم، اما هدفمند برای لطف برتر. و هرکه از این سیر و سلوک به کمال رسد به مقام پارسایان خواهد رسید.

بهرام دادگستر، بیداد و داد، خرابی و جنگ

نوروز بود، چمن‌ها رسته، غنچه‌ها شکفته، نسیم بهاری وزان و علف‌ها رقصان بودند، همه طبیعت آمدن بهار را جشن گرفته بودند، بهرام هم جشن نوروز را برپا داشته بود و بارعام داده بود که پیکی از راه رسید و نفس نفس زنان به نزد بهرام آمد و گفت:

فغفور* چین عهد شکسته با لشکریان عظیم به این سوی جیحون آمده و در

*. فغفور: لقب هر یک از پادشاهان چین. این کلمه در اصل فارسی است: فغ یا بغ به معنی خدا یا بت، و فور یا پور به معنی پسر که بغفور یا فغفور یعنی پسر خدا.

حال پیشروی است.

چینیان را وفا نباشد و عهد زهرناک اندرون و بیرون شهید^۱

بهرام‌گور یگه خورد و برپاخاست و بر آن شد که با تدبیر خویش دشمن را از سر راه بردارد و در این راه مال و سپاهی لازم بود، اما هرچه نگاه کرد نه سپاهی دید و نه مال، خزانه خالی بود و اسلحه و مردجنگی هم نبود. در شگفت ماند که چه شده من که وزیری خوش نام و کاردان به نام راست روشن دارم و جانشینی شجاع و کارورز، پس مسأله چیست؟ او نمی‌دانست که در غیاب او آن وزیر ریاکار از خوش نامی و اعتماد بهرام سوءاستفاده کرده و رعیت را با ظلم و ستم آزرده است. مالشان و جانشان را گرفته و در این کار جانشین شاه را با خود همداستان ساخته است که باید با قدرت ستم، رعیت را رام کنیم و گرنه سرکشی می‌کنند.

بهرام از غایت ملال و درماندگی به طور ناشناس بر اسب نشست و تنها به بیابان شتافت تا با شکار خیال خود را راحت کند. مدتی اسب راند و شکار کرد و در بازگشت تشنگی بر او غالب شد، در پی آب برآمد، آبی نیافت از دور دودی دید با خود گفت که قطعاً آنجا مسکونی است و آبی توان یافت به آن سو اسب دواند. چادری دید و گله گوسفندی و سگی که به زنجیر بسته شده بود، جلوتر رفت پیرمردی خوش‌سیما که چوپان بود جلو آمد و مهمان را پذیرا شد و برایش آب و نان آورد. بهرام آب نوشید و نفسی تازه کرد و گفت نانت را نمی‌خورم مگر اینکه بگویی چرا این سگ بی زبان را به زنجیر کرده‌ای. پیر زبان به داستان آن سگ گشود و گفت:

این سگ بسیار باوفا، پاسدار و نگهبان گله من بود، چه بس روزها که گله به او می‌سپردم و خودم به شهر می‌رفتم تا اینکه یک وقتی گله را شمردم دیدم هفت گوسفند نیست، تعجب کردم که چه شده؟ هفته دیگر شمردم باز دیدم کم شده، شب و روز پاس می‌داشتم که شاید دزدی آمده باشد و گوسفند برده باشد، ولی هیچ کس

را نمی‌دیدم. دیگر چندتایی نمانده بود که آن را هم مأموران مالیات آمدند و به زور گرفتند و بردند و من مجبور شدم چوپان دیگران شوم..

اتفاقاً روزی در کنار جوی آبی سرم را روی چوبدستی خود گذاشته و خوابیده بودم که دیدم گرگی، ماده آمد و سپس سگ من جلو رفت و با گرگ بنای عشقبازی گذارد، سر و دمش را بویید و سپس بر او سوار شد و چون کارش تمام شد در گوشه‌ای خوابید و گرگ هم گوسفند فربه‌ای را برداشت و برد و خورد. تقصیر من بود که از اول به سگ پاسبان اطمینان کردم و از خطاهایش گذشتم. او در امانت خیانت کرد و سزایش این بند و زنجیر است.

هرکه با مجرمان چنین نکند هیچ کس بر وی آفرین نکند^۱

بهرام‌گور یک باره بیدار شد با خود گفت: پند خوبی بود. خرابی کشور از آن سگ پاسبان یعنی وزیر است. او را باید محاکمه کنم...

با این اندیشه که درس بزرگی بود به شهر آمد، نخست خواست تا نام بازداشت شدگان در زندان‌ها را بیاورند. وقتی آوردند، دید هزاران زندانی‌اند که در شرح کارشان نوشته، دستور شاه به کشتن بوده، وزیر شفاعت کرده است.

نام شه را به جور بد کرده نیک نامی به نام خود کرده^۲

فردا روز صبح زود بر تخت نشست، وزیرش راست‌روشن با تکبیر و غرور بسیار پیش آمد و در جای خود در بالای مجلس نشست. بهرام دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: ای نمک به حرام، این بود شرط امانت‌داری!؟

کای همه ملک من خراب از تو رفته رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را به گوهر آکندی گوهر و گنج من پراکندی

ساز و برگ از سپه‌گرفتی باز تا سپه‌رانه برگ ماند و نه ساز^۳

و پس از شرح دزدی‌ها و ستم‌هایش دستور داد او را به بند کردند. و به زندان افکندند و سپس دستور داد تا همه ستم‌دیدگان به پیشگاه شاه بیایند و دادخواهی

کنند و فرمود زندانیان را از بند رها سازند و به حضورش آورند تا شرح مظلومیت خویش بگویند. اما چون عده بسیار بود بنا شد هفت تن از بین آنان برگزینند تا دادخواهی خویش باز گویند.

دادخواهی مظلومان

— نخستین ستمدیده گفت:

وزیر برادرم را با شکنجه بسیار کشت و مال و منال او را تصاحب کرد. من اعتراض کردم. مرا متهم کرد که با دشمنان تاج و تخت همکاری دارم و به زندان افکند و همه اموال را به یغما برد. اکنون یک سال است که بی‌گناه در زندانم. بهرام او را آزاد کرد، خونبهای برادر و اموال او و برادرش را از اموال مصادره شده وزیر برداشت و بدو داد.

— ستمدیده دوم این‌گونه شکایت کرد:

باغی داشتم بس سبز و خرم که از پدرم به ارث رسیده بود. روزی وزیر بدانجا آمد من هرچه داشتم از می و خوراکی و میوه در خدمتش نهادم و او خورد و نوشید و قدری در باغ قدم زد و گفت: این باغ را به من بفروش. گفتم: این باغ ارثیه پدر و یادگار او و سرمایه زندگی من است، نمی‌توانم بفروشم، ولی من چون نوکر حلقه به گوش و باغبان توام، بیا و بخور و ببر. پاسخ داد که باید بفروشی. گفتم نمی‌فروشم. او خشمگین شد و به من تهمت دروغ بست و باغ را تصاحب کرد و مرا به زندان افکند تا دادخواهی نکنم و اکنون دو سال است که در زندانم. بهرام دستور داد تا باغ او را بدو باز دهند و با خیال راحت به باغ خود رود.

— ستمدیده سوم این‌گونه شکایت کرد:

من بازرگان بودم که سفر دریا می‌کردم. گوهرهایی از سفر دریا به چنگ آوردم، خواستم بفروشم و خرج زندگی نمایم. وزیر فهمید و گفت گوهر را به من بفروش. من هم به او به قیمت بسیار نازل فروختم، ولی هرچه رفتم و تقاضای بها

کردم به من چیزی نداد. سرانجام مرا پنهانی خواند و بهانه‌ای ساخت و به زندانم افکند. اکنون سه سال است که وزیر گنج گوهر برده و من در رنج بند و زندان خسته و درمانده‌ام.

شه ز گنج وزیر بدگوهر گوهرش باز داد و زر بر سر^۱

— ستم‌یده چهارم چنین دادخواهی کرد:

مطربی عاشقم غریب و جوان بریطی خوش زخم چو آب روان^۲

همسری داشتم آوازه‌خوان و بس زیبا و دلربا. به دستور وزیر او را به زور به حرمسرایش بردند و من برای دادخواهی به نزد او رفتم، او مرا به زندان انداخت و اکنون چهار سال است که در زندانم.

بهرام زن او را بدو باز داد و مالی بخشید که از نو عروسی کنند و شاد باشند.

— ستم‌یده پنجم این‌گونه شکایت کرد:

من منجم بودم و رصدخانه‌ای داشتم و مردم بسیار به من مراجعه می‌کردند و زر و مال می‌دادند و من ثروتی به هم زدم و در احسان گشودم و به درماندگان کمک می‌کردم، چون وزیر فهمید که من مالدارم و بخشنده نزد من آمد و

گفت: کاین مال دسترنج تو نیست بخشش تو به قدر گنج تو نیست^۳

قسمت من چنانکه باید داد بده، ارنه سرت دهم بر باد^۴

همه مال و منال مرا گرفت و سرانجام هم مرا به زندان افکند که پنج سال است

در زندانم .

شاه فرمود تا به نعمت و ناز بر سر ملک خویشتن شد باز^۵

— مظلوم ششم چنین ناله سرداد:

من کردی سپاهیم اجداد من نیز سپاهی بودند و جان برکف، شاه به من مزرعه‌ای بخشیده بود و من با درآمد آن مزرعه زندگی می‌کردم. وزیر مرا خواست

۴. بیت ۹۲.

۳. بیت ۹۰.

۲. بیت ۵۶.

۱. بیت ۵۴.

۵. بیت ۹۶.

و گفت: جنگی در کار نیست و به شما هم احتیاجی نیست مزرعه را واگذار و سلاح فروگذار و برو به دنبال عملگی..

من هم که جز آن مزرعه نداشتم و به جز جنگ آوری هنری نداشتم بدو گفتم، از خدا بترس و مال مرا از دستم مگیر.

گر تو در ملک می زنی قلمی من به شمشیر می زنی قدمی^۱

مستان از من آنچه شه فرمود گرنه فتراک شه بگیرم زود^۲

وقتی اسم شاه را آوردم خشمگین شد و گفت:

شاه را من نشانده ام برگاه نیست بی خط من سپید و سیاه^۳

و سپس دستور داد همه اموال را مصادره کردند و مرا هم به زندان افکندند و اکنون بیش از شش سال است که در زندانم.

بهرام گور دستور داد مستمری او را دوبرابر کنند و مزرعه اش را بدو باز دهند. – دادخواهی مظلوم هفتم:

من زاهدی هستم که در گوشه ای به عبادت مشغول بودم و در حق نیکان دعای خیر می کردم. روزی وزیر کس فرستاد و مرا به کاخ خویش برد و گفت: من به نظر تو چگونه ام. گفتم اگر بر عدل روی خدایت خیر دهد و اگر بر ظلم روی تباه شوی...

وزیر گفت: من می ترسم که در حق من دعای بد بکنی. پس تو را به زندان می اندازم و دستت را به زنجیر می بندم تا ناتوان و درمانده و دست بسته بمانی که نتوانی در حق من دعای بد بکنی و نفرین نمایی و اکنون هفت سال است که در زندانم.

او فرو بسته از دعا دستم من بر او دست مملکت بستم^۴

شاه زاهد را دربر گرفت و گفت: آن وزیر نمی دانست که خود با کردارش در حق خود دعای بد می کند.

۴. بیت ۱۵۱.

۳. بیت ۱۲۴.

۲. بیت ۱۲۰.

۱. بیت ۱۱۸.

تا دعای بدش به آخر کار
هم سر از تن ربود و هم دستار^۱
و سپس بقیهٔ اموال وزیر را به زاهد بخشید.
زاهد برخاست و چرخ‌ی زد.
گفت از این نقدها که آزادم
بمهرتم ده که بهتروت دادم
رقص برداشت بی مقطع ساز
آن چنان شد که کس ندیدش باز^۲
زاهد به آسمان رفته بود، به همان جا که از آن آمده بود.

فرجام، بیدادگری و داد

بهرام دیگر تردیدی نداشت که همهٔ خرابی‌ها نتیجهٔ بیدادگری وزیر است، و خود را ملامت کرد که چرا غافل از کشور و مردم بوده است، از اینرو بار عام داد و همهٔ بزرگان را خواست و ماجرای خیانت وزیر را گفت، و وزیر را در نظرگاه همه به دار آویخت و سپس به تربیت سپاه و ترتیب خزانه برآمد. در اندک مدتی:

لشکر و گنج شد بر او انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه^۳

خاقان چین که لشکر آراسته و در خاک ایران به پیشروی پرداخته بود وقتی قدرت حکومت را دید نامه‌ای به بهرام نوشت و پوزش‌خواهی بسیار کرد و فرمانبرداری خود را اعلام داشت و نامه‌های وزیر بیدادگر را که او را به جنگ و پیمان‌شکنی علیه بهرام برمی‌انگیخت و شاه را به عیاشی و نابخردی متهم کرده بود همراه آن فرستاد. بهرام از قتل وزیر خشنود و از جانب خاقان آسوده‌خاطر شد و بر کار کشورداری و دادگری مصمم‌تر گشت و کشور آبادان شد.

سرانجام بهرام‌گور

بهرام شصت ساله شده بود، دیگر پا به مرحله تولد معنوی می‌گذاشت. میل به

۱. بیت ۱۵۸.

۲. ابیات ۱۶۱-۱۶۲.

۳. [۳۶]: بیت ۲۴.

عیش و نوش در دل او کمتر و میل به عدل و انصاف و مذهب و معنویت در او بیشتر می‌شد، دیگر گنبد‌های هفت‌گانه و هفت‌رنگ و هفت همسر دلربایی نداشت، او گنبد بی‌رنگ بی‌چون می‌جست.

گنبدی کز فنا نگرده پست تا قیامت بر او بخفتد مست

هفت موبد بخواند موبد زاد هفت گنبد به هفت موبد داد^۱

آن موبدان آنجا را پرستشگاه و آتشگاه ساختند.

از سر صدق شد خدای پرست داشت از خویشتن پرستی دست^۲

دیگر سلطنت ظاهری خشنودش نمی‌ساخت، آن را به فرزندان و ارکان کشور

سپرد و نفسی به راحتی کشید.

آن روز احساس خاصی داشت، احساس می‌کرد او را به جایی دور دعوت

می‌کنند، پیامی از درون می‌شنید که برخیز و بر اسب نشین و به شکار رو.

بهرام در جلو و لشکریان از پس به صحرای پر گورخر رسیدند و به شکار

پرداختند.

میل هریک به گور صحرایی او طلبکار گور تنهایی^۳

بهرام در اندیشه مبهم آسمانی خویش بود که گورخری به جلوی بهرام آمد.

شاه دانست کان فرشته‌پناه سوی مینوش می‌نماید راه^۴

این بار گور بهرام را صید کرده بود و به دنبال خویش می‌کشید، گورخر

می‌دوید و بهرام می‌تاخت، و دو غلام در پی او، تا اینکه گورخر به غاری رسید و به

درون غار رفت، بهرام هم به درون غار اسب راند و دیگر دیده نشد.

شاه را غار پرده دار شده و او هم آغوش یار غار شده^۵

آن دو غلام که در پی بهرام اسب می‌رانند هرچه انتظار کشیدند از بهرام

خبری نشد. با نگرانی بسیار به انتظار سپاه ماندند تا اینکه سپاهیان آمدند و غلامان

۱. [۳۷]: ابیات ۸-۹. ۲. بیت ۱۲. ۳. بیت ۱۶. ۴. بیت ۲۰.

۵. بیت ۲۸.

غار را به آنان نشان دادند که جز غار تاریک ندیدند، غلامان را مقصّر دانسته به باد کتک گرفتند که گردی از غار برون آمد و سپس:

بانگی آمد که شاه در غار است بازگردید، شاه را کار است^۱

خاصّان درون غار شدند ولی جز تار عنکبوت چیزی ندیدند. قطع امید کرده ناله و فغان سردادند و به مادر شاه پیام فرستادند. مادر سراسیمه و شیون‌کنان آمد و دستور داد تا تمام آن غار را بکنند تا شاید جسد فرزندش را بیابد، چهل روز کردند و به آب رسیدند ولی نشانی از بهرام در آن غار - که هنوز به غار بهرام معروف است - نبود. فهمیدند که:

آنکه او را بر آسمان رخت است در زمین بازجُستش سخت است^۲

مادر بهرام از شیون و بی‌قراری بی‌طاقت شده بود که ندایی شنید:

به تو یزدان ودیعتی بسپرد چونکه وقت آمد آن ودیعت برد^۳

باز پس گرد و کار خویش بساز دست کوتاه کن ز رنج دراز^۴

و او بازگشت و تاج و تخت را به وارثان سپرد.

ای ز بهرام گور داده خبر گور بهرام جوی از این بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست گور بهرام نیز پیدا نیست^۵

برداشت‌ها و پیام‌ها

ژرف‌ترین و والاترین پیام‌های پندآور نظامی در اینجاست که می‌شنوید:
۱- هر انسانی را دو مادر است. مادر خاک، که اصلی است و مهربان‌تر از مادر خون است که فرعی است و سرانجام، فرزند خود را می‌برد.

مادر خون بپرورد در ناز مادر خاک از او ستاند باز^۶

۲- فرزند ودیعه خداست و هرگاه که خواهد می‌برد.

۱. بیت ۴۳. ۲. بیت ۵۸. ۳. بیت ۶۷. ۴. بیت ۶۹.

۵. ابیات ۷۳-۷۴. ۶. بیت ۶۱.

بر وداع ودیعت دگران خویشتن را مکش چو بیخبران^۱
 ۳- زندگی چون خانه دو در است از یکی در آیمیم و از در دیگر بیرون رویم.
 ۴- جهان عرصه رنگ هاست، خوشا به حال آنان که به رنگها دل نسپزند.
 بر چنین رنگهای عاریه ساز چه نهی دل که داد باید باز^۲
 ۵- هرکه بالا روی جوید از آسمان گذرد و هرکه خاک جوید به خاک پیوندد.
 آسمان زیر دست خواهی خیز پای بالانه از زمین بگریز^۳
 ۶- هستی برای توست، قدر خویش شناس و خود را بدان مفروش.
 ۷- هرچه خواهی از خرد جو، خرد را پاس دار و از آن رو متاب.
 آنچه داری حساب نیک و بد است و آنچه خواهی ولایت خرد است^۴
 ۸- اصل، جان است نه تن، راه جان رو، نه راه تن.
 ره به جان رو که کالبد کند است بار کم کن که بارگی * تند است^۵
 ۹- حقیقت هستی همه اوست، و جز او نیست. همان طور که همه اعداد از یک
 است.

آفرینش بسی است، نیست شگی و آفریننده هست لیک یکی^۶
 هردوی اول از یکی شد راست هم یکی ماند چون دویی برخاست^۷
 ۱۰- همه آیند و روند، پس حریص مباش که بیش از روزی خود نخوری.
 گر کنی صد هزار بازی چست نخوری بیش از آنکه روزی تُست^۸
 آنکه چون چرخ گرد عالم گشت عاقبت جمله را گذاشت و گذشت^۹
 ۱۱- در دو چیز است رستگاری مرد آنکه بسیار داد و اندک خُورد^{۱۰}
 ۱۲- آنچه را نباید دلبستگی را نشاید.
 چه توان دل در آن عمل بستن کاو به عزل تو باشد آبستن^{۱۱}
 ۱۳- جهان عرصه تضاد است، هر نوشی را نیشی است و هر نیشی را نوشی.

۱. بیت ۶۳.	۲. بیت ۸۲.	۳. بیت ۸۸.	۴. بیت ۹۷.
*. بارگی: اسب.	۵. بیت ۱۰۵.	۶. بیت ۱۱۱.	۷. بیت ۱۱۶.
۸. بیت ۱۲۰.	۹. بیت ۱۲۳.	۱۰. بیت ۱۲۹.	۱۱. بیت ۱۳۵.

نیش و نوش جهان که پیش و پس است در دُم و در دَمِ یکی مگس است^۱
 کیست کاو بر زمین فرازد بخت کآخرش هم زمین نگیرد سخت^۲
 ۱۴- مناجات و دعا کلید گنج نجات است.

یا رب آن ده که آرد آسانی	ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای	در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌ای نکونامی	آخرش ده نکو سرانجامی ^۳

اسکندر نامہ:

۱۔ شرف نامہ

۲۔ اقبال نامہ

مقدمه^۱

نظامی پس از اتمام هفت‌پیکر در سال ۵۹۳ در پی آن شد که این بار خود قهرمانی را بجوید و شرح زندگیش را به نظم داستانی کشد، اما هرچه اندیشید از میان قهرمانان ایران زمین کسی را نیافت که فردوسی نگفته باشد و در ضمن شور عشق و حکمت و خرد و دانش در آن باشد که بتواند پیام حکیمی چون او را نمایان سازد.

وصف جنگ پیامبر و صحابه نیز امکان بیان لطافت صحنه‌ها و بزم‌سرایی و توصیف شاعرانه را نداشت و موجب تکفیر هم می‌شد. لذا اسکندر را که هم جهانگیر و هم جهاندار و به نظر رومیان و برخی حکمای اولیهٔ اسلام مردی دادگر و حکیم بود به عنوان قهرمان برگزید، تا بتواند صحنه‌های رزم و بزم، جنگ و صلح، علم و حکمت و دین و عرفان را به هم آمیزد.

اسکندرنامه در دو بخش است: شرف‌نامه و اقبال‌نامه.

شرف‌نامه

خدایا جهان پادشاهی تراست	ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی	همه نیستند، هرچه هستی تویی
همه آفریده است بالا و پست	تویی آفرینندهٔ هرچه هست ^۲

۱. اشعار و قسمت‌هایی از نثر با کتاب مستقل شرف‌نامه و توضیحات آن به سعی دکتر بهروز ثروتیان (انتشارات توس، چاپ اول، ۱۳۶۸) نیز مقابله شده است.

۲. [۱]: ابیات ۱-۳.

خرد تا ابد در نیابد تو را	که تاب خرد برنتابد تو را ^۱
مرا در غبار چنین تیره‌خاک	تو دادی دل روشن و جان پاک ^۲
چو خواهیم ز تو روز و شب یاوری	مکن شرمسارم در این داوری ^۳
ندارم روا با تو از خویشتن	که گویم تو و، باز گویم که من ^۴
تو گفتی که هرکس که در رنج و تاب	دعایی کند، من کنم مستجاب ^۵
در این نیم‌شب کز تو جویم پناه	به مهتاب فضلم برافروز راه ^۶
عقوبت مکن عذرخواه آمدم	به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سپید	مگردانم از درگهت نا امید ^۷
نظامی بدین بارگاه رفیع	نیارد بجز مصطفی را شفیع ^۸

وی پس از حمد و مناجات مفصل که حدود ۱۴۷ بیت است و دوازده بیت بالا از آن انتخاب شد، به نعت رسول و معراج آن حضرت می‌پردازد و سپس درباره‌ی نظم شرف‌نامه و گرفتاری‌های آن و چگونگی خواب دیدن و بر آن شدن، ۶۳ بیت می‌سراید و سپس دو بیت از یک ساقی‌نامه را می‌آورد و بقیه‌ی این ساقی‌نامه را در آغاز هر داستان دو بیت می‌آورد و سپس این‌گونه لب به اندرز می‌گشاید:

۱- خود آرای می‌وجب هلاکت است مانند روباه روسی که به خاطر خود آرای می‌زیبایی پوستش را می‌کنند.

بساطی چه باید برآراستن	کزو ناگریز است برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای نیست	طمع را بر آزار او رای نیست ^۹
۲- قدر جوانی را باید دانست و خرّمی جست و سرمایه هنر یافت.	
جوانی بود خوبی آدمی	چو خوبی رود کی بود خرّمی؟ ^{۱۰}
غرور جوانی چو از سر نشست	ز گستاخ کاری فرو شوی دست ^{۱۱}

۱. بیت ۲۷. ۲. بیت ۴۴. ۳. بیت ۵۲. ۴. بیت ۶۲.
 ۵. بیت ۷۹. ۶. بیت ۸۴. ۷. [۲]: ابیات ۷-۸. ۸. بیت ۴۴.
 ۹. [۶]: ابیات ۱۱-۱۲. ۱۰. بیت ۲۰. ۱۱. بیت ۲۲.

و سپس می‌افزاید که پنجاه سالگی موقع تحلیل قوا و از کارافتادگی است که باید به کنجی رفت و آسودگی خیال پیشه جست.

چو تاریخ پنجه درآمد به سال

دگرگونه شد بر شتابنده حال^۱

طرب را به میخانه گم شد کلید

نشان پشیمانی آمد پدید^۲

به وقتی چنین کنج بهتر ز کاخ

که دوران کند دست یازی فراخ^۳

اما من در پی آنم که بقیه عمر را باز خدمتی به سزا انجام دهم که چون رفتم مرا

به نیکی یاد کنند. و سپس با سوز دل می‌گوید:

به یاد آور ای تازه کبک دری

که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته

سَرین سوده پایین فرو ریخته^۴

نهی دست بر شوشه* خاک من

به یاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور

فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب

من آمین کنم تا شود مستجاب^۵

چو آنجا رسی می درافکن به جام

سوی خوابگاه نظای حرام^۶

۳- و سپس برای اینکه عوام و سطحی‌نگرانی که ادب و فرهنگ نمی‌شناسند،

می‌را بر شراب ظاهر حمل نکنند می‌گوید:

مپندار ای خضر پیروز پی

که از می مرا هست مقصود می^۷

از آن می همه بیخودی خواستم

بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدبست

صبوح از خرابی، می از بی‌خودیست

وگرنه به یزدان که تا بوده‌ام

به می دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده‌ام

حلال خدا باد بر من حرام^۸

۱. بیت ۲۹.

۲. بیت ۳۵.

۳. بیت ۳۹.

۴. ابیات ۵۶-۵۷، یعنی دو جانب سر و پای قبر و یا سر و پای پیکر من سوده و فرو ریخته است (جلد دوم).

* شوشه: پشته، تپه خاکی و سنگ قبر.

۵. ابیات ۵۹-۶۱.

۶. بیت ۶۶.

۷. بیت ۶۷.

۸. ابیات ۶۸-۷۱.

۴- در مقام جواب پرسش، سخن خردمندانه و با ارزش گفتن دلیل بزرگی است وگرنه سکوت با ارزش تر است.

دلا تا بزرگی نیاری به دست	به جای بزرگان نشاید نشست ^۱
سخن تا نپرسند لب بسته دار	گهر نشکنی، تیشه آهسته دار
نپرسیده هرکو سخن یاد کرد	همه گفته خویش را باد کرد ^۲
سخن گفتن آنکه بود سودمند	کز آن گفتن آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب	سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهان را به مسمار* بردوختن	به از گفته و گفته را سوختن ^۳

۵- و مرا نیز صفاتی نیکو و ارزنده است که باید هر انسانی را باشد. و آنها از این قرار است: خوی خوش، سخن محکم و فصیح، همدردی و بخشندگی.

به خوی خوش آمده ^۴ به گوهرم	برین زیستم، هم برین بگذرم ^۵
سخن چون گرفت استقامت به من	قیامت کند تا قیامت به من ^۶
نخندم بر اندوه کس برق‌وار	که از برق من در من افتد شرار ^۷
چو دریا شوم دشمنی عیب شوی	نه چون آینه دوستی عیب گوی ^۸
نمایم جو و گندم آرم به جای	نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست	فروغم فراوان، فریب اندکیست ^۹

۶- در میان این داستان (شرف‌نامه) خضر معلّم من بود و او به من چنین سفارش کرد که:

مشو ناپسندیده را پیش‌باز	که در پرده کز نسازند ساز ^{۱۰}
تو نیز آن به ای بیک علوی نهاد	که گرد جهان برنگردی چو باد
به گوهر گنی تیشه را تیز کن	عروس سخن را شکر ریز کن ^{۱۱}

۱. [۷]: بیت . ۲. ابیات ۵-۶. * مسمار: میخ. ۳. ابیات ۸-۱۰.
 ۴. آمده: آراسته، مزین. ۵. بیت ۲۷. ۶. بیت ۳۰.
 ۷. بیت ۳۵. ۸. بیت ۳۸. ۹. ابیات ۴۰-۴۱.
 ۱۱. ابیات ۲۷-۲۸.

تو گوهر کن از کان اسکندری سکندر خود آید به گوهر خری^۱
 و سپس می‌افزاید که پس از آن فکر کردم که به نام کدام یک از شاهان و
 بزرگان این نامه را آغاز کنم که قرعه به نام اسکندر افتاد و آن از سه جهت
 ارزشمند بود، چه گروهی او را جهانگیری بی همتا می‌دانند، برخی او را حکیمی
 نام آور و حتی بعضی پیامبر.

من از هر سه دانه که دانا فشاند	درختی برومند خواهم نشانم
نخستین در پادشایی زخم	دم از کار کشور گشایی زخم
ز حکمت برآریم آنگه سخن	کنم تازه تاریخ‌های کهن
به پیغمبری کویم آنگه درش	که خواند خدا نیز پیغمبرش ^۲

و سپس به مدح نصرت‌الدین ابوبکر بن محمد^۳ زبان گشوده و چون شش
 صفت عمده او را بس پسندیده یافته، وی را ستوده است تا به فعلیت بخشیدن آنها
 بیشتر تشویق شود. و سپس این کتاب را به نام او می‌سراید و ضمن آن مانند هر
 نویسنده‌ای منابع خود را یادآوری می‌کند که از نسخه‌های بسیار و پراکنده و به
 زبان‌های مختلف بهره برده است.

زیادت ز تاریخ‌های نوی	یهودی و نصرانی و پهلوی ^۴
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او	ز هر پوست پرداختم مغز او ^۵

و سپس اضافه می‌کند که لازمه نظم، آرایش سخن و شرح و بسط است و گرنه
 تمام داستان در یک صفحه خلاصه می‌شود.

۱. بیت ۲۹. ۲. [۸]: ابیات ۴۵-۴۸.

۳. چون در وقت نظم اسکندرنامه (سال ۵۹۳ تا ۵۹۹) ابوبکر نصرت‌الدین پسر محمد ایلدگز (جهان
 پهلوان) از سلاجقه آذربایجان (اتابکان آذربایجان) بر آذربایجان سلطنت داشت، نظامی خود تصمیم گرفت
 اسکندرنامه را به نام او به نظم کشد.

۴. منظور از زبان نصرانی احتمالاً زبان یونانی و یا لاتین است که مسیحیان بدان تکلم می‌کردند و کتاب‌های
 انجیل به این زبان‌ها موجود بوده است. و زبان یهودی زبان عبری است و زبان پهلوی، همان زبان رسمی
 عهد ساسانیان بوده است. معلوم است نظامی از منابع قدیم بهره‌مند شده است و از تاریخ‌هایی که به زبان
 عربی و دری (فارسی میانه) بوده چندان استفاده نکرده است. ۵. [۱۰]: ابیات ۲۰-۲۱.

فهرست تاریخ اسکندر

سکندر که شاه جهانگرد بود به کار سفر توشه پرورد بود^۱
 اسکندر هر جا را که گرفت فرهنگ آنجا را عوض نکرد و در ایران رسم کیان
 را جز آیین زرتشتی برپای داشت، نخستین کسی بود که در روم سگه^۲ زد و
 ترجمه خردنامه‌ها از زبان دری^۳ به یونانی به دستور او انجام گرفت و نیز
 نوبت‌داری در پاس و نواختن طبل جهت تعویض پاسداران به دستور او بود.
 اختراع آینه و استفاده از آن در زمان او انجام گرفت و پس از آن بردار^۴ پادشاه
 هخامنشی دست یافت و سپس هند و روس را گرفت. بدین ترتیب در بیست
 سالگی به شاهنشاهی کلیه این کشورها نائل آمد، و در ۲۷ سالگی به پیامبری رسید^۵
 که از همان روز تاریخ اسکندری^۶ را نوشتند. آبادانی بسیار کرد، و شهرهای بسیار
 از جمله هرات را ساخت. و دربند و سدّ یاجوج و شهرهایی در بلغارستان بنا نهاد،
 دستور داد تا قطب‌نمایی به شکل صلیب (پیش از صلیب مسیح) درست کنند و
 اندازه زمین و جهات قطب شمال و جنوب را معین کنند و سپس به مساحتی زمین
 پرداختند و فاصله دریا را با دو کشتی که طنابی به آن متصل بود اندازه گرفته و ربع
 مسکون را مشخص ساختند.^۷

همه چاره‌ای کرد در کوه و دشت چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت^۸

۱. بیت ۲۸.
۲. دو قرن پیش از اسکندر داریوش اول شاه ایران سگه زده بود که به نام دریک معروف بود.
۳. در آن موقع زبان دری نبوده بلکه زبان فارسی باستان و اوستایی بوده است، زیرا زبان دری پس از اسلام حدود ۱۲۰۰ سال پس از اسکندر در زمان سامانیان رسمیت یافت.
۴. منظور همان داریوش سوم است که در سال ۳۳۰ قبل از میلاد به دست اسکندر شکست یافت و به وسیله دو تن از سرهنگان ناراضی لشکر خود کشته شد.
۵. به عقیده بعضی اسکندر همان ذوالقرنین است که وی را پیامبر پنداشته‌اند، ولی عده‌ای از محققین متأخر کورش شاهنشاه هخامنشی را ذوالقرنین می‌دانند.
۶. تاریخ اسکندری همان تاریخ رومی است.
۷. بعضی از مواردی که نظامی ذکر می‌کند پیش از اسکندر هم وجود داشته و همچنین خرابی‌ها و سوزاندن احتمالاً تخت جمشید هم در زمان اسکندر به وقوع پیوسته است.
۸. بیت ۷۵.

داستان اسکندر به نقل از زاهدان رومی

در مقدونیه زنی زاهد و پرهیزکار بود که از شوهر ناشناس خویش حامله شده بود و بدطینتان او را از شهر بیرون کرده بودند.

زن بینوای پرهیزکار تنها و بی‌کس و آواره از شوی و شهر، سر به صحرا نهاد به خرابه‌ای دور از شهر رسید. درد زایمان او را از پای درآورده بود. به خرابه پناه جست و از شدت درد به خود می‌پیچید و خارهای خرابه را محکم چسبیده و داد می‌کشید، درد زایمان او را از پای افکنده بود و صدایش در سینه حبس شده بود، آخرین فریاد را کشید و گریه نوزاد را شنید و مادر آخرین نگاه را بدو دوخت و زیر لب گفت: ای پناه بی‌کسان فرزندم را به تو سپردم. و چشمان بی فروغش بسته شد. نوزاد جز گریه چه کاری می‌توانست بکند، اما همان گریه است که پستان مادر را به شیر و آسمان رحمت را به لطف می‌آورد...

فیلقوس (فیلیپ) پادشاه دادگر مقدونیه و یونان که پس از تسلیم پادشاه روم نفسی به راحتی کشیده و با خیال راحت به شکار رفته بود، تنها به خود می‌اندیشید که فرزندی ندارد و ای کاش فرزندی داشت...

ناگاه صدای گریه کودک را شنید، به آن سو اسب تاخت. خرابه‌ای دید و مادری که مرده و کودکی که انگشت خود را می‌مکید... از اسب پایین آمد کودک را در آغوش فشرد و خدا را شکر کرد که بدو فرزندی عطا کرده است. همراهان رسیدند و مادر را دفن کردند... فیلقوس نام فرزند را اسکندر نهاد و به تربیتش کمر همت بر بست.

چو زن مُرد و آن طفل بی‌کس بماند کس بی‌کسانش به جایی رساند

که ملک جهان را ز فرهنگ و رای شد از قاف تا قاف کشورگشای^۱

بزرگان زرتشتی نقل دیگری دارند که او فرزند دارا^۲ بوده است. وقتی که در

۱. [۱۲]: ابیات ۲۵-۲۶.

۲. فردوسی اسکندر را پسر داراب و دخترزاده فیلقوس و برادر داریوش سوم می‌داند.

مقدونیه و یونان حکومت داشت با مادر اسکندر هم‌بستر شده بود که درست نمی‌نماید. اما نقلی که صحیح می‌نماید چنین است:

فیلقوس پادشاه مقدونیه و یونان کنیزی زیباروی داشت که بسیار دوست می‌داشت. سرانجام با او در آمیخت و نطفه اسکندر بسته شد و چون وقت زادن فرا رسید منجمان را خواست تا طالع او را ببینند. آنها همه امور ستارگان را مناسب و موافق دیدند و گفتند:

در احکام هفت‌اختر آمد پدید که دنیا بدو داد خواهد کلید^۱

فیلقوس (فیلیپ) او را به نزد بهترین معلمان زمان گذارد، تا کلیه علوم زمان و آداب نبرد را فرا گیرد، که از همه بالاتر نقوماخس پدر که دانشمندترین مردان عهد خود بود. نقوماخس در نجوم هم بس چیره‌دست بود و خود دیده بود که اسکندر جهانگشا خواهد شد، از اینرو همه دانش‌هایی را که به پسرش ارسطو تعلیم می‌داد به اسکندر هم تعلیم می‌داد و بین آن دو عهد برقرار کرد که چون اسکندر بر تخت نشیند ارسطو را وزیر خویش سازد و بدو سفارش کرد:

تورا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی درخور است^۲

و بدو نامه‌ای سپرد که در آن شکل‌های هندسی بود که در آن نام غالب و مغلوب در جنگ معلوم می‌شد و بدو سفارش کرد که اگر دیدی نام تو در آن دایره است پیروز می‌شوی و گرنه شکست می‌خوری.

اسکندر که جوانی باهوش و با دانش و فرهنگ بود از تعلیمات استاد بهره گرفت و از اندیشه‌ها و افکار ارسطو نیز اندیشه‌های خود را بارور ساخت.

دیگر زمان فیلقوس پایان یافته بود و زمان اسکندر آغاز شد.

پادشاهی اسکندر

پس از فوت فیلقوس پسرش اسکندر بر تخت نشست.* او با تکیه به شجاعت

۱. بیت ۵۹. ۲. [۱۳]: بیت ۳۷.

*. چون ولادت اسکندر در سال ۳۵۶ قبل از میلاد و به سلطنت نشستن در سال ۳۳۶ قبل از میلاد است پس در بیست سالگی به سلطنت نشست.

و دانش خود و با بهره‌یابی از تدبیر وزیرش ارسطو به کشورداری و کشورگشایی پرداخت.

همش هوش دل بود و هم زور دست	بدین هر دو بر تخت شاید نشست ^۱
به آزدن کس نیاورد رای	برون از خط عدل ننهاده پای ^۲
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم	زدی داستان کای خوشا مرز روم ^۳
سکندر به تدبیر دانا وزیر	به کم روزگاری شد آفاق گیر ^۴
همه کار شاهان گیتی پژوه	ز رای وزیران پذیرد شکوه ^۵

جنگ‌های اسکندر

جنگ با زنگیان سیاه پوست

اسکندر بر تخت نشسته بود و بزرگان و سران کشور و لشکر در جای خود بودند که نگهبان به دادخواهی آمدن عده‌ای از ستم‌زدگان مصری را به اسکندر خبر داد. دستور داد تا بیایند و دادخواهی کنند. آن آوارگان آمدند و ماجرا گفتند که زنگیان بر خاک مصر هجوم آورده همه چیز را می‌خورند و می‌سوزانند و می‌کشند و می‌برند. اگر شاه‌کاری نکنند فرنگ و روم را هم به زیر پای خویش در می‌آورند. اسکندر از این خبر وحشت کرد و وزیرش ارسطو را خواست و با او به مشورت پرداخت. ارسطو بدو توصیه کرد که باید برخیزی و سپاه بیارایی و شتر و حشیان زنگی را از مردم متمدن مصر بازداری تا هم مصر در اختیار تو قرار گیرد و هم نامت به مردانگی و ظلم‌ستیزی معروف گردد.

اسکندر سپاهی فراهم کرد و از مقدونیه بیرون شد و به مصر رفت. سپاه مصریان نیز بدو پیوستند و عازم نبرد شدند. در آغاز اسکندر مردی سخنور به نام

۱. [۱۴]: بیت ۲۸. ۲. بیت ۳۵. ۳. بیت ۴۳. ۴. بیت ۴۵. ۵. بیت ۴۷.

طوطیانوش را به سوی شاه زنگیان فرستاد تا با صلح کار تمام شود. اما شاه زنگبار به جای نصیحت شنوی و صلح‌جویی، آن سفیر را کشت و خونش را خورد و به همراهانش گفت بروید و به اسکندر بگویید که ما خون همه شما را خواهیم خورد. وقتی خبر به لشکریان اسکندر رسید بس خشمگین و ناراحت شدند، و ترس بر دل‌هایشان مستولی شد. اسکندر تصمیم به جنگ گرفت و نبرد را آراست، اما در جنگ، رومیان که روحیه خود را باخته بودند شکست خوردند.

اسکندر وزیر خردمندش را پیش خواند و چاره کار خواست. وزیر پیشنهاد کرد که جزای بدکاران، بدکرداری است. باید به آنها بفهمانیم که اگر شما خونخوارید، ما آدم‌خواریم، دستور می‌دهی تا چند زنگی شکار کنند و به پیشگاه آورند و سپس دستور ده تا قوی‌ترین آنها را سر ببرند و به زبان زنگی بگو تا آن سر را بپزند و بیاورند تا من بخورم، اما آشپز سرگوسفندی سیاه را می‌پزد و آن سر را دفن می‌کند. و چون آن سرگوسفند را پیش تو آوردند با لذت می‌خوری و می‌گویی: از این پس غذای من کله زنگیان خواهد بود که چه خوشمزه است و سپس بقیه اسیران زنگی را آزاد می‌کنی که بروند و خبر دهند که اگر تو فقط خون رومی می‌خوری، ما سر شما را می‌خوریم! و آنها می‌ترسند و روحیه‌شان ضعیف می‌شود.

پیشنهاد وزیر عملی شد و چون زنگیان این خبر را شنیدند ترس بر دل‌هایشان غالب گشت اما به هر حال فردا روز جنگ آغاز شد و پس از پیکار بسیار و ناکامی رومیان اسکندر خود به میدان رفت و با شجاعت تمام شاه زنگیان، پلنگر نام را از پای درآورد و لشکر او را شکست داد. بسیاری کشته و بسیاری اسیر شدند و بر بسیاری از آنها داغ نهادند و رها کردند.

آبادانی پس از خرابی

اسکندر از فتح با زنگیان غنایم بسیار از فیل و اسب گرفته تا برده و غلام و زر

و عود و عنبر به دست آورد و به مصر بازگشت و سپس به ساحل مصر آمد و شهر اسکندریه را ساخت و بعد به روم (روم غربی، ایتالیا) وارد شد. مردم روم و یونان دیگر از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و اسکندر هم از ثروت بی‌پایانی که به چنگ آورده بود آبادی‌ها می‌ساخت و داد و دهش به تمام می‌کرد.

همه شهر یونان بیاراستند که دیدند از او هرچه* می‌خواستند^۱ و سپس اسکندر دستور داد تا پیش‌کشی بسیار شاهانه از جواهرات و اسب و فیل گرفته تا غلامان و کنیزان آراسته به خدمت دارا پادشاه ایران بفرستند (زیرا در آن تاریخ فرمان‌روای روم و یونان دست‌نشانده شاه ایران بود). دارا (داریوش سوم) از آن همه پیش‌کش‌ها شادمانه شد، اما آتش حسد در جانش افتاد و سپاسی شایسته به جا نیاورد، و چون سفیران به اسکندر خبر دادند، او از این برخورد سرد دارا مکدر شد. با خود می‌اندیشید که چرا باید یونان و روم خراج‌گزار پادشاه ایران باشد. این اندیشه راحتش نمی‌گذاشت، تا روزی به شکار به کوهستان شده بود، دو کبک دید که با هم نزاع می‌کردند با شگفتی به آنها نگاه کرد به یاد خودش و دارا افتاد. بدان دو کبک فال زد یکی را به نام خود و دیگری به نام دارا تا ببیند غلبه با کیست، مدتی نگذشت که کبکی که نام خود بر آن نهاده بود پیروز شد و آن کبک دیگر را بر زمین افکند و خود پرواز کرد. در همین هنگام دید عقابی از آسمان بیامد و آن کبک فاتح را طعمه خویش ساخت. دریافت که بر دارا پیروز می‌شود، اما بزودی عقاب مرگ او را در چنگ خود می‌گیرد... خیال خوف و رجا، امید به پیروزی و مرگ زود رس راحتش نمی‌گذاشت، خواست تا فال دیگر گیرد. این بار از کوهی که می‌گفتند پاسخ معماها را می‌دهد فال خواست. بدین صورت:

بپرسید پرسنده نغز فال که چون می‌نماید سرانجام حال؟

۱. [۱۷]: بیت ۴۵.

*. در نسخه وحید به جای «هرچه» «آنچه» آمده است.

سکندر شود بر جهان چیره‌دست؟ به دارای دارا در آرد شکست؟^۱
 صدا عیناً همین گفته را تکرار کرد، اسکندر خوش‌دل شد و با آن قوت‌دل،
 فیلسوفان و خردمندان و بزرگان کشور را خواست و به آنها گفت: چرا باید به دارا
 خراج بدهیم. ما چه چیزمان از او کمتر است؟

گر او لشکر آرد به پیکار من نگهدار من بس، نگهدار من
 مرا نصرت ایزدی حاصل است که رایم قوی، لشکری یک‌دل است^۲
 گرچه او سپاه بسیار دارد اما آنها از ملت‌های مختلف‌اند و ناهمدل، ولی ما
 یک ملتیم و همدل و خدا هم یار همدلان است.

و سپس پرسید نظر شما چیست؟
 خردمندان گفتند: خراج نپردازیم و در جنگ هم پیشدستی نکنیم، بگذاریم تا
 او حمله کند و ما او را تار و مار و تباہ سازیم. پیروزی با ماست زیرا تو دادگری و
 شجاع و او ستمگر و تن‌پرور.

تودین پروری، خصم کین پرور است فرشته دگر، اهرمن دیگر است
 تو شمشیرگیری و او جام‌گیر تو بر سر نشینی و او بر سریر^۳
 تو بیداری او بی‌خودی می‌کند تو نیکی کنی او بدی می‌کند^۴
 و افزودند پدرت با وجود شجاعت نرم‌خو بود و خراج را پذیرفت، اما تو که
 بر زنگیان دست یافته‌ای و خردمند و با تدبیر و شجاع هستی نباید اجازه دهی تا ما
 ننگ خراج پرداختن را داشته باشیم. در خط هندسی هم دیده‌ایم که تو غالب
 می‌شوی و او مغلوب می‌شود. چنانکه درباره زنگیان هم همین را دیده بودیم و
 دیدید که چگونه فال درست درآمد.

به فرخندگی فال زن ماه و سال که فرخ بود فال فرخ به فال
 مزن فال بد‌کآورد حال بد مبادا کسی کو زند فال بد^۵

۱. [۱۸]: ابیات ۶۱-۶۲. ۲. ابیات ۷۲-۷۳. ۳. ابیات ۹۳-۹۴.

۴. بیت ۹۶. ۵. ابیات ۱۳۰-۱۳۱.

در این جا و در همین رابطه نظامی اندرزی نیکو می‌دهد و می‌گوید:

چو فرخ بود روزی از بامداد	همه مرد را نیکی آید به یاد
به خوبی نهد رسم بنیادها	ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اخترى برزند	به نیک اخترى فال اختر زند
به هنگام سختی مشو نا امید	کز* ابر سیه بارد آب سپید
در چاره‌سازی به خود در میند	که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد	که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بر ابروی خویش	در آینهٔ فتح بین روی خویش ^۱

آینهٔ اسکندری

اسکندر بسیار دوست می‌داشت تا خود را ببیند - شاید شنیده بود که در چین آینه است و شاه آنجا خود را در آن می‌بیند - از اینرو دستور داد تا آینه‌ای بسازند. نخست طلا و نقره و سپس گوهرهای دیگر را گذاختند ولی آینه‌ای چهره‌نما به دست نیامد تا اینکه کاهن پیشنهاد کرد تا آهن را بگدازند و سپس صیقلی کنند. چنین کردند، آهن را به شکل‌های مختلف هندسی صیقلی کردند اما درست نمایان نبود و چهره کج می‌نمود تا اینکه آینه‌ای مدور ساختند و آن چهره را همانطور که بود نشان می‌داد. به نزد اسکندر آوردند و او چهره خود در آن دید و دستور داد از آن بسیار بسازند.

آغاز درگیری اسکندر و دارا

بیا تا ز بیداد شویم دست	که بی‌داد نتوان ز بیداد رست ^۲
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد	درم بر درم چند باید نهاد ^۳

۱. [۱۹]: ابیات ۳-۹.

*. در نسخهٔ وحید به جای «کز»، «گر» آمده است.

۲. [۲۰]: بیت ۳.

۳. بیت ۷.

روزی اسکندر بر تخت نشسته و بزم آراسته بود که سفیری از سوی دارا پادشاه ایران وارد شد و پس از درود بر اسکندر و شاه ایران پیام دارا را بدو رساند که چرا خراج نپرداخته‌ای؟! اسکندر از این پیام به جوش آمد، اما خونسردی خود را حفظ کرد و با خود گفت:

که را در خرد رای باشد بلند نگوید سخن‌های ناسودمند^۱

و سپس به سفیر گفت: روزگار دگرگون شده است. ما دیگر ناتوان نیستیم که خراج پردازیم. پیروزی مرا بر زنگیان که شنیدی. اکنون صلاح تو در آن است که به کشورهایی که داری قناعت کنی و از یونان و روم درگذری و بین ما صلح و آشتی برقرار باشد، تا جهان خراب نگردد. نماینده دارا به نزد دارا برگشت و پیام اسکندر را بی‌کم و کاست رساند. دارا وقتی آن پیام‌ها را شنید فریاد زد.

که بی سگه‌ای را چه یارا بود؟ که هم سگه نام دارا بود؟^۲

و سپس دستور داد تا گوی و چوگان و پیمان‌های کنجد بیاورند و آن را به قاصد داد، به این معنی که اسکندر نوجوان است و باید به چوگان‌بازی پردازد و کنجد به این معنی که سپاه ما چون کنجد بسیار است و تو را توان آن نیست. و سپس قاصد را به سوی یونان فرستاد. قاصد به سوی یونان حرکت کرد و خود را به دربار اسکندر رساند و چوگان و گوی و کنجد بدو هدیه کرد. اسکندر منظور از آن را دریافت و آن را به فال‌نیک برای خود گرفت. و به قاصد و بزرگان دولت خود گفت:

شاه چوگان و گوی فرستاد تا با چوگان‌کره زمین ربایم و سپس کنجد را فرمود تا در محوطه‌ای ریختند، به ساعت هزاران پرنده آمدند و همه کنجدها را بلعیدند. اسکندر گفت: بدینگونه سپاهیان را سپاهیانم تباه می‌کنند. و سپس پیمان‌های

اسفند به قاصد داد تا نزد شاه ببرد به این معنی که همچنانکه اسفند را هیچ پرنده نمی خورد، سپاه مرا هیچ سپاهی نمی تواند نابود کند.

وقتی قاصد به دربار دارا رسید و اسفندها را عرضه کرد. دارا برآشفته و به سرزمین های تحت سلطنت خود از چین و خوارزم و غزنین و غورگرفته تا دریای مدیترانه از هر ملیت و نژادی سپاهیان خواست و تعداد ۹۰۰ هزار سپاه گرد آمدند، به طوری که هر جا می رفتند همه مزارع زیر سم اسبان تباه می شد.

پی شاه اگر آفتابی کند به هر جا که تابد خرابی کند^۱

پیکار و نبرد

پیام و اندرز نظامی

چه نیکو متاعیست کار آگهی کزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نییماید این راه را نگهدارد از دزد بنگاه* را^۲

خبر لشکرکشی دارا به اسکندر رسید، اسکندر سران کشور و لشکر را گرد آورد و به رایزنی پرداخت، برخی گفتند با این عده اندک بهتر است شیخون ز نیم و لشکرش را تار و مار سازیم. اسکندر نپذیرفت، و قرار شد لشکری بسیار گرد آورند و یک جنگ تمام عیار را بیارایند، از اینرو از مصر و روم و روس و فرنگ لشکر فراهم کرد و چون همه جمع شدند و تعداد آنها به ۳۰۰ هزار رسید دوباره با سران و خردمندان به مشورت پرداخت. صلاح کار در آن دیدند که مردانه بایستند و جنگ کنند اما جنگ را اسکندر آغاز نکند.

نگهدارد آزره تخت کیان به خونریزی اول نبندد میان^۳

بدین ترتیب اسکندر با پرچم عقاب نشان خود با سپاهی عظیم حرکت کرد.

۱. بیت ۱۱۶.

*. بنگاه: خانه، مؤسسه تجاری، طایفه.

۲. [۲۱]: ابیات ۳-۵.

۳. بیت ۵۹.

جهان کرد از آشوب خود دردناک ز بهر چه؟ از بهر یک مشت خاک^۱
 چون دارا از لشکر یونان و روم آگاه شد سران کشور و لشکر را خواست و با
 آنان مشورت کرد. آنان چون دیگر ایرانیان از چنین شاهی ستمگر و خودکامه، دل
 خوشی نداشتند و می‌دانستند هرچه گویند بی فایده است و او کار خود را می‌کند. از
 اینرو مهر سکوت بر لب زدند، سرانجام یکی از خردمندانشان از نژاد کیان به نام
 فریبرز برخاست و گفت:

از پدر بزرگم شنیدم که او از قول کیخسرو در آن لحظه که به غار غایب شد نقل
 می‌کرد که: چندان نخواهد گذشت که گردن‌کشی از روم برآید و ملک ایران به
 دست آورد و دودمان ما را برهم زند. اما آن جهانگیر کشورگشا دیری نپاید و
 بمیرد. نکند اسکندر همان باشد که کیخسرو گفته است. پس بهتر است به او نامه‌ای
 نویسی و او را به حکومت روم قانع کنی و خراج از او نستانی که تو شاهنشاه باشی
 و او شاهی مستقل.

مکن تکیه بر زور و بازوی خویش نگهدار وزن ترازی خویش^۲
 دارا از این پند خشمگین شد و نگاهی غضب‌آلود بدو کرد که همه ترسیدند و
 سپس گفت: این جوان تازه به دوران رسیده سگ که باشد که:

به تاراج ایران برآرد علم برد تخت کیخسرو و جام‌جم^۳
 من از تخمه بهمن و پشت کی چرا ترسم از رومی سست پی^۴
 چو دریا به تلخی جوابش دهم ز خاکش ستانم به آبش دهم^۵
 و سپس رو به فریبرز کرد و گفت:

زبان را نگه‌دار در کام خویش نفس برمزن جز بهنگام خویش^۶
 فریبرز هم که جان خود را در خطر دید برخاست و دهان به پوزش گشود در
 حالی که با خود می‌گفت:

۱. بیت ۷۵. ۲. [۲۲]: بیت ۴۴. ۳. بیت ۷۹. ۴. بیت ۹۴.
 ۵. بیت ۹۸. ۶. بیت ۱۱۹.

نصیحت‌گری با خداوند زور بود تخمی افکنده در خاک شور^۱
 و سپس دارای خونخوار و خودکامه دستور داد تا دبیر بیاید و نامه‌ای تند به
 اسکندر بنویسد و او را به نابودی و شکست تهدید کند و به او بگوید:
 تو ای طفل ناپخته خام رای مزن پنجه در شیر جنگ‌آزمای^۲
 وگرنه چنانکه دهم گوش پیچ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ^۳
 جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر^۴
 نامه را مهر کرد و در بست و به قاصد داد، قاصد آن را برداشت و به نزد
 اسکندر برد. اسکندر نامه را خواند و چنین پاسخ داد:
 مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست گر شهر یاری دهد^۵
 چه باید غروری بر آراستن نه برجای خویش آرزو خواستن^۶
 عنان بازکش زین تمنای خام که سیمرخ را کس نیارد به دام^۷
 تو را تاج یاور مرا تیغ یار منم تیغ‌زن گر تویی تاجدار^۸
 بیا تا چه داری ز شمشیر و جام که دارم در این هر دو دستی تمام^۹

جنگ آغاز می‌شود

نظامی مثل همیشه با دو بیت ساقی نامه و یک اندرز سخن آغاز می‌کند که ربط
 کامل با داستان مورد بحث دارد و می‌گوید:

خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد برگشتن ماه و مهر
 مپندار کز بهر بازیگری است سراپرده‌ای این چنین سرسریست
 در این پرده یک رشته بیکار نیست سررشته بر ما پدیدار نیست
 که داند که فردا چه خواهد رسید؟ ز دیده که خواهد شدن ناپدید؟^{۱۰}

۱. بیت ۱۳۱. ۲. [۲۳]: بیت ۱۵. ۳. بیت ۲۹. ۴. بیت ۶۰.
 ۵. [۲۴]: بیت ۲۱. ۶. بیت ۵۶. ۷. بیت ۶۲. ۸. بیت ۷۴.
 ۹. بیت ۸۵. ۱۰. [۲۵]: ابیات ۳-۶.

کرا رخت از خانه بر در نهند کرا تاج اقبال بر سر نهند^۱

آوای کوس و طبل و شیپور جنگ و صدای سم و شیهه اسبان، جهنمی را جلوی چشم می‌داشت، جنگ آغاز شد، دارا جنگ را آغاز کرد و اسکندر مردانه بایستاد، جنگ سختی در گرفت در پایان روز سپاه ایران به علت فزونی پیروزی‌هایی یافت*.

شاه دو سرهنگ داشت که از بیداد شاه به جان آمده بودند و در ضمن هوای قدرت داشتند، بر آن شدند که در جنگ کار او را بسازند. نزد اسکندر آمدند و او را به حمله تشویق کردند و وفاداری خود را اعلام کرده پاداش خواه کار خویش شدند که عملی سازند. شب که شاه ایران بزرگان سپاه را خواست تا با آنها مشورت کند، برخی از روی غرور و برخی از روی تملق و آن دو سرهنگ از روی فریبکاری شاه را به جنگ ترغیب کردند.

بامداد طبل جنگ نواخته شد و دو سپاه مقابل هم قرار گرفتند و جنگ آغاز شد. دو سپاه به هم افتادند، و آن دو سرهنگ در پی اجرای نقشه خود بودند، تا شاه را تباه کنند و از اسکندر مال و منال بسیار ستانند. تا اینکه موقعیت را مناسب یافتند، وقتی که هیچ کس از خاصان دور و بر شاه نبود غافلگیرانه به او حمله کردند و به خاک و خونش افکندند و به سرعت به نزد اسکندر آمدند و خیانت خود را گزارش دادند و اسکندر را با خود بر سر کشته دارا آوردند تا مرگ شاه را اثبات کنند و از اسکندر گنجینه‌ها به پاداش گیرند.

اسکندر که تصور مرگ دارا را نکرده بود؛ خود را به جای او گذارد و یک‌باره دلش فروریخت، درحالی‌که به سرعت از اسب پیاده می‌شد، دستور داد آن دو سرهنگ را گرفتند و خود به بالین دارا آمد.

۱. [۲۵]: بیت ۷.

*. نظامی تنها یک نبرد را توصیف کرده است درحالی‌که فردوسی از نبردهای سه‌گانه سخن گفته است.

به بالینگه خسرو آمد فراز
 ز دَرع* کیانی گره کرد باز
 سرخسته را بر سر ران نهاد
 شب تیره بر روز رخشان نهاد^۱
 دارا چشم گشود و سر خود را بر زانوان اسکندر دید:
 فروبسته چشم آن تن خوابناک
 بدو گفت برخیز از این خون و خاک
 رهاکن که در من رهایی نماند
 چراغ مرا روشنایی نماند^۲
 سر سروران را رهاکن زدست
 تو مشکن که ما را جهان خود شکست^۳
 اگر تاج خواهی ربود از سرم
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم^۴
 اسکندر که از شدت ناراحتی اشک می ریخت گفت: چشم بگشای، من اسکندر
 بنده فرمانبر تو هستم، من هرگز نمی خواستم کار بدینجا کشد و این چنین سر شاه
 در دامنم باشد.

چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 سکندر هم آغوش دارا بدی
 چه سود است؟ مردن نشاید به زور
 که پیش از اجل رفت نتوان به گور
 به نزدیک من یک سر موی شاه
 گرامی تر از صد هزاران کلاه^۵
 چه تدبیر داری مراد تو چیست؟
 امید از که داری و بیمت ز کیست؟^۶
 دارا که آخرین نفس‌ها را می زد وقتی که مهر و محبت بی شائبه اسکندر را
 دید و او را آماده وصیت شنیدن دید گفت:
 بین روز من راستی پیشه کن
 تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
 چو هستی به پند من آموزگار
 بدین روز ننشاندت روزگار^۷
 اما اینکه پرسیدی چه آرزو دارم. سه چیز آرزو دارم. اول اینکه من بی گناه
 کشته شدم از تو می خواهم که داد من از قاتلان بستانی. دوم اینکه به تاج و تخت
 کیان و خانواده و اهل من آزاری روا نداری.

* درع: زره.

۱. [۲۶]: ابیات ۱۱۴-۱۱۵.

۲. ابیات ۱۱۶-۱۱۷.

۳. بیت ۱۲۱.

۴. بیت ۱۳۱.

۵. ابیات ۱۴۳-۱۴۵.

۶. بیت ۱۵۲.

۷. ابیات ۱۶۳-۱۶۴.

سوم آنکه بر زیر دستان من	حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست	بدان نازکی دست پخت من است
به هم‌خوانی* خود کنی سر بلند	که خوان گردد از نازکان ارجمند ^۱

اسکندر در حالی که اشک می‌ریخت، ناله کنان گفت: پذیرفتم، قول می‌دهم. چشمان دارا برای همیشه بسته شد.

اسکندر تمام شب بر جنازه دارا گریست و بامداد فرمود تا بزرگان و موبدان ایرانی همراه با سپاهیان خود جسد شاه را طبق آیین زرتشت و سنت ایرانی با تجلیل تمام به دخمه نهند و خود در تمام مراسم اشک‌ریزان حضور یافت در حالی که با خود می‌گفت:

اگر بر سپهری و گر بر مغاک	چو خاکی شوی عاقبت باز خاک ^۲
چنین است رسم این گذرگاه را	که دارد به آمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز	یکی را ز هنگامه گوید که خیز ^۳

اسکندر بر جای دارا

اسکندر بر جای دارا بر تخت امپراطوری پهناور ایران نشست. تمام گنجینه‌ها و خزائن دارا نیز بر خزانه‌های اسکندر افزوده شد. اسکندر هم به داد و دهش پرداخت.

نخست به همه بزرگان و سران لشکر در کلیه نقاط ایرن پیام فرستاد که همه شما در امانید. به درگاه بیاوید و مرا پذیرا شوید، تا بر همان شغل‌های سابق برقرار بمانید، سران کشور و لشکر نیز با خوشحالی که از ستم دارا نجات یافته بودند به پایتخت آمدند و از محبت و داد و دهش اسکندر برخوردار شدند.

بداد آنچه در پیشتر بودشان دو چندان دیگر بر افزودشان

۱. ابیات ۱۷۴-۱۷۶.

* در نسخه تصحیح شده وحید دستگردی: به هم‌خوابی خود...

۲. بیت ۱۹۱. ۳. ابیات ۱۹۳-۱۹۴.

چو ایرانیان آن دهش یافتند

سر از چنبر سرکشی تافتند^۱

و چون خیال اسکندر از این جهت راحت شد در پی اجرای وصیت دارا برآمد. نخست دستور داد آن دو سرهنگ را که قاتل دارا بودند و در زندان به سر می بردند بیاورند و اسکندر آنچه از گنجینه ها که قول داده بود به آنان بپردازد جلوی آنها ریخت و سپس فرمود تا ریسمان برگردنشان نهند و بردار بیاویزند و ندا در دهند که این است فرجام کسی که به شاه خود خیانت ورزد. ایرانیان از این عدل و انصاف اسکندر خشنود شدند و کمر به اطاعت بستند.

آنگاه فریبرز را که پیش از آن دارا را نصیحت کرده بود ولی او توجه نکرده بود خواست و گفت: چرا دارا را نصیحت نکردی که ملک و شاهی و کشور را این گونه تباه نکند.

چو آرد کسی را جوانی به جوش

گنه پیر دارد که ماند خموش^۲

آن پیر سر بلند کرد و گفت:

بسی پند گفت این جهان دیده پیر	نشدد در دل کینه ور جای گیر ^۳
تو را پای دولت فرو شد به گنج	ز بی دولتیهای دشمن مرنج ^۴
به کام از جوانی توانی رسید	چو پیری رسد گوشه باید گزید ^۵
از این روی کی خسرو و کی قباد	به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند	ره کوه البرز برداشتند ^۶

اسکندر که روشن بینی آن پیر را دید در پی آن شد که از آن گنجینه خرد که به عظمت همه جهان بود بهره مند شود و آن را سرمایه جهانگشایی و جهانداری خویش سازد، از این رو با احترام بسیار از پیر پرسید: تدبیر سپاه چگونه است؟

— پیر: باید به خود متکی باشی نه به سپاه، پایداری و شکیبایی و پیروزی از خدا طلبیدن شرط پیروزی است. و چون پیروز شدی توقف کن و راه گریز را بر

۱. [۲۷]: ابیات ۴۹-۵۰.

۲. بیت ۸۱.

۳. بیت ۸۸.

۴. بیت ۹۶.

۵. ابیات ۱۰۳-۱۰۴.

۶. بیت ۹۴.

شکست خوردگان میند. هرگز نومید مشو و هرگز دلی را مشکن تا همه با تو هم‌دل باشند.

— اسکندر: چگونه بود که رستم به تنهایی به سپاه دشمن حمله می‌کرد و بر سپاهی پیروز می‌شد.

— پیر: رستم بر فرمانده سپاه حمله می‌کرد و او را از پای درمی‌آورد. و چون او کشته می‌شد سپاه پراکنده می‌گشت.

— اسکندر: چرا بازوی بهمن دراز بود(اردشیر دراز دست نام دیگرش بهمن است)؟ و چرا فرامرز پسر رستم را کشت و چرا موبدان پندش ندادند که چنین نکند؟

— پیر: بهمن چون به حریم رستم پهلوان دست‌درازی کرد و فرامرز را کشت به دراز دست معروف شد، او از انتقام نیندیشید ولی به فرجام عمل زشت خود رسید.

— اسکندر: جهانجوی کشورگشا باید چه کار کند که توفیق یابد؟

— پیر: جهانگیری زیبا نما ولی سست نهاد است. جهان بر که وفا کرده است؟ پس بدان دل میند و راهی را که دارا رفت و آن ظلم و ستم بود هرگز دنبال مکن.

ز تاریخ ما تا به عهد کهن	که مانده که با ما بگوید سخن؟ ^۱
گذشتند و ما نیز هم بگذریم	که چون مهره هم عقد* یکدیگریم ^۲
رها کن رهی کان زیان آورد	ره بد خلل در گمان آورد ^۳
دل از بند بیهوده آزاد کن	ستمگر نه‌ای، دادکن، داد کن ^۴

اسکندر از آن پندها که از هر گنجی بهتر بود بسیار خرسند شد و بس نتیجه‌ها گرفت و به کار بست. و مردم چون دادگری او را دیدند بدو اطمینان یافتند و بد کاری دارا را بر شمردند که او ستمگر بود، هیچ کس بر مال و جان ایمن نبود، خردان را مقام بالا داد و بزرگان را به خواری کشاند. هر کس را در جایی جای داد

۱. بیت ۱۴۷. * نسخه و حید: «هم عهد» به جای «هم عقد». ۲. بیت ۱۵۰.

۳. بیت ۱۵۴. ۴. بیت ۱۶۳.

که جای او نبود، سپاهی کشاورز شد و کشاورز سپاهی و بدین صورت جامعه از هم گسیخته شد. چون اسکندر علت پریشانی دید دستور داد تا هر کس به شغل خانوادگی خود پردازد. و امکانات را در اختیار او نهاد تا ادامه دهد.

اسکندر آتشکده‌ها را ویران می‌کند

با وجودی که اسکندر آزادی ادیان را پاس می‌داشت، اما سخت با آیین زرتشتی و تقدس آتش مخالفت می‌ورزید و دستور به براندازی آنها می‌داد. شاید علت آن بود که اولاً همه ثروت کشور بدانجا می‌رفت، ثانیاً آتشگاهها مرکز عیاشی مغان آتش افروز و موبدان شده بود. زیرا رسم بر این بود که در نوروز و جشن سده دختران دم‌بخت زینت کرده و آراسته خود را به آتشگاه می‌رساندند. مغان به آنان افسانه‌ها می‌گفتند، افسانه‌هایی که آنها را تحریک می‌کرد و به آنها شراب بسیار می‌دادند، آنها هم پس از شراب به رقص و پای‌کوبی می‌پرداختند و یکی از آن روزها روزی بود که دختران باید بزم‌های خصوصی می‌آراستند و خود را در آغوش آن مغان می‌انداختند.^۱

اسکندر وقتی که آن آتشگاهها را خراب کرد آن قدر گنجینه در زیر آنها یافت که حدّ و حصری برای آن نبود. بدین ترتیب اسکندر به دلیل فساد مالی و جنسی که در آن آتشگاهها دیده بود آنها را خراب می‌کرد، و به تبلیغ آیین ابراهیم که نیای او بود^۲ می‌پرداخت.

اسکندر از طریق موصل به بابل آمد. در آنجا آتشگاهی بود و دختری جادوگر از نسل سام به نام آذرهمایون حافظ آن آتشگاه بود. وقتی که خواستند آن را خراب کنند، او با سحر به شکل اثردهایی جلوه‌گر شد و همه از ترس گریختند.

۱. در بابل و در بین کلدانیان این رسم بود که باید دختران خود را نذر عشتارت می‌کردند و آنها با هر رهگذر همخوابگی می‌کردند تا خدای عشتارت از آنها راضی باشد. مغان کلدانی هم بیشترین بهره را می‌بردند.
۲. به عقیده قدما مردم یونان و روم از فرزندان ابراهیم بودند.

اسکندر مشاورى به نام بلیناس داشت که در علم سحر بس آگاه بود. موضوع را با او در میان گذارد. بلیناس گفت دفع آن از من برمی آید و سپس برگ سداب برداشت و عازم آتشگاه شد. هرچه آن اژدها خواست بلیناس را از پا در آورد نتوانست. بلیناس آن برگ سداب^۱ را بر اژدها ریخت، سحر باطل شد، و بلیناس چشمش به زیبا رخی بسیار طتاز افتاد و دل از دست بداد و او را با خود به نزد اسکندر آورد و ماجرا بگفت و بر آن افزود که اگر شما می‌خواهید، این زیبارو خواهرم خواهد بود و اگر نمی‌خواهید، به من اجازه دهید..

اسکندر دختر را به او بخشید و گفت:

و لیکن مباحث ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او^۲

از دواج اسکندر بار و شنک دختر دارا

پس از آنکه سال دارا تمام شد و سوگواری پایان یافت، اسکندر وزیر خویش را با هدایای بسیار برای خواستگاری به کاخ دارا به نزد مادر روشنگ فرستاد و وزیر فرهیخته با نهایت ادب و احترام وصیت دارا و اشتیاق اسکندر را یاد آور شد. مادر روشنگ هم خرسندی خود را اعلام کرد و سپس او را بر مهدی زرین نشانند و همراه با کنیزکان خودش با تجلیل بسیار روانه کاخ اسکندر کردند. وقتی اسکندر آن همه آزر و جمال از روشنگ دید چنان بدو دل سپرد که او را جهان بانو خواند و کشور ایران را به کابین او بست.

جهان بانوش خواند پیوسته شاه بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود ز ناگفتنیها زبان بسته بود^۳

۱. سداب درختی است پرشاخ و برگ که دارای گل‌های زرد است و تخم‌هایی مثلث شکل دارد و هر سه دانه در یک غلاف جای دارد و به عقیده قدما باطل السحر است.

۲. بیت ۱۱۲.

۳. [۲۹]: ابیات ۱۳۲-۱۳۳.

بر تخت نشستن اسکندر در شهر استخر فارس

اسکندر از تیسفون عازم اصفهان شد و از آنجا به سوی فارس در حرکت آمد تا به شهر استخر پایتخت هخامنشیان رسید و به آیین شاهان ایران به تخت نشست، خراج‌گزاران از رود گنگ در هند تا رود نیل در مصر آمدند و هدایای خویش را تقدیم داشتند. اسکندر هم زبان به ستایش خداگشود و سپاسگزاری کرد و گفت:

بذیرفتم از داور آسمان	که ناسایم از داوری یک‌زمان ^۱
ره راستی گیرم امروز پیش	که آگاهم از روز فردای خویش ^۲
ز خلق ارچه آزار بینم بسی	نخواهم که آزارد از من کسی ^۳
اگر گنجی آرم ز دنیا به دست	مهیا کنم قسمت هرکه هست ^۴
از آن آدمم برسر این سریر	که افتادگان را شوم دستگیر ^۵
سر حق‌شناسان برآرم ز خاک	به باطل پرستان در آرم هلاک ^۶
خدایم در این کار یاری دهاد	ز چشم بدان رستگاری دهاد ^۷

و سپس از آن بزرگان خواست تا درخواست و پرسش خود را بیان کنند. یکی گفت: یک درم به من بده. اسکندر گفت: از هرکس به اندازه قدر او بخواه.

او گفت: پس مُلک جهان را بده، اسکندر گفت، به اندازه خود نخواستی. اولی کم از قدر من بود و دومی بیش از قدر خودت. یکی دیگر پرسید: چرا تو بالا می‌نشینی و مردم پایین؟ اسکندر پاسخ داد: تا همه مرا ببینند و من همه را.

یکی دیگر پرسید: تو که زیور الهی در دل داری چرا زیور می‌پوشی؟ اسکندر در جواب گفت: تا چشمان شما به زیبایی‌ها افتد و لذت برید.

۱. [۳۰]: بیت ۲۷. ۲. بیت ۳۰. ۳. بیت ۳۴. ۴. بیت ۳۶. ۵. بیت ۵۶. ۶. بیت ۶۱. ۷. بیت ۷۳.

همه به هوش و مردم‌داری و بردباری او آفرین گفتند و خدمت او را بر خود واجب شمردند.

اسکندر همواره با خردمندان مشورت می‌کرد، این بار باز به رایزنی پرداخت که برای اداره کشور پهناور ایران چه سیاستی باید اتخاذ کند. وزیر خردمندش به او یادآور شد که درست است که اکنون بر اثر داد و دهش دل‌ها را نرم کرده‌ای ولی بالاخره ایرانیان در پی انتقام‌جویی برمی‌آیند و نمی‌گذارند غیر ایرانی بر آنها حکومت کند و کار بر تو سخت می‌شود، پس بیا و از همین بزرگان ایران، از تخمه کیان، شاهانی را برگزین.

چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز یکدیگران کینه‌خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی
ندارد سوی ما فراغت بسی^۱

پس بیا و نخست همسرت روشنگر را به یونان بفرست و به دنبال آن کتاب‌های پرارزش ایرانیان و سپس گنجینه‌هایت را بدان جا منتقل کن و سپس خودت با برنامه حساب شده به یونان برگرد و بر سلطنت بنشین و ایران را به ایرانیان واگذار.

اسکندر سخنان وزیر را خردمندانه دانست و بدان عمل کرد و دستور داد:

کتابخانه پارسی هرچه بود
اشارت چنان شد که آرند زود^۲
به یونان فرستاد تا ترجمان
نیش از زبانی به دیگر زبان^۳

و سپس روشنگر را با گنجینه‌های بسیار به یونان فرستاد. روشنگر که باردار بود پس از ورود به یونان پسری به دنیا آورد که اسکندر نام او را اسکندروس نامید و ارسطو که وزیر و جایگزین او در یونان بود به تعلیم و تربیت او مشغول شد.

اسکندر در حریم کعبه

همه جای دنیا آن زمان از چین تا قیروان در زیر نگین اسکندر بود، اما

۳. بیت ۷۸.

۲. بیت ۷۶.

۱. [۳۱]: ابیات ۶۲-۶۳.

کشورهای عرب مانده بود که اسکندر بدان سو رو آورد. شاهان و رؤسای قبایل عرب که آوازه قدرت و مردانگی و داد و دهش او را شنیده بودند همه از در تسلیم درآمدند و اسب‌ها و شترها و نیزه‌ها و عود و عنبرها تحفه آوردند و مقدم اسکندر را پذیرا شدند، تا اینکه او با تعدادی از سپاه خویش به مکه رسید و به طواف کعبه پرداخت و به درون کعبه به نیایش ایستاد.

برآن آستان زد سر خویش را	خزینه بسی داد درویش را ^۱
چو در خانه راستان کرد جای	خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت	در و بام در مشک و عنبر گرفت ^۲

از کعبه به تیسفون بازگشت، در آنجا پیکی از شاه آذربایجان که دست‌نشانده اسکندر بود وارد شد و پیام شاه آذربایجان را به اسکندر رسانید که چرا اسکندر ارمنستان را ضمیمه متصرفات خود نمی‌کند و یاد آور شد که بر آنجا در شهر ابنخاز پهلوانی بسیار تنومند و شجاع حکومت می‌کند که همه بدو خراج می‌دهند آنان نیز زرتشتی‌اند و آتش پرستی می‌کنند...

اسکندر با سپاهی برگزیده به راه افتاد، دژبانان آن ناحیه خود به نزد اسکندر شتافتند و کلید دژ بدو دادند و اسکندر آن دژها را به خود آنان سپرد تا اینکه خبر به پهلوان ابنخاز رسید. او نیز با هدایای بسیار به خدمت اسکندر شتافت، اسکندر هم پذیرای او گردید و او را باج‌گزار و دست‌نشانده خود ساخت.

نوشابه زنی در شجاعت و کشورداری بی نظیر

اسکندر در ارمن بود که بدو گفتند:

در نزدیکی ارمن منطقه‌ای بسیار سبز و خرم است به نام بردع* که به زیبایی مناظر و فراوانی گل و گیاه و بسیاری آب شهرت جهانی دارد. و زنی به نام نوشابه بر آن سلطنت می‌کند که بسیار باهوش، پارسا، مدیر و مدبر است.

۱. [۳۲]: بیت ۵۶. ۲. ابیات ۵۸-۵۹. * شهری بزرگ و آباد در قفقاز.

قوی‌رای و روشن‌دل و نغزگوی

فرشته‌منش بلکه فرزانه‌خوی^۱

او سی هزار غلام شمشیرزن دارد که هرگز روی او را ندیده‌اند و چند هزار کنیز چابک‌سوار و جنگجو که در خدمتش کمر بر بسته‌اند. آنان به شهوت بی‌علاقه‌اند و نوشابه روزها به شادخواری و حکمرانی مشغول است و شبانه در عمارتی که مخصوص اوست و از سنگ رخام* ساخته است به عبادت می‌پردازد.

زن‌کردان با همه کاخ و گنج

ز طاعت نهد بر تن خویش رنج^۲

اسکندر بدانسو لشکر کشید و می‌دید که هرروز از سوی آن شاه اقسام خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها و میوه‌ها برایش می‌آورند ولی خودش نمی‌آید. از این رو بر آن شد که خود ناشناخت به کاخ نوشابه برود و خود را فرستاده اسکندر معرفی کند، چون به کاخ رسید او را با احترام به نزد نوشابه بردند، وی مراسم خدمت به جای نیاورد و یک راست به سوی مسند رفت و نشست، کاخ پرگوهر و خدمتکاران بسیار مؤدب، شگفتی بر شگفتی او می‌افزود. نوشابه با زیرکی و هشیاری به اسکندر می‌نگریست.

چونیکو نگه کرد بشناختش

ز تخت خود آرامگه ساختش^۳

اما به روی خود نیاورد و به ستایش اسکندر مشغول شد. اسکندر هم آیین فرستادگان را دقیقاً بجا آورد و سپس از زبان شاه گفت: ما مشتاق دیدار تو هستیم.

چه افتاد کز ما عنان تافتی

سوی ما یکی روز نشتافتی؟^۴

پذیرفته شد آنچه کردی نخست

پذیرا شو اکنون به رای درست^۵

چنان کن که فردا به هنگام بار

خرامی سوی درگه شهریار^۶

نوشابه با همان وقار همیشگی و با لطافتی که خاص یک زن است گفت:

میانجی نه‌ای، شاه آزاده‌ای

فرستنده‌ای، نه فرستاده‌ای^۷

و سپس افزود مرا از تیغ اسکندر مترسان که خود اکنون در دام ما هستی.

۱. [۳۳]: بیت ۲۵. * رُخام: سنگ مرمر. ۲. بیت ۶۳. ۳. بیت ۱۱۴.

۴. بیت ۱۲۳. ۵. بیت ۱۳۱. ۶. بیت ۱۳۳.

۷. بیت ۱۳۸، در نسخه وحید بعد از کلمه «نه»، «ای» نیز آمده است.

اسکندر انکار کرد و در پی جواب برآمد. نوشابه برآشت و به یکی از کنیزان گفت: برو و آن پارچه حریر را بیاور، کنیزک پارچه را آورد و به دست اسکندر داد تا بگشاید، اسکندر چهره خویش را دید که با مهارت نقاشی شده بود،^۱ اسکندر خود را باخت، نوشابه که هراس اسکندر را دید گفت:

میندیش و مهر مرا بیش دان	همین خانه را خانه خویش دان
تورا من کنیزی پرستنده‌ام	هم‌آنجا، هم‌اینجا یکی بنده‌ام ^۲
منم شیرزن گر تویی شیرمرد	چه ماده، چه نر، شیر وقت نبرد ^۳

و سپس توضیح داد که نقاشانی چیره‌دست دارم که آنها را به سراسر دنیا فرستاده‌ام تا چهره پادشاهان را نقاشی کنند و نزد من آورند. و چون آوردند به تصویر آنها می‌نگرم و حالت روحی و صفات آنها را می‌فهمم. اکنون از همه آنها تنها تو را پسندیدم و چون دو شاه در یک کشور نشاید، پس بفرما بر تخت بنشین و من در خدمت کمر می‌بندم. این را گفت و از تخت پایین آمد تا اسکندر بر آن بنشیند.

اسکندر هاج و واج مانده بود که در عمرش این چنین زنی نه دیده و نه شنیده بود. او شنیده بود که می‌گفتند:

زن آن به که در پرده پنهان بود	که آهنگ بی‌پرده افغان بود ^۴
مشو بر زن ایمن که زن پارساست	که در بسته به، گرچه دزد آشناست ^۵

و می‌ترسید اینها مکر و فریب زن باشد (او نمی‌دانست که در ایران زنان همتای مردان بوده‌اند و در عهد و وفا و شجاعت و درایت هیچ کم نیآورده‌اند) از اینرو با خود گفت:

چو در طاس لغزنده افتاد مور	رهاننده را چاره باید نه زور ^۶
----------------------------	--

اما وقتی نهایت اخلاص آن انسان‌های خوب را دریافت آرام شد. و از

۱. فردوسی قهرمان این داستان را قیدافه پادشاه اندلس می‌داند.
 ۲. ابیات ۱۷۹ - ۱۸۰.
 ۳. بیت ۱۸۳.
 ۴. بیت ۲۱۸.
 ۵. بیت ۲۲۰.
 ۶. بیت ۲۲۸.

غذاهای بسیار مطبوع و شراب‌های گوارای آنان خورد و نوشید و پنندهای نوشابه را شنید که او را به ترک دنیا می‌خواند و عقیده‌اش در مورد زنان ایران عوض شد و گفت:

هزار آفرین بر زن خوب رای که ما را به مردی شود رهنمای^۱

شب از نیمه گذشته بود، اسکندر عزم رفتن کرد. نوشابه وقت را مغتنم شمرد و از اسکندر خواست تا قول دهد که چون برگشت او را نیازارد. اسکندر هم نوشت و امضا کرد و به شهر خویش بازگشت و با خیال راحت خوابید. صبح زود که بار عام بود دوباره بر تخت نشست... دیری نگذشته بود که نوشابه با هدایای بسیار اجازه ورود خواست، رسم سلام بجا آورد و بر کرسی زرّینی که اسکندر فرموده بود نشست. مدّتی به سخن‌های معمول گذشت تا اینکه شب فرا رسید. اسکندر از نوشابه و همراهانش خواست که: امشب بمانید تا فردا بزم خسروانی بیاراییم... و فردا روز آن چنان بزمی برقرار شد که هیچ کس چون آن ندیده بود. شباهنگام اسکندر تاج پرگوهر با هدایای بسیار قیمتی به نوشابه و همراهان داد و آنها به کاخ خود برگشتند.

جهان‌بینی و جهان‌گیری

البرز کوه و دژ دربند

اسکندر را شوق جهان‌بینی به جهان‌گیری می‌کشاند، درباره البرز و مازندران و سواحل دریای خزر که بهشت ایران است بسیار شنیده بود. وقت آن رسیده بود که آن مناظر زیبا را ببیند و در اختیار خویش درآورد، اما سپاه بسیار بود و گنجینه‌ها بس فراوان و حمل آن بس طاقت فرسا. از طرفی می‌دانست مالداران را رغبت جنگ نیست، چون ترس از دست دادن آن است. اسکندر از بلیناس که مشاور او

بود مشورت خواست، بلیناس گفت: صلاح این است که در زمین گودال‌هایی کنده شود و خزائن و گنجینه‌ها در آن نهاده شود و هر کس طلسمی بر آن نهد که مخصوص او باشد* . این کار عملی شد و جنگ آوران در دخمه‌ها گنجینه نهادند و رمز آن را بر کاغذی نوشتند و به روم برگشتند و نسخه‌ای از آن را به دیری بزرگ که خود برای عبادت ساختند، بردند و به متولی دیر سپردند که به ایزدپرستان برساند، زیرا آن قدر گنج و مال در اختیار داشتند که به آن گنج‌های پنهان نیازی نداشتند. اسکندر خود به خدمت محرومان کمر بست و چون آن کارها سامان یافت با ۱۱۳ تن از ورزیده‌ترین و باوفاترین یارانش عازم البرز شد، او هر جا که رسید بزرگان آنجا را که پیش از آن حکومت داشتند و دادگر بودند بر آنجا گماشت و گرنه دیگری را بر مسند نشاند. او از کناره غربی البرز به شروان رسید و سپس عازم دربند شد. در آنجا شنید که دژی در بالای دربند است که یک نفر به تنهایی و سختی می‌تواند بالا رود و در آن دژ راهزنان جای دارند که به اطراف حمله کرده اموال مردم را غارت می‌کنند و می‌برند.

اسکندر سپاهیان بسیار خواست و منجنیق‌ها استوار کرد. مدت چهل روز هر چه سنگ انداختند کوچک‌ترین رخنه‌ای در دیوار انجام نشد. اسکندر که می‌دید نخستین بار است که از عهده کاری بر نمی‌آید با بزرگان و خردمندان نشست و راه چاره پرسید، همه یک زبان گفتند: هیچ راهی نیست، بیا و از خیر آن بگذر. اسکندر فهمید که از آن کاردانان خردورز کاری ساخته نیست، فکری به نظرش رسید که از زاهدان و صوفیان و راهبان که ترک دنیا کرده در غارها و کوه‌ها به سر می‌برند یاری جوید. نشان آنان را پرسید، زاهدی را نشان دادند که در غاری مأوا داشت و از گیاهان تغذیه می‌کرد. اسکندر با چند تن از خاصان به در غار رفت و خود وارد غار شد، پیر زاهد چون او را دید جلو آمد و به نام خودش به او خوش آمد گفت. اسکندر شگفت‌زده شد. پرسید چگونه مرا شناختی و اصلاً چرا در این

* منظور شماره یا نامی سرّی که بدانند مال اوست مانند شماره سرّی کارت بانک که امروزه متداول است.

غار به سر می‌بری؟

زاهد عارف گفت:

نه آینه تنها تو داری به دست	مرا در دل آینه‌ای نیز هست
به صد سال کاو را ریاضت زدود*	یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای	که چون است زاهد در این تنگ جای ^۱
جهان را ندیدم وفاداری ای	نخواهد کس از بی وفا یاری ای ^۲
گیا پوشم و قوت من هم گیا	کنم سنگ را زر بدین کیمیا ^۳

اکنون بگو برای چه به اینجا آمده‌ای؟

اسکندر جریان دژ دربند و راهزنان را به او گفت و اضافه کرد می‌خواهم دعا کنی! که تنها با کلید دعا در دژ گشوده می‌شود.

آن زاهد عارف چون جریان دزدان شنید دعا کرد و به اسکندر گفت: برو که دژ تسلیم شد. اسکندر با شادمانی برگشت و دید که دژبان قلعه آمد و کلید را به اسکندر داد و گفت امشب دو برج بزرگ خراب شد.

ز خشم خدا منجیقی رسید	دژ افتاد و ناگاه درهم درید ^۴
چو حکم دژ آسمانی تو راست	تو دانی دژ و حکمرانی تو راست ^۵

اسکندر با یاران به قلعه وارد شد، و آنجا را دوباره آباد کرد و خانه عدل و داد ساخت و به ساکنان آن زمین‌هایی بخشید و سرمایه‌هایی داد که بروند و کار کنند و از دزدی دست بکشند.

هنوز در کار دژ دربند بود که کوه‌نشینان برای دادخواهی نزد اسکندر آمدند و گفتند: از ترس ترکان قبیچاق نمی‌توانیم تخمی بکاریم و کار کنیم. آنها از کناره شمالی دریای خزر می‌آیند و همه مزارع ما را پایمال اسب‌ها و دام‌هایشان می‌سازند و اموال ما را هم غارت می‌کنند. امید است اسکندر گذر عبور آنها را

*. یعنی آینه دل من با ریاضت صدساله از زنگار زدوده شده است (جلد دوم نسخه وحید دستگردی).

۱. [۳۶]: ابیات ۷۲-۷۴. ۲. بیت ۷۷. ۳. بیت ۸۱.

۴. بیت ۱۰۷. ۵. بیت ۱۱۰، در نسخه وحید به جای کلمه «دژ»، «دز» آمده است.

بیندد.

اسکندر دستور داد تا در گذرگاه کوه، با سنگ‌های خارا و پولاد و قلع و روی و مس، دیواری بسازند که احدی نتواند آن را خراب کند. کار سدّ (سدّ یا جوج و مأجوج - مغول و تاتار) تمام شد. به او گفتند در نزدیکی اینجا دژی است که در آنجا سنگ مینایی بسیار زیبا قرار دارد که بدان سریر کی خسرو نام نهاده‌اند که در پشت آن غاری است که کی خسرو در وقت مرگ بدانجا رفت و جام و تخت را در آنجا نهاد و غایب شد. اکنون از نژاد کی خسرو مردی مانده است که حاکم و متولّی آن سریر و دژ است.

آتش شوق در دل اسکندر شعله‌ور شد، باشد که:

مگر کز کهن جام کی خسروی دهد مجلس مملکت را نوی^۱

فردای آن روز اسکندر بدان سو روان شد. بزرگ مرد کیانی با هدایای ذی‌قیمت که درخور مقام اسکندر بود به استقبالش آمد. و اسکندر را با اعزاز و اکرام تمام به دژ خویش دعوت کرد و پس از پذیرایی خواسته اسکندر را برآورد، تخت کی خسرو را بدو نشان داد، اسکندر با چند تن از نزدیکان به سوی تخت رفت و بر بالای تخت نشست، کنیزکان به پایش درّ و گوهر فشاندند. آنگاه آن متولّی کیانی و چند تن دیگر از بزرگان به رسم کیانی بر اسکندر که در جای کی خسرو نشسته بود درود و سلام دادند. و آن را به فال نیک ستودند. اسکندر پس از مدّتی کوتاه تخت را بوسید و از آن پایین آمد در حالی که با خود می‌گفت:

چه سازیم تختی چنین خیره خیر که بر وی شود دیگری جای گیر^۲

سپس در پی جام جم کی خسروی برآمد. جامی را پراز شراب به نزد اسکندر آوردند، او قطره‌ای نوشید و با خود گفت: باید اسرار این جام جهان‌نما را بدانم. بلیناس را خواست تا جام را بنگرد. بلیناس خط‌هایی که درون جام بود همه را دید

۱. بیت ۱۵۸.

۲. [۳۷]: بیت ۱۰۷.

و خواند و حساب نهانی آن را کشف کرد و بر همان مینا اسطرلاب را ساخت. اسکندر به بلیناس گفت: طلسمی بساز که هرکس چند دقیقه‌ای بیشتر نتواند بر تخت نشیند که آن نماد حیات و زندگی زودگذر باشد. آنگاه به سوی غار کی خسرو روان شد. نگهبانان هرچه گفتند از رفتن به غار صرف نظر کن، اسکندر نپذیرفت و با بلیناس و دو غلام عازم غار شد.

شکافی کهن دید در ناف سنگ رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ^۱

به سختی وارد آن غار شد، کمی که جلو رفت آتشی بسیار سوزان دید. خوب نگاه کرد، دید از چاهی آن شعله بیرون می‌آید خواست تا غلامی ریسمان بر خود بندد و وارد آن شود. آن غلام دلیر به درون چاه رفت و پس از دقایقی فریاد زد مرا بالا بکشید، و خبر داد که چاه گوگرد است. اسکندر چون فهمید که آن چاه و غار از گوگرد مشتعل است، دیگر کاری نداشت و خواست از غار بیرون آید، اما برف بسیار باریده بود و آمدن میسر نبود، تا اینکه غلامان پادشاه که از برف خبر یافته بودند خود را بدان جا رساندند و برف‌ها را رفتند و اسکندر و یارانش به سختی از درون آن برف‌ها بیرون آمدند. اسکندر از غایت خستگی به تخت‌گاه خود آمد و خوابید. صبح‌گاه دستور بار عام و بزم آرایی داد و شاه کیانی متولّی تخت و تاج و غار کی خسروی را خلعت بسیار بخشید و شاهی آنجا را به خود او واگذار کرد.

پیام‌های همراه با این داستان‌نمادین

۱- توانگر حقیقی آن نیست که مالدار است، بلکه آن است که از مال بی‌نیاز است، که درویشی سلطنت است.

جهان آن جهان شد که درویش راست که هم خویشتن را و هم خویش راست^۲

۱. [۳۸]: بیت ۵۴.

۲. [۳۵]: بیت ۱۰، یعنی این جهان مخصوص درویش است که هم خویشتن از آن بهره می‌برد و هم خویشان را بهره‌مند می‌سازد، برخلاف بخیل (جلد دوم نسخه وحید دستگردی).

- فراوان خزینه فراوان غم است کم است انده آن را که دنیا کم است^۱
- ۲- نیکی و نیک‌نامی موجب سرانجام نیک و جاودانگی نام است.
- به از نام نیکو دگر نام نیست به آن کس که نیکو سرانجام زیست^۲
- ۳- پارسایان و صوفیان را دل‌هایی چون آینه است که در آن همه چیز را می‌بینند.
- به صد سال کو را ریاضت زدود یکی صورت آخر تواند نمود^۳
- ۴- دری را که هیچ چیز نگشاید کلید دعا می‌گشاید.
- ۵- تاج و تخت این جهان را کسی باور دارد که به نعمت‌های آن جهان ناباور است.
- کسی که به مینو کشد رخت را به زندان شمارد چنین تخت را^۴
- نه تخت زر است اینک او جای ماست کز آهن یکی کنده بر پای ماست^۵
- ۶- به دنیا هرگز نباید دل‌بستگی یافت.
- منه دل براین دلفریبان به مهر که با مهربانان نسازد سپهر^۶

جهانخواری به نام دین، براندازی آیین زرتشت

اسکندر تنها به جهان‌گیری بسنده نکرده بود، و همانطور که گفتیم به براندازی آیین‌های ایرانیان کمر بر بسته بود. از این رو وقتی به او خبر دادند که پیکی از استخر آمده و می‌گوید در ری و خراسان و بلخ مردم به سرکردگی بعضی از قهرمانان ملی و مذهبی قیام کرده‌اند، با لشکر بسیار به گیلان و مازندران و از آنجا به ری آمد و هر جا که رسید هیربدان را کشت و آتشکده‌ها را خراب کرد. مبارزان هم از ترس گریختند و به سوی خراسان رفتند. اسکندر تا حدود هرات پیش رفت و دشمنان را قلع و قمع کرد و شهر هرات را جای شهر قدیمی که خراب کرده بود

.۴ [۳۷]: بیت ۹۸.

.۳ بیت ۷۳.

.۲ [۳۶]: بیت ۶.

.۱ بیت ۱۲.

.۶ [۳۸]: بیت ۸.

.۵ بیت ۱۱۰.

ساخت. در آنجا شنید که همه دشمنان او در نیشابور جمع شده و پرچم دارا را افراخته‌اند. چون دید به تنهایی حریف آنان نیست به طرفداران خویش پرچم خود را توصیه کرد و مردم آنجا را به جنگ هم انداخت. و از قانون «تفرقه بینداز و حکومت کن» سود جست. سپس به سوی مرو و بلخ رهسپار شد.

به بلخ آمد و آتش زردهشت به طوفان شمشیر چون آب کشت^۱

بدین ترتیب هر جا که آتشگاه و معبد زرتشتیان بود خراب کرد، بدون اینکه آیین نوی را جایگزین آن سازد و چون سراسر ایران زمین را به چنگ آورد به غزنین درآمد و شوق گرفتن هندوستان بر دلش آمد. با بزرگان لشکر به رای زنی پرداخت، همه موافقت کردند و لشکر به هندوستان روانه شد و چنانکه شیوه او بود نامه‌ای به «کید» پادشاه هند نوشت و او را به فرمانبرداری دعوت کرد و تأیید کرد که من نه برای گنج و گوهر آمده‌ام و نه برای تصرف زیبارویان. من آمده‌ام تا از تو خراج ستانم. اگر از در صلح درآیی از همه گونه انعام من برخوردار می‌شوی و اگر به جنگ پردازی جز نابودی خود و لشکریان و سرزمینت بهره‌ای نمی‌بری. پادشاه هند وقتی تهدیدات محکم اسکندر را خواند و آوازه جهانگیری او را شنیده بود دریافت که خواب ترسناک او تعبیر شده است، لذا از در صلح درآمد و نامه‌ای محبت آمیز نوشت و در آن یادآور شد که اگر عهد بندی که از حمله دست برداری و به غارت نپردازی چهار چیزت دهم که در جهان بی‌مانند است، اول اینکه دخترم را که در زیبایی بی‌نظیر است. دوم، جامی که هرچه از آن نوشی تمام نشود، سوم، فیلسوفی که رازهای نهانی جهان را می‌داند، چهارم، پزشکی ماهر. و آن را به دانشمندی هندی داد و او را همراه آن فرستاده به نزد اسکندر فرستاد تا پیام‌های دوستی را برساند.

اسکندر هم نامه‌ای به پادشاه هند نوشت که من در آغاز بر آن بودم تا هندوستان را به خاک و خون کشم، اما چون نامه صلح‌خواهی تو را دیدم از آن

برگشتم، اکنون:

گر آن چار گوهر فرستی به من
کنم باتو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پرسپاه
نگردد ز ملک تو مویی تباه^۱

وقتی «کید» نامه اسکندر را دید بسیار خوشحال شد و آن چهار شرط را همراه با گنجینه‌های بسیار و فیلان جنگ آور به همراه بلیناس که فرستاده مخصوص اسکندر بود فرستاد. اسکندر پس از آنکه فیلسوف و پزشک و جام را آزمایش کرد به اوج خرسندی رسید، دیگر نوبت دیدار یار بود. اسکندر خود به استقبال آن مه‌رو شتافت.

زیبایی خیره‌کننده او چنان بود که در عمرش چنان جمال و کمال ندیده بود. همان شب دستور داد تا مراسم ازدواج و عروسی برپا داشتند.

به آیین اسحاق فرخ‌نیا
کز یافت چشم خرد توتیا*
طراز عروسی بر او بست شاه
پس آنکه منش را بدو داد راه^۲

آنگاه به شهرهای ایران نامه نوشت و فتح هندوستان را بشارت داد و همسرش را هم با تجلیل فراوان به یونان فرستاد.

اسکندر در چین

فتح هندوستان بدون جنگ انجام شد. اسکندر می‌دید که اسبان را در هند عمری نیست و زود از پای درمی‌آیند، بر آن شد که راه تبت را در پیش گیرد و در کوه‌های آنجا به تاخت و تاز پردازد. وقتی به آن سرزمین رسید از بسیاری گل و

۱. [۴۱]: ابیات ۱۵-۱۶.

*. نظامی، یونانیان و رومیان و سقلا بیان (نژاد اسلو) را طبق تواریخ عرب از فرزندان عیسو پسر اسحاق بن ابراهیم می‌داند، لذا آیین اسکندر را به آیین اسحاق بن ابراهیم نسبت می‌دهد که توحیدی بوده است. دلیل خراب کردن آتشگاه زرتشتیان و آزادی مذاهب ابراهیمی را هم بدان دلیل دانسته است اما هیچ دلیل تاریخی بر این ادعا وجود ندارد.

۲. ابیات ۶۲-۶۳، دو بیت یعنی به مذهب اسحاق نیای خود او را عقدی است و آنگاه طبیعت و خواهش خود را بدو راه مواصلت داد (جلد دوم نسخه وحید دستگردی).

گیاه در شکفت ماند، بویژه وقتی دید که خود او و سپاهیان همه می‌خندند، علت خنده‌های غیراختیاری را پرسید، گفتند زمین اینجا چون زعفران خنده‌آفرین است، اسکندر آن را به فال نیک گرفت و حرکت را ادامه داد و با هر سختی که بود کوه‌های تبت را پشت سر نهاد. بوی مشک فضای آنجا را معطر کرده بود و لاشه آهوان مشک ناهه مشام جان را نوازش می‌داد، هرچه جلوتر می‌رفت آب و سبزه و گل و چشمه و آهو و بوی مشک بیشتر و بیشتر می‌شد. دستور داد در همانجا اردو زنند و هرچه توانند از آن آهوان صید کنند و از آهوان جوان ناهه بردارند و سپس داغ شاه بر آنها نهند و ره‌ایشان کنند و آهوان پیر را بکشند. بدین ترتیب یک ماه با صید و شکار و شادخواری و می‌گساری و استراحت گذشت. خاقان چین که از لشکرکشی به سرزمین خود آگاه شده بود، لشکر بسیار آراست و رو به اسکندر نهاد. وقتی شنید که اسکندر بزرگ مردی است که هرکس با او از در صلح آید با احترام او را می‌پذیرد و بر سلطنت باقیش می‌گذارد و اگر به جنگ پردازد نابودش می‌کند، کمی خیالش راحت شد، اما اسکندر چون شنید که خاقان با سپاه بسیار در نزدیکی او لشکر آراسته مصلحت آن دانست که چون همیشه نامه‌ای به خاقان نویسد و ضمن برشمردن قدرت خود، او را به اطاعت و فرمان‌پذیری بخواند. بدین ترتیب نامه‌ای همراه با بیم و امید بدو نوشت و در خاتمه افزود:

چو کین آوری کین ستانی کنم	شوی مهربان، مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نه‌نگ	ز دریای من هر دو آید به چنگ ^۱
گر آیی تنت در پرند آورم	وگر نه* سرت زیر بند آورم ^۲

خاقان که نامه اسکندر را خواند در بین تسلیم و جنگ مردد شد و نامه‌ای بدین مضمون نوشت که: شنیده‌ام به هر سرزمینی که اراده ورود داری نخست بازرگانان تو می‌آیند و همه آذوقه‌ها را می‌خرند و مردم کاملاً بینوا می‌شوند و سپس خود

۱. [۴۲]: ابیات ۱۸۹ - ۱۹۰.

*. در نسخه وحید «وگرنه» آمده است.

۲. بیت ۱۹۴.

می‌آیی و آنها مجبور به اطاعت می‌شوند. من برای این آمده‌ام که از مردم خود حمایت کنم، نه برای جنگ با تو. اکنون تقاضایم این است که به کشورهای که گرفته‌ای قناعت کنی و اینجا را به ما واگذاری.

مکن کشته چینیان را خراب	که افتد تو را نیز کشتی در آب
قویدل مشوگرچه دستت قویست	که حکم خدا برتر از خسرویست ^۱
تورا ایزد از بهر عدل آفرید	ستم ناید از شاه عادل پدید ^۲
گر از بهر آن کردی این ترکناز	که چون بندگان پیشت ارم نماز
به درگاه تو سر نهم برزمین	نه من جمله کشور، خدایان چین
به هر آرزو کاوری در قیاس	به فرمان‌پذیری پذیرم سپاس ^۳

پیگ نامه را به اسکندر رساند. اما هنوز خیال خاقان آسوده نبود. با وزیر مشورت کرد. وزیر دانایش به او گفت: از در دوستی وارد شو. او بیش از یک ماه اینجا نمی‌ماند، کوشش کن بهانه به دست او ندهی تا اینجا و مردم به خاک و خون کشیده نشوند. و همه چیز به خوشی و راحتی بگذرد.

خاقان پس از اندیشه بسیار، برآن شد تا خودش در لباس فرستاده به نزد اسکندر برود و از نزدیک با او ملاقات کند تا تصمیم خود را بگیرد... به این عزم به اردوگاه اسکندر نزدیک شد و پس از اجازه ورود چون فرستاده‌ای مراسم ستایش بجا آورد و در مقرّ خود جای گرفت. اسکندر از او خواست تا پیام خود را اعلام کند، او درخواست کرد تا مجلس خالی شود و فقط او بماند و اسکندر. اسکندر هم همه را مرخص کرد و دستور داد زنجیری زرّین بر دست و پای او بگذارند که قصد سوئی نتواند انجام دهد و سپس به خلوت نشستند، خاقان سخن آغاز کرد که:

من آن قاصد خود فرستاده‌ام کزان پیش کافکندی افتاده‌ام^۴

— اسکندر: تو از خشم من نترسیدی که خودت به صورت ناشناس آمدی؟

۱. [۴۳]: ابیات ۶۴-۶۵.

۲. بیت ۷۳.

۳. ابیات ۸۶-۸۸.

۴. بیت ۱۶۰.

— خاقان: من می‌دانستم که شما شاهی دادگر و جوانمردی، و چون من با شما سر جنگ ندارم پس چرا ناراحت باشم؟

اگر من بدین بارگاه آمدم به دستوری عدل شاه آمدم^۱

— اسکندر: قصدت از آمدن چه بود؟

— خاقان: خواستم تا خواستگاه تو را بدانم و برآورم.

اگر تخت چین خواهی و تاج تور* ز فرمانبری نیست این بنده دور^۲

— اسکندر: من آمده‌ام که این سرزمین را به دست آورم و آیین خداپرستی نهم و فرمانروایی از خود تعیین کنم، اکنون که از سر صلح آمدی من هم قول می‌دهم که:

سرت را سربر بلندی دهم ز تاج خودت بهره‌مندی دهم^۳

اکنون بدان که باید خراج هفت سال را پردازی.

— خاقان: شما هم به من قول بده که هفت سال زنده بمانم که خراج بپردازم.

— اسکندر: پاسخ حکیمانه‌ای می‌گویی. به همین دلیل خراج شش سال را می‌بخشم، خراج یک سال کافی است.

— خاقان: سپاسگزارم، بزرگواری تو را منت دارم، اما استدعا دارم خطی نوشته شود که بر آن عهد و پیمان درست آید و به عهد وفا شود.

— اسکندر: قبول است. دست و پای او را بگشایید و بر تخت عزت نشانید.

پس از پذیرایی، خاقان شاد و خرم از اردوی اسکندر به اردوی خویش آمد و اسکندر با خیال راحت مشغول بزم و شادخواری شد. بامدادان سران کشور آمدند و بدو گفتند که خاقان طبل جنگ می‌نوازد، سپاه بسیج کرده و آماده نبرد است.

اسکندر پنداشت که خاقان سر بی‌وفایی و ستیزه‌گری دارد. او هم دستور داد تا سپاه بیارایند. با خود گفت:

ز چینی به جز چین ابرو مخواه ندارند پیمان مردم نگاه^۴

۱. بیت ۱۸۵.

* تاج تور: تاج توران زمین.

۲. بیت ۱۹۹.

۳. بیت ۲۱۱.

۴. بیت ۲۶۰.

سخن راست گفتند پیشینیان که عهد و وفا نیست در چینیان^۱
 در این خیال بود که دید خاقان از قلب سپاه بیرون آمد و در وسط میدان
 جنگ قرار گرفت، اسکندر هم برای نبرد به وسط میدان آمد و با اعتراض زبان
 گشود که:

مرا بسته عهد کردی چو دیو به بدعهدی اکنون برآری غریب^۲
 خاقان گفت: خواستم تا در میان دو سپاه فرمان‌پذیری را نمایان کنم و تو نیز
 بدانی که مرا قدرت بسیار است.

چو گشتم پذیرای فرمان تو نبندم کمر جز به پیمان تو^۳
 و سپس از اسب پیاده شد و پیاده به سوی اسکندر آمد. اسکندر دستور داد
 اسبی با زین و برگ مرصع آوردند تا بر آن سوار شود. سپس بدو بخشش‌ها کرد.
 خراج یک ساله را نیز بخشید. خاقان چین هم از همه نوع مهمان‌نوازی دریغ
 نورزید و صلح و آشتی و رقص و پای‌کوبی آغاز شد.

مناظره چینیان و رومیان

پس از صلح و آشتی رومیان و چینیان باهم بزم می‌آراستند و به گفتگو
 می‌پرداختند. روزی بین آنان مناظره‌ای بود و هنرهای هر کشوری را می‌شمردند.
 یکی گفت: هندوستان جایگاه نیرنگ و افسونگری است. دومی گفت: بابل جای
 جادوگری است. سومی گفت: نواها و سرودهای خراسان و موسیقی عراقیان بس
 دل‌انگیز است. چهارمی گفت: از تازیان زبان آورتر و فصیح‌تر کسی نیست.
 پنجمی گفت: نقاشان روم بی‌نظیرند. ششمی گفت: نه نقاشان چین بی‌ماندند.

اینجا بود که بحث برتری هنر نقاشی رومی و چینی داغ شد. سرانجام بنا شد
 این دو دسته نقاشی خود را عرضه کنند تا شاه بیاید و بنگرد و نظر بدهد. آنگاه بنا
 شد تالاری با طاقی بلند تعیین کنند که هر کدام در دو سوی آن تالار به نقاشی

۱. بیت ۲۶۱.

۲. بیت ۲۶۸.

۳. بیت ۲۷۷.

پردازند، و بین آنها پرده‌ای باشد که کار یکدیگر را نبینند. پس از مدّت تعیین شده اسکندر بدانجا آمد، پرده‌ها را از میان برداشتند. ولی هرچه شاه نگاه کرد دو نقش را عین هم دید و هیچ تفاوتی دیده نمی‌شد. اسکندر بر آن شد که دوباره بین آنها پرده کشد. و آنگاه دید که نقش رومیان بر جای است ولی نقش چینیان دیده نمی‌شود. پرده را کنار زد دوباره تابلوی نقّاشی را عین هم دید و فهمید که رومیان نقّاشی کرده‌اند و چینیان دیوار را صیقلی کرده‌اند، همه فهمیدند که،

داند چو رومی کسی نقش بست گه صقل چینی بود چیره‌دست^۱

آنگاه نظامی داستان مانی صورتگر را که ادّعی پیامبری نمود مثال می‌آورد و می‌گوید:

مانی به چین رفت تا صورت‌گری را به کمال رساند. چینیان در سر راه او از نقّاشی، حوضی درست کردند که در آن آب بلورین گوارایی باشد. مانی چون بدانجا رسید از غایت تشنگی کوزه سفالین خود به حوض زد تا آب بنوشد اما کوزه او شکست دریافت که این از صورت‌گری است. دست بالا زد و روی آب حوض تصویر سگ مرده‌ای کشید و کرم‌هایی که آن بدن را می‌خورد که هرکس بدان رو کند بترسد و بدان حوض رغبت نکند. بدین ترتیب نام مانی و کتاب ارژنگ او که از تصویرهای بس اسرارآمیز بود بر سر زبانها افتاد و بسیاری به آیین او گرویدند. به داستان اسکندر برمی‌گردیم. هر روز شاه چین انواع غذاها برای اسکندر و سپاهیانش می‌فرستاد. پس از یک ماه اسکندر عزم بازگشتن نمود. خاقان چون این شنید بر آن شد تا مهمانی بس شاهانه و بزرگی ترتیب دهد. و آن مهمانی بی‌نظیر برقرار شد. مهمانی که رود و چنگ نوازان سُغدی، خوانندگان خوشنوا پهلوی ایرانی، رقصندگان کشمیری، ارغنون زنان یونانی نیز هنگامه می‌کردند.

۱. [۴۴]: بیت ۴۵، مولانا در مثنوی عکس آن را آورده که چینیان تصویرگر بودند و رومیان صیقلی دهنده، لذا نتیجه عرفانی که می‌گیرد این است که

رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاک ز آرزو حرص و بخل و کینه‌ها

در پایان آن جشن و سرور، خاقان علاوه بر هدایای بسیار سه چیز به اسکندر هدیه کرد، تخت عاج، اسب ختلائی* که در جهان بی‌مانند بود و کنیزکی در جمال و لطافت چون آب زلال و در خصلت دلبری مهربان، زورمندی جنگ آور، و آوازخوانی بی‌نظیر بود.

اسکندر بر تخت روان نشست و اسب را بر زیر پای کشید، اماکنیز را به اندرون نزد کنیزان فرستاد. زیرا به زورآزمایی و جنگ آوری زنان اعتقادی نداشت و معتقد بود که:

زن ار سیمتن نی که رویین تن است ز مردی چه لافد؟ که زن هم زن است^۱
 فردای آن روز اسکندر به جانب ماوراءالنهر بازگشت و آبادانی‌های بسیار کرد، سمرقند را ساخت و مردم را نعمت بسیار بخشید و در کنار رود جیحون اردو زد.

بازگشت به وطن

جهان‌گرد را در جهان تاختن	خوش آید سفر در سفر ساختن
به هر کشوری دیدن آرایشی	به هر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن	ز نادیده‌ها بهره برداشتن
و لیکن چو بینی سرانجام کار	به شهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان	به از شهریاری به شهر کسان ^۲

اسکندر هم از این قاعده مستثنی نبود، در دلش مهر وطن موج می‌زد و در پی آن بود که به خراسان بازگردد و راهی آذربایجان شود و سپس به استخر رود و بر تخت خود نشیند، همه شهرهای سر راه را سرکشی کند و مردم آن دیار را از مال و ثروت بی‌نیاز گرداند... در این اندیشه بود که سالار ابخاز که از سوی اسکندر در

*. ختلان: ناحیه‌ای از بدخشان در شرق بلخ است که اسب‌های آن مشهور است.

۱. [۴۵]: بیت ۱۱۰. ۲. [۴۶]: ابیات ۳-۷.

آنجا حکومت می‌کرد سراسیمه وارد شد. و ناله سرداد که برطاس شاه روس با سپاهی خونریز از دربند سرازیر شده ابخاز را گرفته، بسیاری را کشته و نوشابه را به اسارت برده است و لشکریان او همه آن دیار را به خارستان تبدیل کردند و زن و فرزندان مرا نیز به اسارت بردند. و بر آن افزود که مردم روس بس وحشی‌اند و پس از این قصد ارمنستان و خراسان را دارند.

همه رهنانند چون گرگ و شیر	به خوان نادلیرند و بر خون دلیر*
ز روسی نجوید کسی مردمی	که جز گوهری نیستش ز آدمی ^۱
اسکندر را خون به جوش آمد و فریاد زد:	
نه برطاس مانم نه روسی به جای	سر هر دو را بسپریم زیر پای ^۲
نخسبم نیاسایم از هیچ راه	مگر کینه بستانم از کینه‌خواه ^۳

چهره گشایان قفچاق

اسکندر رودجیحون را پس سر نهاد، از بیابان خوارزم گذشت و به دشت قفچاق** رسید تا از آنجا به خاک روس رود. بانهایت شگفتی سراسر آن منطقه را از زنان زیبای رخ‌گشوده یافت و شور شهوت را در سپاهیان نگریست سپاهیان عزبی که سال‌ها از زن دور بودند.

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن، زن بود بیگمان، مرد، مرد^۴

بزرگان قفچاق را گرد آورد و بدانان گفت: خوب است زنان و دخترانتان را رو پوشیده دارید که مورد هجوم مردان واقع نشوند.

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی^۵

*. در نسخهٔ وحید: به خوبان دلیرند و بر خون دلیر.

۲. بیت ۵۵.

۳. بیت ۷۲.

** قفچاق یا قبیچاق سرزمینی بوده است بین دره رود سیحون تا شمال دریای خزر و تا دریای سیاه که اکنون شامل ترکمنستان، ازبکستان و قرقیزستان و قفقاز است.

۴. [۴۷]: بیت ۴۶.

۵. بیت ۳۰.

بزرگان آنجا گفتند: این زنان و دختران هرگز جز با شوهران خویش نیامیزند
گرچه رویشان باز است.

گر آیین تو روی بر بستن است در آیین ما چشم در بستن است^۱
به برق مکن روی این خلق ریش تو شو برق انداز بر چشم خویش^۲

اسکندر دید که نمی‌تواند آنها را به روبند و چادر مجبور کند، لشکریان هم چشم طمع بر آنان دارند، از وزیر خود بلیناس مشورت خواست. وزیر گفت، من می‌دانم چه کنم. سپس دستور داد نوعروسی از سنگ رخام سیاه بتراشند و بر او چادری از رخام سفید بکشند و در وسط دشت که محل عبور مردم است بگذارند. زنان قفچاق که آن مجسمه چادرپوش را دیدند خواستند تا از آن تقلید کنند، همه چادر بر سر کردند، پس از آن، آن مجسمه مورد پرستش قرار گرفت، به طوری که هرکس از آنجا می‌گذشت جلوی مجسمه خم می‌شد، شبانان گوسفند در آنجا می‌نهادند و سواران ترکش. بدین ترتیب آن مجسمه، هم الگوی زنان شد و هم پرستشکده عموم مردمان.

جنگ اسکندر با سپاهیان روس

اسکندر از قفچاق گذشت، در کنار رود [شاید دانوب] اردو زد، قنطال روسی که سالار آنجا بود از هفت منطقه روس سپاه گرد آورد. سپاهی عظیم که به ۹۰۰ هزار بالغ می‌شد و در دو فرسنگی اردوگاه و لشکر اسکندر سپاه آراستند. قنطال به سپاهیان گفت: لشکریان اسکندر با تجمل خوگر شده‌اند و سالهاست جنگ نکرده و سلاح‌داری را از یاد برده‌اند، آنان را جز بزم و باده‌گساری نیست. ما بر آنها پیروزیم و چون پیروز شویم از گنجینه‌های بیشماری که دارند چنان بهره‌مند می‌شویم که جهان را بگیریم. ما باید به آنها شیخون زنیم، آنها در خواب غفلتند.

از آن سو اسکندر چون همیشه سران سپاه را احضار کرد و با آنان به رایزنی پرداخت آنان گفتند: این مردم جز دزدی و راهزنی کاری نکرده‌اند و آیین نبرد نمی‌دانند ما بر آنها پیروزیم. اسکندر نیز رشادت آنها را ستود. اما گفت باید دشمن را با دشمن از بین برد. سراسر این منطقه از ترکان است.

اگرچه نشد ترک با روم خویش

هم از رومشان کینه با روس بیش

به پیکان ترکان این مرحله

توان ریخت بر پای روس آبله^۱

به هر حال سپاه آراسته شد. از سپاه روس دلیر مردانی به میدان آمدند و از سپاه اسکندر سردارانی شجاع از روم و ایران و خوارزم و هند و چین. با وجودی که بسی از قهرمانان و جنگ‌آوران روس را از پای درآوردند، اما خود سرانجام به خاک و خون افتادند. دیگر هیچ‌کس به میدان نمی‌رفت، اسکندر خود بر آن شد که به میدان رود که دید چابک‌سواری از کنار سپاه به میدان رفت و آن روز همه پهلوانان روس را به خاک افکند. روز دیگر باز همان چابک‌سوار بسی را به هلاکت رساند.

روز سوم سپاه روس غولی را که از کوهستان‌های شمال با کمند صدها نفر گرفته بودند و با ده‌ها زنجیر بسته بودند به میدان فرستادند. هیچ‌کس توان رویارویی با او را نداشت، او می‌کشت و می‌درید و بر زمین می‌کوبید و می‌غزید. دل توی دلی نبود هیچ‌کس جرأت مقابله نیافت اسکندر می‌خواست خود به جنگ او برود، اما باز احتیاط کرد. ناگاه همه دیدند از کنار سپاه همان چابک‌سوار به میدان آمد و تیرهای بسیار بر او باراند. اما با نهایت شگفتی همه دیدند تیرها را از تن خود می‌کشد و به دور می‌اندازد. آن پهلوان چابک‌سوار این بار خشت‌های آهن بر تن او باراند، اما به جای تن آن غول، خشت‌ها خورد شد. این بار شمشیر براو کشید و برکتف غول فرود آورد. غول بیفتاد ولی دوباره بلند شد و پرید و آن پهلوان را از اسب در ربود، خواست سرش را از تنش بکند که کلاه خود او کنار

رفت و غول موهای زنانه‌اش را دید. دلش نیامد که سرش برکند او را به سپاهیان روس سپرد و دوباره به میدان آمد. این بار پیل‌جنگی را به میدان فرستادند. آن غول خرطوم‌فیل را گرفت و فریادی زد و از جایش کند. اسکندر ترسید که ممکن است سپاهیان از ترس بگریزند. با خود اندیشید که هیچ شمشیر و نیزه و تیری بر او کارگر نیست باید از کمندهای محکم بهره برد. بر اسب ختلانی که شاه چین داده بود سوار شد و به سرعت کمند انداخت و سرانجام غول را در کمند گرفتار کرد و او را کشید و به سپاهیان و زندان‌بانان تحویل داد. اسکندر بر اثر این پیروزی جشن آراست، اما لحظه‌ای از آن چابک‌سوار تیرانداز که با آن غول درافتاد غفلت نداشت که او را آزاد کند. اما بزم آراسته و می آماده بود. کمی نوشید دلش به حال آن غول‌مرد زندانی نرم شد، دستور داد تا او را به بزم شاه آورند و بند از بدن مجروح و خسته و کوفته او بکشایند.

رها کردش آن شاه آزاد مرد بر آزاد مردی زبان کس نکرد^۱

طعام و شراب کافی بدو دادند... آنگاه همه با تعجب دیدند که او از آن مجلس بیرون رفت و سر به بیابان گذارد. همه انگشت به دهان شده بودند که کجا رفت، تصوّر این بود که چون وحشی است به بیابان‌ها و یا خانه خویش در میان جنگل رفته است، اما دیری نگذشت که آن غول در حالی که کمر دختری زیبا را در زیر بغل داشت، نزد اسکندر آورد و بر زمینی گذاشت و تعظیمی کرد و سر به بیابان نهاد و رفت.

اسکندر همراهان را از خرگاه خویش بیرون کرد و نقاب دختر را کنار زد با نهایت شگفتی دید که همان کنیزک است که شاه چین به او بخشیده و او بدان اهمیت نداده و میان کنیزان خدمتکار فرستاده است. از او ماجرا پرسید. کنیز گفت: وقتی مرا از خود دور کردی خیلی ناراحت شده بودم. دیگر از زندگی به تنگ آمده بودم. با خود گفتم به میدان جنگ می‌روم یا کشته می‌شوم یا می‌مانم و خدمتی به

محبوبم می‌کنم.

روز اول آن همه هنرنمایی را که هیچ‌کس توان ایستادگی نداشت دیدی. روز دوم هم دیدی که هیچ‌کس جرأت به میدان آمدن نیافت و تنها بر سپاه روس زدم و پیروز شدم.

سوم روز چون بخت یاری نکرد گرفتار دشمن شدم در نبرد^۱

اما آن غول‌مرد چون فهمید من زن هستم مرا نکشت و به سپاه تحویل داد. روسیان از پیروزی آن پهلوان بسیار خوشحال شده بودند که شما آن غول را به چنگ آوردی و همه آنها را در اندوه شکست انداختی.. من در اسارت ده‌ها نگهبان بودم که دیدم همان غول‌مرد بیامد و سر آن نگهبانان را کند و به دور انداخت و مرا برداشت و بندهایم را کند و بدینجا آورد. متأسفم که چنین شد.

زن آن به که زیور کشد پای او نه زن دان که زندان بود جای او^۲

اسکندر از شادی فراوان او را در آغوش کشید و بوسه بر سر و روی او داد و گفت هنر جنگ آوری تمام نمودی اکنون هنر نوازندگی و خوانندگی را نشان بده. کنیزک چنگ برگرفت و نواخت و حال دل و شور جان در نوا سر داد. اسکندر دریغ خورد که چگونه به این زن هنرمند، زیبارو و مهربان و جنگ آور بی‌اعتنا بوده است. اگرچه می‌خواست کام‌دل ستاند اما دشمن در کمین بود و باید بامدادان جنگ را به پایان می‌رساند، زیرا بلیناس پیروزی را در اسطراب دیده بود.

سحرگاه اسکندر برخاست و به نیایش و دعا پرداخت و از خدا خواست تا یاریش دهد و بر ستیزه‌گران پیروز شود. پس از آن به قلب سپاه آمد و طبل جنگ که نواخته شد به سپاه روس حمله‌ور گردید. جنگ بسیار سختی در گرفت و کشتار بسیار شد. سرانجام سپاه روس شکست خورد. اسکندر قنطال پادشاه روس را با کمند گرفت و دستور داد تا بند برنهند و به زندان افکنند. بیش از ده هزار از آنان را

به اسارت گرفتند. اسکندر که پیروزی خویش را از یاری خدا دانسته بود به سجده افتاد.

به شکر خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمد، او خاک بود^۱

پس از پیروزی و استراحت دستور داد تا سپاه به سوی جایی خوش آب و هوا حرکت کند. سرانجام در مرغزاری بسیار خوش منظره با رودهایی با آب گوارا و درختان سربلند اردو زدند. اسکندر دستور بزم داد و فرمود تا غنیمت‌ها را بیاورند و صورت برداری کنند در آن میان خروارها در خروارها زر و سیم و جامه‌ها و شمشیر و سپرهای زربفت و چرم‌هایی کهن که هر یک خراج کشوری بود یافتند. آنگاه فرمود تا آن گول‌مرد بی زبان (جنگلی لال) را بیابند و به حضور اسکندر آورند، و بدو جواهرات بسیار بخشید. آن مرد نپذیرفت و سرگوسفندی به شاه نشان داد، یعنی گوسفند می‌خواهم. فرمود تا گوسفندان بسیاری به او بخشیدند. آنگاه دستور داد قنطال را بندگشوده بیاورند او را با احترام بر کرسی نشاند و بدو خلعت بخشید و دوباره شاهی روس را بدو داد، به شرطی که خراجگزار باوفایی باشد و از او خواست تا محل نوشابه و کنیزان او را نشان دهد، تا بیاورند، چنین شد. نوشابه و کنیزان وی را خلعت بخشید و او را به ازدواج دوالی که شاه ابن‌خاز بود در آورد و همه بندیان روسی را که گرفته بودند آزاد کرد و سپس با خیال راحت به نشاط کردن با کنیزک چینی پرداخت و وصال را به کمال رساند.

پیام‌ها و اندرزهای این بخش

۱- زیاده‌روی ناپسند است و رستگاری در میانه روی است.

ز بهر کسان نیز چیزی بنه	بخور چیزی از مال و چیزی بده
به پیرانه سر بد بود نیستی	مخور جمله، ترسم که دیر ایستی
که گردی ز ناخوردگی دردمند	در خرج بر خود چنان در مبنند

چنان نیز یکسر می‌پرداز گنج
 که آیی ز بیهوده خواری به رنج
 به اندازه‌ای کن برانداز خویش
 که باشد میانه، نه اندک، نه بیش^۱

۲- شادمانی و غنیمت شماری وقت:
 جهان غم نیرزد به شادی گرای
 نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
 جهان از پی شادی و دل خوشیست
 نه از بهر بیداد و محنت کشی است
 در این جای سختی نگیریم سخت
 از این چاه بی بن برآریم رخت^۲
 چو دی رفت و فردا نیامد پدید
 به شادی یک امشب ببايد برید^۳
 بیا تا نشینیم و شادی کنیم
 شبی در جهان کیقبادی کنیم^۴
 دمی را که سرمایه زندگیست
 به تلخی سپردن نه فرخندگیست^۵

۳- بخشندگی و دهش موجب شادمانی و آرامش است. و آسان‌گیری مایهٔ سعادت و خوشبختی است.

فداکن درم، خوشدلی را بسیج
 که ارزان بود دل خریدن به هیچ
 ز بهر درم تند و بدخو مباش
 تو باید که باشی، درم گو مباش
 مشو در حساب جهان سخت‌گیر
 همه سخت‌گیری بود سخت‌میر
 به آسان‌گذاری دمی می شمار
 که آسان زید مرد آسان‌گذار^۶

اسکندر و آب حیات

برترین‌ها

آن روز جلسه خصوصی تر بود. اسکندر با بخردان و دانایان کشورهای جهان گفتگو داشت، موضوع سخن برین* جایگاه‌ها و برین بهره‌ها بود که هر فرزانه‌ای از مزایای کشور خویش گوید:

۱. [۴۵]: ابیات ۶-۱۰. ۲. [۵۸]: ابیات ۸-۱۰. ۳. بیت ۱۲. ۴. بیت ۲۶. ۵. بیت ۳۱. ۶. ابیات ۳۳-۳۶. * برین: برترین، عالی‌ترین.

– ایرانی: اصفهان و ری جای گنجینه‌هاست، گنج فریدون در آنجاست.
 – چینی: مشک و دیبای چین شهره جهان است.
 – قیصوری*: کافور و صندل‌های ما بی‌مانند است.
 – هندوستانی: عود و عنبر هند خوشبوست.
 – حکیمی فرزانه: آب حیات هر که نوشد عمر جاودان یابد.
 اسکندر با شگفتی پرسید: آب حیات در کجاست؟
 – حکیم: در ظلمات است، در قطب شمال، ده یک راه از چین تا روس است.
 – اسکندر: باید بدانجا برویم، و سپس لشکر را آماده رفتن کرد. قدری که رفتند اسکندر دریافت که ممکن نیست با همه لشکر جلو رود. دستور داد عده‌ای از جوانان دلیر و تنومند و پایدار و مقاوم و کمان‌کش و شمشیرزن حرکت کنند و افراد سالخورده و میان‌سال با آنان نباشند و سپس راه‌شناسی طلبیدند و به سوی قطب شمال حرکت کردند. به جایی رسیدند که خورشید بر نمی‌آمد، دوران شب قطب شمال بود، دیگر جایی را نمی‌دیدند، همه نگران شدند که
 درون رفت شاید به هر سان که هست به باز آمدن ره که آرد به دست؟^۱
 بنا شد هر کس فکری کند و فردا راه چاره گوید. در میان آن جوانان جوانی بود که پدری نود ساله داشت که بس ناتوان و بیمار بود. دلش نیامده بود پدر را تنها بگذارد. او را در صندوق بار و بنه نهاده بود و آورده بود. موضوع را با پدر پیرش در میان گذارد. پیرمرد آگاه‌دل گفت: مادیانی که شکم اوّل زایش اوست بیاورید و چون زایید کرّه‌اش را همانجا جلوی چشم مادرش بکشید تا دلش بسوزد و سپس به راه خود ادامه دهید. مادیان به هوای کرّه به این سوی باز می‌گردد. فردا که شد همه رای خویش را گفتند. آن جوان نیز پیشنهاد خود را مطرح کرد. اسکندر از این فکر بسیار شادمان شد و به جوان گفت: این فکر از تو نیست، باید راست بگویی از که شنیده‌ای؟ جوان گفت: اگر زنه‌ارم دهی می‌گویم. اسکندر زنه‌ارش داد و جوان

*. قیصور: جزیره‌ای است در اقیانوس آرام، حدود جنوب شرقی چین. ۱. [۵۹]: بیت ۷۲.

ماجرای پدر را گفت. اسکندر رو به همه کرد و گفت:

جوان گرچه شاه دلیران بود گه چاره محتاج پیران بود^۱

جوان گر به دانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم به گفتار پیر^۲

اسکندر پند پیر را به کار بست و با مادیان کَره مرده عازم آب حیات

شد.

گویند در این سفر خضر پیامبر همراه اسکندر بود. اسکندر به او گوهر شب چراغ داد که با نور آن آب را بیابد، و چون یافت اسکندر را خبر کند. خضر به سرعت در جلو اسب راند، ولی آبی نمی‌دید تا جایی که گوهر از دستش افتاد و چشمه‌ای آب که چون نور می‌درخشید پدید آمد خضر فرود آمد و هرچه توانست نوشید و در آن آب سروتن خود و اسب خود را شست و سپس بر اسب سوار شد و در انتظار اسکندر ماند، اما ناگهان چشمه از نظرش محو شد.

بدانست خضر از سر آگهی که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او، نه از خشم او نهان گشت چون چشمه از چشم او^۳

این داستان در اسناد رومیان قدیم بدینگونه آمده است که خضر و الیاس بدانجا آمدند، چشمه‌ای دیدند، سفره گشادند تا غذایی بخورند، ماهی خشک و نمک زده در سفره داشتند، ماهی در چشمه افتاد، در چشمه دست بردند تا ماهی خشک و شور خود را بگیرند با شگفتی دیدند ماهی زنده شده است.* فهمیدند آن چشمه آب حیات است از آن آب نوشیدند و عمر جاودان یافتند.

۱. بیت ۱۱۸، ضرب‌المثلی بر این مبنا گفته‌اند که:

بی پیر مرو به زندگانی هر چند سکندر زمانی

البته منظور، پیر خرد یا پیر طریقت است. ۲. بیت ۱۲۰. ۳. [۶۰]: ایات ۳۷-۳۸.

*. در قرآن، این داستان مربوط به موسی (ع) و خضر (ع) در سوره کهف آیه ۶۰ و ۶۱ آمده است:

به یاد بیاور زمانی را که [موسی] به همراه خود گفت: من دست از طلب ندارم تا آنکه به محلّ تلاقی دو دریا برسم، گرچه سال‌های متمادی باشد. چون به محلّ تلاقی دو دریا رسیدند ماهی را که برای خوراک تهیه دیده بودند فراموش کردند و در دریا به حرکت آمد و رفت. درباره‌ی همراه موسی گفته‌اند یوشع بوده و چون برگشتند در همانجا موسی خضر را ملاقات کرد.

شگفتی نشد کاب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمه زندگی ره نمود^۱

در داستان تازیان آمده است که آب حیات در جای دیگر بود که الیاس و خضر نوشیدند و بر اثر آن خضر به دشت‌ها و الیاس به دریاها رهسپار شد که در دشت و دریا به یاری در ماندگان شتابند.

اسکندر چهل روز در جستجوی چشمه آب حیات به هر سو می‌رفت ولی آن را نیافت، نومید شد ولی نمی‌دانست چگونه از آن تیرگی بیرون آید که سرورش به نزدش آمد و گفت: همه جهان را گرفتی اما سیر نشدی. اکنون این سنگ کوچک را بگیر و برو و سپس ندایی شنید که گفت: هرکس روزی ای دارد.

سکندر که جست آب حیوان ندید
نجسته به خضر آب حیوان رسید
سکندر به تاریکی آرد شتاب
ره روشنی خضر یابد در آب^۲

هاتفی دیگر آواز داد که در این جا ریگی است فروزنده هر که بردارد پشیمان می‌شود و هرکس بر ندارد او هم پشیمان می‌شود.

اسکندر شگفتی‌های بسیار دید اما به آب حیات نرسید. سرانجام راه بازگشت پیش گرفت و مادیان کزه از دست داده را پیشاپیش کاروان خود قرار داد و پس از چهل روز به جایی رسیدند که دیگر روز بود.

دوید از پی آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دویدن چه سود؟
به دنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید^۳

اسکندر و همراهان برگشتند. به سنگ‌هایی که در تاریکی برداشته بودند نگاه کردند آن را یاقوت گرانبها یافتند. همه ناراحت شدند.

یکی را ز کم گوهری دل به درد
یکی را ز بی‌گوهری باد سرد
پشیمان شد آن کس که باقی گذاشت
پشیمان تر آن کس که خود برداشت^۴

اسکندر هم پس از استراحت به سراغ سنگ خویش رفت که آن فرشته بدو

۱. ابیات ۵۰-۵۱. ۲. ابیات ۷۸-۷۹. ۳. ابیات ۹۲-۹۳. ۴. [۶۱]: ابیات ۱۶-۱۷.

داده بود آن را محک زدند، بسیار پرعیار و وزنش بسیار بود. در شگفت شده بود که خضر بدانسو آمد و از دور پیام داد که آن هم عیار خاک است. اسکندر فهمید که منظور این است که سرانجام خاک آدمی را سیر می‌کند. روزی دیگر با خاصان نشسته بود و سخن از آب حیات بود که چرا آن آب در تاریکی است و چرا به دست نمی‌آید. پیری صاحب‌دل در آنجا بود گفت: اگر در پی آن هستید که آب حیات نوشید تا عمر جاودان یابید، بدانید که در این سرزمین همه عمر جاودان دارند، اما کوهی در آن است که هر که را صدا کند، آن کس از شوق آشفته و بی‌قرار شده سر از پانمی‌شناسد و حرکت می‌کند تا خود را به بالای کوه برساند و چون رساند از نظرها پنهان می‌شود. هیچ کس نمی‌داند که در پشت این کوه بلند چه خبر است. چون هر که رفته برنگشته است. اسکندر گروهی را فرستاد تا موضوع را از نزدیک بنگرند. عده‌ای بدانجا رفتند، و شنیدند که یکی از آنان را صدا کرد، نام برده بی‌قرار و شتابان دوید و در کوه ناپدید شد، روز دیگر دیگری شنید. هر چه کوشیدند جلوی او را بگیرند نتوانستند.

نه امید باز آمدن نیز بود

نه هنگام رفتن درنگی نمود

نوازنده ساز آن پرده کیست^۱

ندانیم کاواز آن پرده چیست

وقتی اسکندر سخنان آنان را شنید دانست که همه اینها علامت رفتن اوست و همه درسی است برای او، لذا تصمیم گرفت به وطن بازگردد و دست از جهانگیری بردارد، لذا از روس عازم روم شد و به یونان رفت و بر تخت سلطنت نشست و از محضر دانشمندان بهره‌ها یافت.

رازها و پیام‌های داستان آب حیات

این داستان یکی از مهمترین موضوعات نمادین عرفانی است. اسکندر نماد انسان قدرت‌گرا و جهانگشاست که به ظاهر همه جهان را می‌گیرد، ولی در واقع

خاک او را می‌گیرد. او نه صیّاد است بلکه خود صید است. آب حیات همان معرفت است که در تاریک خانه نهران انسان به ودیعه نهاده شده است و باید از مرحله طبع و نفس و عقل و قلب گذشت تا به مرحله سرّ معرفت دست یافت. خضر انسان عارفی است که به چشمه حقیقت و گنج معرفت رسیده و راهنمای گم‌شدگان بیابان‌های طلب است. فرشته‌ها پیام‌های درونی و الهامات باطنی و اشراقات و شهودات طالب حقیقت هستند. گوهر اسکندر گوهر وجود انسان است که با وجود بسیار عیاری و وزن، با خاک یکسان است. مادیان، احساس راهبر سالک است که به اصل خویش میل بازگشت دارد و از درون ظلمت سرای تن و جهان هستی راه به سوی روشنایی می‌برد. کوه، ندا دهنده مرگ است که هرکس را صدا کند بی‌اختیار به آغوش مرگ می‌شتابد. و پیران همان پیران طریقت هستند.

دیگر پیام‌ها

۱- جهان عرصه کاشتن و برداشتن است

یکی تخم کارد، یکی بدرود	همایون کسی کاین سخن بشنود ^۱
نشاید همه کشتن از بهر خویش	که روزی خوراندند ز اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند	پس آیندگان میوه برداشتند ^۲
چو در کشت و کار جهان بنگریم	همه ده کشاورز یکدیگریم ^۳
۲- روزگار آموزگار ماست، خوشا به حال آموختگان از روزگار.	
مژه تا به هم برزنی روزگار	به صد نیک و بد باشد آموزگار ^۴
جهان آن کسی راست کاندر جهان	شود آگه از کار کارآگهان ^۵

«پایان کتاب شرف‌نامه»

۳. بیت ۹۸.

۲. [۶۰]: آیات ۹۵-۹۶.

۱. [۶۰]: بیت ۹۴.

۵. بیت ۱۰.

۴. [۶۲]: بیت ۳.

اقبال نامه (خردنامه اسکندری)

ستایش و نیایش

خرد هر کجا گنجی آرد پدید	ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخرد نواز	همان ناخردمند را چاره ساز ^۱
بدو هیچ پوینده را راه نیست	خردمند از این حکمت آگاه نیست ^۲
چو از ذات معبود رانی سخن	به زیر و به بالا دلیری مکن ^۳
همه بودی از بود او هست نام	تمام اوست، دیگر همه ناتمام ^۴

خدایا تویی بنده را دستگیر	بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی	ببخشای بر خاک بخشودنی
به بخشایش خویش یاریم ده	ز غوغای خود رستگاریم ده ^۵

نظامی در آغاز این دفتر نیز چون همیشه عمیق ترین و لطیف ترین احساس خود را در ستایش و نیایش محبوب و معبود بیان کرده و آنگاه به نعت پیامبر اکرم زبان گشوده است و خاتمیت او را در برتری وی بر همه پیامبران برشمرده است و در خاتمه می گوید:

تو آن چشمه‌ای کاب تو هست پاک	بدان آب شسته شده روی خاک ^۶
------------------------------	---------------------------------------

۱. [۱]: ابیات ۱-۲. ۲. بیت ۱۳. ۳. بیت ۱۶. ۴. بیت ۲۸.

۵. [۲]: ابیات ۱-۳. ۶. [۳]: بیت ۲۲.

کسی کوز جام تو یک جرعه خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کز آن شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکی ای جرعه خوار^۱

پیام‌ها و اندرزهای نخستین این بخش

۱- شعر از الهامات ایزدی است و نظامی می‌گوید که من از این الهامات برخوردار بوده‌ام و هرچه می‌گویم ثمره لطف او و نیازهای شبانه به درگاه اوست.

دل هرکرا کو سخن گستر است
سروشی سراینده یاریگر است
از این بیشتر کان سخن‌های نغز
بر آوردی اندیشه از خون مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت
که با من سخن‌های پوشیده گفت^۲
بساطی کشیدم به ترتیب نو
بر او کردم اندیشه را پیشرو^۳
سخن بین کجا بار گه می‌زند
چه می‌گویم، او خود چه ره می‌زند^۴
من آن ابرم این طَرَفِ شش طاق را
که آب از جگر بخشم آفاق را^۵
خدای از پی بندگیم آفرید
بجز بندگی ناید از من پدید^۶

۲- جهان پر از رنگ و ریا و فریب و نیرنگ است و ابلهان بدان اعتماد می‌کنند و خردمندان که به حقیقت آگاهند خود را از آلودگی به آن با آب پرهیز می‌شویند و دل را از زنگار آن می‌زدایند.

چو خواهی که برگنج یابی کلید
نباید عنان از ریاضت کشید^۷
فسونگر خُم است این خم نیلگون
که صدگونه رنگ آید از وی برون^۸
خُنک برق کو جان به گرمی سپرد
به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد^۹
در این ره کسی پرده داند نواخت
که هنجار این ره تواند شناخت^{۱۰}

۳- عدل و داد اندازه هرکاری نگهداشتن و گذاردن هرچیز در جای خود است

۱. ابیات ۲۷-۲۸. ۲. [۴]: ابیات ۱۵-۱۷. ۳. بیت ۵۶. ۴. بیت ۸۳.
۵. بیت ۸۸. ۶. بیت ۱۰۸. ۷. بیت ۹۷. ۸. بیت ۱۲۵، نسخه وحید: که صدگونه زنگ...
۹. بیت ۱۳۸. ۱۰. بیت ۱۴۵.

و همان موجب بقای انسان و جامعه و بشریت و هستی است، پس کشورداران باید حق هرکس را مناسب او دهند.

خرد گفت کانکس بود شهریار	که باشد پسندیده در هر دیار ^۱
به مور آن دهد کو بود مورخوار	دهد پیل را طعمه پیل وار ^۲
جهاندار چون ابر و چون آفتاب	به اندازه بخشد هم آتش، هم آب ^۳

حکمت اسکندر و داستان خرد پردازی های او

درباره خرد ورزی و خرد پروری اسکندر داستانها نقل کرده اند که بسیاری از آنها بیان آرمان های شعرا و نویسندگان در قالب قهرمان بزرگ جهان یعنی اسکندر است که او را جامع قدرت، حکمت، عدالت و معرفت تصویر کرده اند تا پیام دل و خواستگاههای آرمانی خویش را تجسم بخشند. این امر درباره پیامبران و اولیای خدا و پهلوانان هم صادق است. یعنی پیامبر، امام، قهرمان نماد آرمانی ملت هاست، نه اینکه آنان آن خصلت ها و صفات را نداشته اند بلکه افزون بر آنچه داشته اند شعرا و نویسندگان اغراق گونه و غلو آمیز گفته اند.*

گویند ارزش واقعی اسکندر این بود که علم و حکمت و فلسفه را در جهان گسترده و نام یونان بلند آوازه شد.

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند شد آواز یونان به دانش بلند^۴

نظامی ویژگی های اسکندر را در اقبال نامه و به طور پراکنده در شرف نامه این گونه ذکر می کند:

۱- دانش پرور بود و دستور داد تا کتاب های بسیاری از زبان های پهلوی و دری و یونانی و غیره ترجمه کنند تا دانش ملت ها به یکدیگر منتقل شود. از جمله آن کتاب ها، کتابی در گیتی شناسی، رمز شناسی در عرفان و سفر اسکندر در علم

۱. [۵]: بیت ۱۱. ۲. بیت ۱۳. ۳. بیت ۲۴.

*. از این رو در قرآن فرموده است: در دین خود غلو نکنید. ۴. [۸]: بیت ۲۵.

و حکمت و غیره است.

۲- خداپرستی و نیایش‌های شبانه در خلوت و خاکساری و فقر الی‌الله. اسکندر هرگاه دلش از این جهان می‌گرفت به خلوت می‌رفت و بر خاک می‌افتاد و دعا می‌کرد.

۳- مقام هرکس را در جای خود حفظ می‌کرد. دانایان و هنرمندان در صف اول بودند و سپس دیگر مردم.

۴- هرکاری را با مشورت خردمندان از گروه‌های مختلف انجام می‌داد.

شنیدم که هر جا که راندی چوکوه
نبودی درش خالی از شش گروه^۱
این شش گروه عبارت بودند از: جنگ آوران، افسونگران، زبان آوران، حکیمان، زاهدان و پیامبران. هر وقت مشکلی در جهانگیری و جهانداری پیش می‌آمد اول با پرداخت زر و مال آن را حل می‌کرد، اگر نمی‌شد با شمشیر، اگر آن هم سود نداشت از افسونگران چاره می‌خواست که با مکر و فریب دشمن را به زانو درآورند، اگر نمی‌شد از زبان آوران و دبیران یاری می‌جست و اگر از آن‌ها هم کاری پیش نمی‌رفت به حکیمان و سپس به زاهدان دعاگو و سرانجام به پیامبران روی می‌آورد.

وگر زین همه بیش بودی شمار
به ایزد پناهدی انجام کار^۲

۵ - هرکاری از بزم و رزم برای اسکندر درس عبرت بود نه بازیچه، چنانکه روزی بزمی داشت نظرش به خواننده‌ای افتاد جامه‌ای هفت‌رنگ ریزباف و زیبا پوشیده بود. و دید که پس از مدتی جامه‌اش دگرگون شد و آستر زشت آن نمودار شد. اسکندر با شگفتی از او پرسید:

چرا پرده سرخ گل ریختی
به خار مغیلان درآمیختی^۳

سراینده گفت: این لباس همین است که می‌بینی، چون به درگاه رسیدم پشت و رو پوشیدم تا کهنگیش معلوم نشود.

۱. بیت ۴۵.

۲. بیت ۶۶.

۳. بیت ۸۱.

جز آن نیست کز تو عمل کرده ام درون را به بیرون بدل کرده ام^۱
 اسکندر در شگفت شد و بدو انعام بسیار داد ولی خود از این سخن بس گوهر
 پند و عبرت گرفت.
 زگریه بیپچید و در گریه گفت که پوشیده به راز ما در نهفت
 گر از راز ما برگشایند بند بگیرد جهان در جهان بوی گند^۲

چرا اسکندر راز ذوالقرنین نامیدند؟

درباره کلمه ذوالقرنین که در قرآن کریم آیاتی چند آمده و او را در زمرة پیامبران ذکر کرده است* نظامی چون اکثر مفسران و مورخان این لقب را بر اسکندر حمل نموده و وجه تسمیه** آن را اینگونه ذکر می‌کند:

۱- بر مشرق و مغرب دست یافت. ۲- دو دستی شمشیر می‌زد. ۳- دو گیسو در پشت سر داشت. ۴- دو قرن عمر کرد (دو سی سال یعنی ۶۰ سال) ۵- در خواب دید که مشرق و مغرب ملک را از خورشید گرفته است. ۶- ابو معشر بلخی در کتاب الوف می‌گوید: نقاشان بر اثر علاقه‌ای که به اسکندر داشتند، دو فرشته بر دو کتف او تصویر کردند. پس از آنکه آن تابلو به کشورهای دیگر رفت و عرب‌ها دیدند گمان کردند که آن دو فرشته دو شاخ است و او را صاحب دو شاخ (ذوالقرنین) نامیدند. ۷- داستانی بسیار افسانه‌ای دیگر نیز هست و آن اینکه اسکندر دو گوش

۱. بیت ۸۵. ۲. ابیات ۸۹-۹۰.

* در قرآن کریم در سوره کهف از آیه ۸۳ به بعد درباره ذوالقرنین آمده است بدون آنکه از پیامبری او سخن گوید. قرآن وی را جهانگیر و خردمند می‌داند، زیرا اساس تعلیم انبیا بر بیداری دل و عقل و پرستش خدای واحد و ره‌توشه آخرت و بنیان اخلاق است نه جهانگیری و به مغرب و مشرق تاختن، و چون در برابر پرستش یهودیان این آیات نازل شده است می‌توان گفت که ذوالقرنین می‌تواند اسکندر باشد که بنا به گفته نظامی به بیت المقدس و کعبه رفته و آیین ابراهیمی را توسعه داده است و بر مبنای تاریخ اعراب از فرزندان اسحاق بن ابراهیم بوده. برخی از محققان جدید بنا بر کشفیات باستان‌شناسی و توجه به تورات، ذوالقرنین را کورش هخامنشی دانسته‌اند و در اصطلاح عرفانی ذوالقرنین به مقام قطب اطلاق می‌شود که جامع شریعت و طریقت می‌باشد و بر شرق و غرب وجود سالک احاطه دارد. ر. ک: قرآن مجید و سه داستان اسرارآمیز عرفانی، تألیف شادروان سلطان‌حسین تابنده گنابادی مراجعه شود. *** تسمیه: نام‌گذاری.

بس بزرگ داشت. برای آنکه دیده نشود آن را زیر تاج پنهان می‌داشت و جز غلامی سلمانی که سر او را می‌تراشید هیچ کس بر آن آگاه نبود. آن غلام چون درگذشت، سلمانی دیگری آورد و به او تأکید کرد که هرگز نباید راز گوش‌های بلند او را با کسی بگوید، وگرنه کشته می‌شود. آن غلام پذیرفت، اما حفظ این راز بر او بسیار دشوار بود. تا روزی به بیابان رفت، چاهی دید، سر در چاه نهاد و گفت:

که شاه جهان را دراز است گوش چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش^۱
 پس از آن یک نی در ته چاه رویید و بالا آمد و سر از چاه بیرون آورد،
 چوپانی که از آنجا می‌گذشت آن نی را چید و از آن نی لبک ساخت و نوا سرداد.
 اتفاقاً اسکندر در آن صحرا گذارش افتاد شنید نوایی که از نی چوپان می‌آید که:
 اسکندر شاه دو گوش دراز دارد. در شکفت ماند با خود گفت، تنها سلمانی من
 می‌داند. او را احضار کرد و با تهدید از او خواست تا حقیقت را بگوید. سلمانی هم
 حقیقت را گفت. اسکندر او را بخشید اما آموخت که:

شد آگه که در عرصه گاه جهان نهفتیده کس نماند نهان^۲

داستان اسکندر با شبان دانا

اسکندر همسری داشت که بدو سخت دلبسته بود، اتفاقاً آن زن بیمار شد. پزشکان بسیاری بر بالین او آمدند، ولی از مداوا عاجز ماندند. شاه خیلی ناراحت شده بود. یک روز به بالای بام رفته بود تا به صحرا بنگرد و قدری آرام بگیرد. در بیابان شبان پیری دید که کلاه سفیدی بر موهای سفید خود نهاده با خیال راحت به دشت و رمه می‌نگریست. اسکندر نسبت به آن شبان ناشناس احساس خوبی یافت، او را به قصر خویش خواند و بدو گفت: دلم خیلی از گردش روزگار به تنگ آمده است می‌خواهم برایم داستانی از کوه و دشت بگویی تا دلم باز شود.

۱. [۹]: بیت ۳۷.

۲. بیت ۶۵.

شبان پرسید: چه چیزی موجب دلتنگی تو شده است که در همان رابطه چیزی بگویم. اسکندر چون به هشیاری آن شبان آگاه شد داستان همسر بیمار خود را گفت. شبان داستان زیر را به اسکندر گفت:

وقتی جوان بودم در خدمت شاهان بودم. شاهزاده‌ای در مرو بود، کنیزی را بسیار دوست می‌داشت، آن کنیزک بیمار شد. هرچه مداوا کردند بهبود نیافت. شاهزاده وقتی فهمید که کنیزک در حال مرگ است از کاخ رو به بیابان نهاد. بیابانی بی‌آب و علف که جای مرگ بود و آواره شد. شاهزاده را دوستی دانا بود و می‌دانست که شاهزاده در آن بیابان تباہ می‌شود. روی خود را بست و به شکل دزدان درآمد و به او حمله کرد، چشمان شاهزاده را بست و به زیرزمین خانه خود آورد و او را به مستخدمی رازدار سپرد، تا چون زندانی‌ای او را نگاه دارد و فقط نان و آبی بدو دهد.

آن دوست سپس به سراغ کنیزک رفت و با همراهی پزشکان حاذق او را معالجه کرد. وقتی کنیزک بهبود یافت از شاهزاده جستجو کرد. دوست جوانمرد شبی بزمی شاهانه آراست و سپس خود به همان زیرزمین رفت و شاهزاده را چشم بسته به آن مجلس آورد و چشمانش را گشود. او معشوق خود را دید که با نهایت سلامت آنجاست و متوجه شد که دوست جوانمردش آن بزم را برای او آراسته است.

داستان شبان تمام شد، اسکندر آرامش خاطر خود را بازیافت و نور امید در قلبش تابید. در همان وقت از درون کاخ مژده سلامت همسرش را بدو دادند و گفتند: عطسه‌ای زد و بلند شد، اکنون حالش خوب است.

اسکندر فهمید که پاک سرشتی چوپان و امیدبخشی او کار خود را کرده است.

هنر تابد از مردم گوهری چو نور از مه و تابش از مشتری^۱

۱. [۱۰]: بیت ۸۵ نسخه ثروتیان: هنر آید از...

داستان ارشمیدس باکنیزک چینی

ارسطو شاگردان بسیاری داشت، که در میان همه ارشمیدس* بسی هشیارتر و داناتر بود. اسکندر که به ارسطو بسیار ارادت داشت و در هر کار از او مشورت می‌خواست، به پاس احترام به استاد، کنیزکی چینی را که خاقان چین به او داده بود و در جنگ با روس رشادتها کرده بود و بسیار زیبا بود به ارشمیدس بخشید. ارشمیدس همه اوقات را با او به عیش و نوش می‌پرداخت تا آنجا که در سر درس ارسطو هم حاضر نمی‌شد. ارسطو که امید به دانش و هوشیاری ارشمیدس بسته بود ناراحت شد، ارشمیدس را خواست و علت را پرسید. جواب داد: زیبایی و طنازی و دلفریبی کنیزک چنان مرا جذب کرده که می‌خواهم شب و روز در کنار او باشم و کامروایی کنم.

ارسطو بدو گفت: کنیزک را بدینجا بیاور ببینم چگونه توانسته تو را از علم و دانش باز دارد. ارشمیدس پذیرفت و کنیزک خود را نزد ارسطو فرستاد. ارسطو دارویی تلخ به کنیزک داد. تا خلطهای درون بیرون آید. کنیزک پس از خوردن در طشتی استفراغ بسیار کرد. پس از آن بدنش لاغر، رنگ و رو زرد و چشمانش بی فروغ شد. به طوری که دیگر آن جاذبیت را نداشت و ارشمیدس توانست دل از او برکند و به کلاس آید. از ارسطو پرسید چه بود و چه شد؟ استاد طشت را برداشت و آن را جلوی او نهاد و گفت تو عاشق این خلطها بودی.

چه باید ز خون خلطپرداختن	بدین خلط و خون عاشقی ساختن
مریز آب خود را در این تیره‌خاک	کزین آب شد آدمی تابناک ^۱
به چندین کنیزان وحشی نژاد	مده خرمن عمر خود را به باد
یکی جفت تنها تو را بس بود	که بسیار کس مرد بیکس بود ^۲

*. ارشمیدس در بین سالهای ۲۸۷ ق م تا ۲۱۲ ق م زندگی می‌کرد و چون در اسکندریه اقامت گزید شاید به همین دلیل او را معاصر اسکندر فرض کرده‌اند و گرنه ۳۷ سال پس از وفات اسکندر به دنیا آمد.
 ۱. [۱۱]: بیت ۴۷. ۲. ابیات ۵۰-۵۱.

ارشمیدس پای استاد را بوسید و با اشتیاق تمام دوباره به درس حاضر شد. مدتی گذشت، آن کنیزک دوباره رنگ و رویش شکوفا شد و زیبایی خود را بازیافت. ارشمیدس این بار بدون اعتنا به اندرز استاد دوباره به عیش و عشرت پرداخت.

ارسطو هم به او حرفی نزد، اما پس از یکی دو سال آن کنیزک مرد^۱.

داستان ماریه قبطیه^۲

در سرزمین شام زنی بود ماریه نام، که چون از نژاد قبطی^۳ بود به ماریه قبطیه شهرت داشت، از پدرش چند قلعه ارث به او رسیده بود و بر آنها حکومت می کرد، اما دشمنان بر او چیره شدند و او مجبور شد تا به پیشگاه اسکندر بیاید و یاری جوید. بدانجا که رسید به ارسطو که وزیر اسکندر بود پناه برد و چون دانش ارسطو را دید از دادخواهی و حکومت صرف نظر کرد و در پی آموختن دانش برآمد و خود را از جمله کنیزان ارسطو قرار داد، اما ارسطو که استادی پرهیزگار بود جز خدمت از او نخواست و به چشم شهوت بدو نگاه نکرد. ماریه که دید ارسطو بدو توجهی ندارد کوشش خود را در راه علم به کار بست. ارسطو که علاقه او را به درس دید دریچه هایی از دانش به روی او گشود.

از آن علم کاسان نیاید به دست یکایک خبر دادش از هرچه هست^۴

پس از اتمام درس آن زن خواست به سوی کشور خویش باز آید، اما چیزی نداشت. ارسطو که تنگدستی او را دید بدو علم کیمیا آموخت و اکسیری بدو داد که بتواند مس را طلا کند و سپس او را روانه کرد. ماریه به کشور خود بازگشت و از

۱. زیرا آن جمال از خلط های مضر یا چربی بود که باعث سکنه او شد یا افراط در شهوت، کنیز را از پای درآورد.

۲. این ماریه قبطیه، ماریه قبطیه کنیز و همسر رسول خدا نیست و جنبه داستانی دارد تا حقیقی.

۳. مصریان از نژاد قبطی هستند که شاخه ای از نژاد سامی است از این رو کشورشان را غربیان اژپت (Egypt) گفته اند. ۴. [۱۲]: بیت ۲۲.

ثروتی که از کیمیا به دست آورد، خرج آبادانی و برداشتن خراج کرد. چند تن از فیلسوفان و خردمندان آنجا نزدش آمدند که ما تنگدستیم به ما هم کیمیا یاد بده که به کس نیاز نداشته باشیم. ماریه آنها را به کاخ خود خواند و گفت به من و چهره من نگاه کنید و اکسیر را بنگرید. خوب نگاه کردند یکی گفت مهره‌ای که در گردن دارد اکسیر است. یکی گفت موی او، دیگری چیز دیگر.

بین آنها اختلاف افتاد، بنا شد روز دیگر نزد او بیایند و از خودش بپرسند. روز دیگر آمدند و پرسیدند.

گفت: اینکه می‌گویند گیاهی است به نام مردم‌گیاه که بالای کوه می‌روید و اکسیر و یا کیمیاست و امثال آن، این‌ها هیچ کدام نیست بلکه راز سخن اکسیر و کیمیاست.

به نادان رسید انده و رنج یافت ^۱	به دانا رسید این سخن گنج یافت
که او عشوه کیمیاگر نخورد ^۲	کسی را بود کیمیا در نورد

نظامی برای اثبات راز سخن، طنزی را مثال می‌آورد:

افسانه خراسانی و فریب دادن خلیفه

خراسانیان بس زیرک‌اند، روزی یک خراسانی زیرک به بغداد رفت، او تصمیم داشت خلیفه بغداد را بفریبد و مال بسیار به چنگ آورد. نخست یک هزار دینار زر مصری که داشت کاملاً سایید و آن را با گل سرخ آمیخت و به صورت مهره‌هایی درآورد، سپس آن‌ها را به عطاری به یک دینار فروخت و سفارش کرد که آن‌ها را نگهدارد و به کس نگوید، تا اینکه خودش با قیمت خوب بخرد. عطاری پذیرفت و پرسید نام این سکه‌ها چیست؟ گفت: طبریک و سپس بیرون آمد و در بین مردم شایع ساخت که من کیمیاگرم و از مس طلا می‌سازم تا جایی که به گوش خلیفه بغداد رسید. خلیفه از او خواست تا به طور آزمایشی سکه‌هایی بسازد.

خراسانی کوره‌ای ساخت و گفت بروید طبریک تهیته کنید. هرچه گشتند نبود گفت به فلان عطّاری بروید و بخرید. رفتند و به قیمت خوب خریدند. و آنها را در کوره ریخت، گِل سرخ زدوده شد و زرهایی که خود در آن نهاده بود ظاهر گشت. خلیفه وقتی زرهارا دید طمع ورزید و ده هزار دینار از زر مغربی به او سپرد. خراسانی با مبلغ کمی از آن، غلام و استر خرید و رفت و ناپدید شد. از عطّار فروشنده پرسیدند، او گفت آن را به یک دینار به من فروخت. فکری کرد و گفت شاید طبریک را باید با جا به جایی حروف چیزی دیگر خواند.

طبریک چو تصحیف* سازد دبیر بیاموز معنی و معنیش گیر^۱

پس از آنکه آن پول جویان از ماریه این سخن شنیدند و به پول و پله‌ای نرسیدند کسانی را به نزد اسکندر فرستادند که اینجا زنی است کیمیا ساز و در ثروت بی مانند. ممکن است سپاه بسیار اجیر کند و به جنگ تو آید. این شایعه آنقدر قوّت گرفت که موجب ترس اسکندر شد و بر آن شد که جنگ آغاز کند که ارسطو خبردار شد و نزد اسکندر رفت و ماجرای ماریه قبطیه پرهیزگار و علم آموزی او را گفت و بدو اطمینان داد که ماریه رازدار، امین و درستکار است، خیالت راحت باشد. سپس کسی را نزد ماریه به شام فرستاد که هدایا و گنجینه‌هایی برای اسکندر فرستد تا دوستی و فرمانبرداری خود را بدان وسیله اعلام نماید، و او چنان کرد.

درم دادن آتش گُشد کینه را نشانند ز دل خشم دیرینه را^۲

نانوای بینوا، نوزاد تو انگر

حکایت‌های بسیار از دادگری و دانش پژوهی اسکندر نقل می‌شود. از جمله این داستان است که روزی به او گفتند، که در اینجا مردی است بس توانگر که

*. تصحیف: به خطا نوشتن یا به خطا نقل کردن کلمه و مطلبی.

۱. بیت ۱۱۴.
۲. بیت ۱۴۵، دو داستان عامیانه اخیر از خیال پردازیهای خود نظامی است که خواسته است این نکته را بیان کند که: راز سخن کیمیاست.

ثروتش از همه بیش است، در حالی که یک سال پیش ناوایی سخت بینوا بود که به این شهر آمد. این همه مال آن هم بدون کار غیر ممکن است حتماً راهی خلاف پیموده است. اسکندر آن مرد را حاضر کرد و او را تهدید کرد که اگر راست نگویی کشته می‌شوی و اگر راست بگویی مورد نوازش خواهی بود. چون آن مرد می‌دانست که اسکندر راستگویان را دوست دارد و به عهدش وفا می‌کند، ماجرای خویش را چنین گفت:

من آدمی بسیار فقیر بودم، به ناوایی پرداختم، ولی هیچ درآمدی نداشتم. همسرم باردار شده بود و آه در بساط نبود تا شبی درد حمل بر وی عارض شد، هیچ خوردنی نبود. ناله کنان گفت اگر آشی یا غذایی دیگر نرسانی سر زامی میرم. من از خانه بیرون رفتم به هرکوی و برزنی سر زدم تا تکه نانی پیدا کنم، نیافتم از ناراحتی به خرابه‌ای پناه بردم. یک باره به دزدی سیاه‌چهره برخوردم که آتش می‌خورد. او در پی کشتن من برآمد. التماس کنان حال خود گفتم. به من رحم کرد و گفت رفیقی دارم که رفته گنجینه‌ای بیاورد. وقتی آمد تو پنهان شو. من او را می‌کشم و کمی از مال را به تو می‌دهم. در همین وقت آن راهزن دیگر بیامد، پنهان شدم. او چون بار خود را بر زمین نهاد، رفیق خود را که خفته بود کشت و نصف مالی که در خرابه بود برد. پس از مدتی برگشت و نصف دیگر را هم برد، اما پشته‌ای که آورده بود بر زمین نهاد و رفت و در را بست. من در را باز کردم و پشته را به دوش گرفتم و به خانه برگشتم. صدای گریه بچه را شنیدم و آشی که با خود از خرابه آورده بودم به همسرم که نیمه جانی داشت دادم، و سپس پشته را باز کردم و در آن گوهرهای بسیار ذی‌قیمت دیدم. آنها را از قدم پسر نوزادم دانستم و فروختم و به ثروت کلانی دست یافتم.

اسکندر از بلیناس که در علم اسطرلاب استاد بود خواست تا طالع نوزاد را ببیند، چون نگریست به اسکندر نوشت که این نوزاد را بخت یار است و به ثروت بسیار رسد.

اسکندر چون دید خدا یاریش کرده است، او هم وی را مورد لطف قرار داد.
پس آنگاه بسیار بنواختش یکی از ندیمان خود ساختش^۱

هرمس و فیلسوفان

هرمس* بزرگترین حکیم عصر اسکندر و عالم به اسرار بود، فیلسوفان عصر که نسبت به او حسادت می‌ورزیدند، بدو بی‌اعتنایی می‌کردند و به بدگویی دهان می‌گشودند. سرانجام بر آن شدند که در جلسه‌ای هفتاد تن از آنان که از مخالفان سرسخت بودند حاضر شوند و هرمس را سنگ روی یخ کنند. هرمس لب به سخن گشود و مطالبی عالی گفت ولی به او توجه نکردند، دوباره آن مطالب را با توضیح بیشتر بیان کرد، باز هم توجه نکردند، بار سوم گفت، ولی حتی سری هم نجلباندند. هرمس که سردی کامل آنان را که قصدی جز سردکردن او نبود دریافت و گفت: پس برای همیشه سرد شوید. همگی هفتاد تن سرد شدند و بمردند. اسکندر از ماجرا خبردار شد. از هرمس علت را پرسید و او شرح بی‌توجهی و سرددلی آنان را گفت، اسکندر دانش برین او را ستود و گفت:

بیانی که باشد به حجت قوی	ز نافذخی باشد ار نشنوی
هنر نیست روی از هنر تافتن	شقایق دریدن، خشن بافتن
خردمند را چون مدارا کنی	هنرهای خویش آشکارا کنی ^۲

۱. [۱۳]: بیت ۱۳۰.

*. در منابع اسلامی نام سه هرمس آمده است. هرمس اول مصری است که قبل از طوفان نوح بوده است و به عربی او را ادریس گفته‌اند. او از موجودات علوی و سفلی نام برده است و بنای اهرام و هیماکل مصر را از ابتکارات او دانسته‌اند. ضمناً واضع علم طب و مخترع خط و خیاطی بوده است. هرمس دوم بابلی است که پس از طوفان نوح متولد و استاد فیثاغورث بود و در طب و فلسفه استاد بوده و به تجدید علوم و صنایع پس از طوفان پرداخته است. هرمس سوم یونانی است که او هم پس از طوفان بوده و شاگرد ایقلتوس اول و قهرمان طب یونان بوده است (فرهنگ معین). به نظر می‌رسد که هیچ‌کدام از این هرمس‌ها در زمان اسکندر نبوده‌اند، بلکه داستان افزونی دانش هرمس سوم بر سایر حکمای یونان موجب این داستان سرایی شده است.
۲. [۱۴]: ابیات ۳۹-۴۲.

ارغنون افلاطون

روزی اسکندر با دانشمندان و فلاسفه نشستی داشت، از طبیعیات، الهیات، ریاضیات و فلسفه سخن بسیار شد و هر یک دانش خود را می‌ستود. ارسطو هم که به پشتوانه اسکندر خود را استاد همه می‌دانست تفاخر را از حد گذراند و گفت:

که اهل خرد را منم چاره‌ساز ز علم دگر بخردان بی‌نیاز

همان نقد حکمت به من شد روا به حکمت منم بر همه پیشوا^۱

همه دانشمندان مجلس برای خاطر اسکندر به تحسین ارسطو زبان گشودند.

فلاطون برآشفست از آن انجمن که استادی او داشت در جمله فن

چو هر دانشی کانک اندوختند نخستین ورق زو در آموختند^۲

افلاطون از جلسه بیرون رفت و در پی آن شد که وسیله‌ای اختراع کند که اعجاز آفرین باشد و دیگران نتوانند مانند آن بیاورند. از این رو علم موسیقی را طرح افکند، بدین صورت که کدوی خالی را برداشت و بر آن چرم بست و سیم بر آن نهاد و زیر و بم برای آن معین کرد و نام آن را ارغنون گذاشت.

ز موسیقی آورد سازی برون که آن را نشد کس جز او رهنمون

چنان ساخت هر نسبتی را خروش که نالنده را دل در آرد به جوش^۳

آنگاه به صحرا رفت و چهار طرف خود خط کشید و در میان آن نشست و شروع به نواختن کرد. از صدای آن آهنگ دلکش دد و دام به سوی او روی آوردند و آن چنان مست آن نوا شده بودند که گرگ و میش و شیر و گور دشمنی را از یاد برده بودند. افلاطون با آهنگ خویش چنان نواخت که همه آن‌ها مدهوش گشتند و سپس نوایی سرداد که همه به هیجان و شادی آمدند و شادمانه راه صحرا پیش گرفتند.

این خبر به گوش ارسطو رسید، بر آن شد که او هم چنان کاری کند. اقدام کرد و

۱. [۱۵]: ابیات ۱۳-۱۴.

۲. ابیات ۱۸-۱۹، آنک: اشاره به زمان گذشته دور است.

۳. ابیات ۳۹-۴۰.

پس از زحمات زیاد آلتی برای موسیقی ساخت و نوا بر آن تنظیم کرد که همه مدهوش شدند و خفتند. اما نتوانست بیدارشان کند. سراسیمه به حضور افلاطون شتافت و عذرخواه آمد و راه چاره جست. افلاطون نوای خویش آغاز کرد و همه هشیار شدند. ارسطو مقام استاد را ستایش کرد. اسکندر هم وقتی چنین دید بر احترام افلاطون بیفزود و او را استاد استادان خواند.

داستان انگشتی و شبان

روز دیگر پس از آنکه استادی افلاطون بر ارسطو مسلم گردید، در مجلسی شاه از افلاطون پرسید^۱ چه اندیشه‌ای تو را واداشت که چنین اختراع شگرفی انجام دهی؟

افلاطون گفت: از دیرباز این علوم وجود داشته است، اما عده‌ای از آن در افسونگری و سحر و جادو و عده‌ای هم به عنوان مدعیان نبوت از آن بهره گرفته‌اند و خود را غیب‌گو و پیامبر خوانده‌اند مانند داستان آن شبان که اگر اجازه دهید بگویم.

اسکندر که مشتاق شنیدن بود از او درخواست کرد تا بگوید.

افلاطون گفت: وقتی شبانی به گودالی رسید که نوری از درون زمین می‌تافت. نزدیک شد و خاک‌ها را کنار زد و مجسمه‌ی اسبی مسین دید که بر آن مجسمه مردی خفته که انگشتی در دست داشت، چون چیزی نیافت انگشتی را برداشت و رفت. فردا صبح به نزد صاحب گله رفت تا انگشتی را بفروشد. گرم صحبت بودند که ارباب از شبان پرسید این چه حالت است گاه غایب می‌شوی و گاه حاضر؟ شبان که انگشتی در دست داشت فهمید همان انگشتی موجب این دو حالت است که

۱. افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد به دنیا آمد و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد وفات یافت. و چون اسکندر در سال ۳۵۶ ق م به دنیا آمده بود پس وقت فوت افلاطون، اسکندر فقط ۹ سال داشت. لذا این داستان با تاریخ موافقت ندارد.

چون نگین به سوی بیرون است خودش نمایان است و چون به سوی درون و کف دست خود، نهان می‌شود. برگشت و آن را وسیله معاش خود قرار داد. خود را غایب و حاضر می‌کرد و مال مردم را برمی‌داشت. سرانجام بلندپروازی کرد خود را غایب کرد و نزد شاه در خلوت رفت و آنجا به وسیله انگشتر خود را نمایان کرد. شاه ترسید. به او گفت نترس، بیا و مرا به پیامبری بپذیر وگرنه کشته می‌شوی، شاه هم مجبور شد او را که چنین معجزه‌ای داشت به پیامبری قبول کند. اکنون ما نمی‌خواهیم از این نکته‌های پنهانی ادعای پیامبری کنیم ولی نباید آن راز را گفت، تا دیگران سوءاستفاده نکنند.

سقراط و اسکندر

این داستان را که مربوط به دیوژن (دیوجانس) فیلسوف کلبی با اسکندر است نظامی به نام سقراط آورده است در حالی که سقراط ۴۳ سال پیش از تولد اسکندر وفات یافته بود. به هر حال داستان این است:

فیلسوفان و دانشمندان یونان به اسکندر گفتند: در این کشور فیلسوفانی هستند مردم‌گریز و بسیار باپرهیز که از زهد بسیار خود را از مردی انداخته‌اند تا هرگز گرد هوس نگردند. اسکندر یک روز به وزیر دربارش گفت: امروز هیچ‌کس را اجازه ورود نده که من می‌خواهم با برجسته‌ترین آنان که سقراط (همان دیوژن) است سخنی داشته باشم. و کس فرستاد تا بیاید، اما او گفت: من هرگز نمی‌آیم.

من آنجایی‌ام وین سخن روشن است گر اینجا خیالیست آن بی‌منست^۱

به اسکندر گفتند او نمی‌آید. او از همه چیز دنیا بریده است، گوشت نمی‌خورد، پلاسی ژنده پوشیده است و جز نان جوین برای خوردن و قدحی سفالین برای نوشیدن ندارد (آن را هم شکست چون دید یکی با دست آب

۱. [۱۷]: بیت ۲۲، یعنی من در جهان معنوی و عرش جای دارم و اگر در عالم خاک خیال و شبح و پیکری دیده شود، من در آن جای ندارم (جلد دوم نسخه وحید دستگردی).

می خورد، از این تعلق هم نجات یافت)، اما از آنجا که:

کسی کاو ز مردم گریزنده تر بدو میل مردم ستیزنده تر^۱

اسکندر بیشتر مشتاق دیدار او شد. یکی از ندیمان خاص خود را فرستاد تا علت آن را بپرسد. ندیم به نزد سقراط رفت و علت نیامدن را پرسید. او جواب داد: من چیزهایی می دانم و باید بگویم که خوشایند شما نیست و در حضور دیگران نشاید گفت. چون آشکارا می شود و درباریان خشمگین می شوند.

چگونه شوم بر دری نورپاش که باشد بر او این همه دورباش^۲

ز خلق جهان بنده ای راجه باک که بندد کمر پیش یزدان پاک^۳

فرستاده اسکندر برگشت و گفته های او را بیان کرد. اسکندر فهمید که او خلوت گزین است و نمی آید، شوق به دیدار او پیدا کرد و پیاده به خلوتگاه او رفت، دید در گوشه ای خفته است، پای خود را به او زد و گفت: بلند شو با من حرف بزن تا به تو همه چیز بدهم و بی نیاز شوی، آن حکیم و زاهد وارسته سر بلند کرد و گفت:

برو کسی دیگر را بفریب من از همه چیز بی نیازم. کسی که به مشتی گیاه خشنود باشد هرگز به تو کاری نخواهد داشت.

من از تو به همت توانگرترم که تو بیش خواری، من اندک خورم

تو با اینکه داری جهانی چنین نه ای سیر دل هم ز خوانی چنین

مرا این یکی ژنده سالخورد گرانستی ار نیستی گرم و سرد^۴

اسکندر که همت بلند و عزت روح او را دید گفت: تو که هستی که به من چنین می گویی؟ در حالی که تو یکی از بندگان و رعیت های من هستی.
— حکیم: تو بنده بنده من هستی.

— اسکندر: چرا چنین سخنی می گویی، من آزاده ام نه بنده، پرهیزگارم نه

۱. بیت ۴۲.

۲. بیت ۷۶.

۳. بیت ۷۸.

۴. ابیت ۹۷-۹۹. این جامه ژنده و کهنه اگر گرم و سرد جهان در کار نبود بر من گران بود و از آن بیزارم.

ناشایست!

— حکیم: تو که دعوی پاکیزه‌خویی می‌کنی پس چرا چون چهارپا با پای خود
مرا بیدار کردی؟

تو کز خواب ما را برآشفته‌ای
کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای^۱
اسکندر وقتی شجاعت زاهدانه او را دریافت، گفت پس به من پندی بده.
— حکیم:

دل پاک را زنگ پرداز کن
بر او راز روحانیان باز کن^۲
دماغی کز آلودگی گشت پاک
بچربد براین گنبد دودناک^۳
گرآیی براین در دلیری مکن
تمنای بالا و زیری مکن^۴
بین تا تورا سر به درگاه کیست
دل ترستاکت نظرگاه کیست
گر این در زنی کمترین بنده باش
گر این پای داری سرافکنده باش^۵
اکنون کنار رو تا آفتاب بر من بتابد.

اسکندر بازگشت و دستور داد آن سخن‌ها را با آب زر نوشتند.

گفتار حکیم هندی با اسکندر

اسکندر پس از ملاقات با آن حکیم تارک دنیا (دیوژن) به مسائل روحانی بسیار آگاه شده بود. روزی به اسکندر گفتند حکیمی از هند آمده است. اسکندر دستور داد به پیشبازش شتابند و او را با احترام به دربار آورند. حکیم (به قول نظامی، مغ) را به بارگاه آوردند و او سخن‌های حکیمانه بسیار گفت و سرانجام رو به اسکندر کرد و گفت:

منم پیشوای همه هندوان
به اندیشه پیر و به قوت جوان
سخن‌های سربسته دارم بسی
که نگشاید آن بسته را هرکسی^۶

۱. بیت ۱۱۴. ۲. بیت ۱۲۴. ۳. بیت ۱۳۲. ۴. بیت ۱۴۰.

۵. ابیات ۱۴۷-۱۴۸. ۶. [۱۸]: ابیات ۲۳-۲۴.

و چون شنیده‌ام که تو مردی دانشمند هستی می‌خواهم از تو سؤالی بپرسم. اگر جواب دادی من پرستش خورشید را (معلوم می‌شود که او از پیروان آیین میترا بوده است) کنار می‌زنم و به خدای تو می‌گروم، اما باید تو باشی و من، کسی دیگر نباشد.

— اسکندر: باشد، خلوت کنید. هرچه می‌خواهی بپرس.

— حکیم هندی: می‌دانم یک آفریننده هست ولی جایش در کجاست. در اندیشه است یا در دید؟

— اسکندر:

چو از خویشان روی بر تافتی	به ایزد چنان دان که ره یافتی ^۱
بدان چیزها دارد اندیشه راه	که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست	که دیو است هرچ آن ز اندیشه رُست ^۲

— حکیم: بیرون از این جهان هستی چه چیز است، وجود است یا عدم.

اگر هست، چون زان کس آگاه نیست؟ و گر نیست بر نیستی راه نیست^۳
— اسکندر: بیرون از هست و عالم شهود سخن مگو که اندیشه بدان راه نبرد.

گر اندیشی آن را که نادیده‌ای	چو نیکو بینی خطا دیده‌ای ^۴
------------------------------	---------------------------------------

— حکیم: چرا از این جهان به این خوبی باید برویم و در سرای دیگر که حالش را نمی‌دانیم قرار بگیریم.

— اسکندر: خداوند دو جهان آفرید، جهان کاشت و جهان برداشت. آمده‌ایم تا اینجا بکاریم و در آنجا برداریم.

چو چشمه روان گردد از کوهسار	به دریاش یابد گرفتن قرار ^۵
-----------------------------	---------------------------------------

— حکیم: جان چیست؟ به نظر می‌رسد که شراری از آتش فلک در کالبد می‌افتد و می‌سوزد تا تمام شود و خاموش گردد، پس مردن خاموش شدن آتش است.

— اسکندر: جان از همانجا که می‌آید به همانجا برمی‌گردد. جان از عالم

۱. بیت ۴۲. ۲. ابیات ۴۵-۴۶. ۳. بیت ۵۵. ۴. بیت ۶۴.

۵. بیت ۷۸، در نسخه وحید: به دریاش باید....

بالاست و به عالم بالا می‌رود. شنیده‌ای که می‌گویند: جان داد، نمی‌گویند جان بمرد، زیرا جان فروغ الهی است و انسان آن را به صاحبش تحویل می‌دهد.

— حکیم: خواب چیست، چه نیرویی انسان را به هر سو می‌برد و برمی‌گرداند؟ اسکندر: خواب نتیجه خیال است، مرده یا زنده دیدن در خواب وابسته به حال درونی توست. اگر می‌گویی چگونه رازهای پنهانی در خواب دیده می‌شود، باید گفت همان‌طور که ریاضت‌کشان در بیداری می‌بینند. زیرا

روان چون برهنه شود در خیال نپوشد بر او صورت هیچ حال^۱

— حکیم: چشم بد چیست و چه تأثیری دارد، آن نیرو از کجاست؟
— اسکندر: چشم بد یعنی پسند آوردن چیزی که همان موجب در بند شدن آن است.

— حکیم: این چه نیروست در چشم که با اسفند دود کردن از بین می‌رود؟
— اسکندر: هرچه پسند آید در هوا اثر می‌کند و هوا را آلوده می‌کند برای پاک کردن هوا اسفند دود می‌کنند، اما نظر من این است که چون نقش کسی در نظر خوب آید، ممکن است در پی حسادت یا سلطه بر آید. نشانه کسی که چشم زخم خورده این است که خمیازه می‌کشد و از چشم زننده بخاری از پیشانی برمی‌آید (امواجی فرستاده می‌شود) از این رو اسفند دود می‌کنند تا آن اثر از بین برود!

— حکیم: فال چگونه است و چگونه می‌توان فال و طالع بد را نیک نمود؟
— اسکندر: خوبی و بدی در این عالم نقش خود را دارند، آنکه فال زند می‌بیند که نتیجه چیست و چه تخمی توان کاشت تا بر نیک دهد. خدا هم چون نیاز کسی را ببیند فرشته‌ای می‌فرستد تا کلید نجات را در اختیار گذارد.

— حکیم: چرا رنگ آدمیان متفاوت است و چینیان و زنگیان کاملاً تفاوت دارند؟

— اسکندر: خورشید چون آینه دو رو دارد روی سوزان است و روی‌ها را سیاه می‌کند و طرف دیگر روشن. مردمی که نور و حرارت خورشید بر آن بیشتر بتابد سیاهند، کمتر بتابد سفید یا زردند.
چون حکیم این پاسخ‌های محکم را شنید تسلیم شد و همه زیرکان هوش اسکندر را تحسین کردند.^۱

اسکندر و هفت حکیم

اسکندر روزی فیلسوفان یونان را به دربار خویش خواند و از آن میان هفت تن را که عبارت بودند از: ارسطو، بلیناس، سقراط، افلاطون، والیس، فرفور یوس و هرمس^۲ که از همه برتر بودند برگزید و با آنان به یک بحث فلسفی نشست و از آنان خواست تا راز هستی را بگویند. ابتدا پرسید: خلقت چگونه آغاز شد؟ خداوند اول آسمان یا زمین را خلق کرد؟

— ارسطو: جنبشی آغازین و از آن جنبش، جنبش دوم و از آن جنبش سوم پدیدار شد. از این سه جنبش آغازین جوهر هستی پدید آمد که آن را جسم جنبنده گوئیم (امواج انرژی به ماده متحرک تبدیل شده است) و آنگاه این جوهر متحرک به هرسو پخش شد و آنچه که بالا رفت گردان شد و آنچه پایین آمد در یکجا متراکم شد و آنگاه دو حرکت پدید آمد. حرکت به دور محور خود و حرکت به دور مرکز آغازین و آن به دلیل میل و جذب به مرکز خود بود (نیروی جاذبه). آنچه بالا بود بر اثر حرکت سریع آتش افروز شد و از آن هوا پدید آمد و از ترکیبات هوا باران پدیدار شد. باران بر آن توده مذاب زمین بارید و زمین ته‌نشین شد و خاک نتیجه باران و زمین است. پس آتش و هوا و آب و خاک چهار

۱. این مباحثه را که نظامی به اسکندر نسبت داده در ذهن خود او گذشته است و در واقع خود جواب خود را داده است، تا خود را قانع کند و گرنه این جواب‌ها عامیانه است تا استدلالی و یا عرفانی.
۲. این هفت حکیم در ذهن نظامی به بحث نشستند و گرنه در خارج، زمان حیات آنها متفاوت است. وفات سقراط در سال ۳۹۹ ق. م، و وفات افلاطون ۳۴۷ ق. م و وفات ارسطو ۳۲۲ ق. م بوده است.

عنصرند که از آن رستنیها پدید آمد و از آن جانوران.

—والیس: همه چیز از آب است^۱، اجزاء آب بر اثر حرکت مدام از هم جدا شد و بر اثر آن انفجار آتش پدید آمد (انفجار اتم‌های اولیّه) و از آن هوا پدیدار شد، هوا متراکم شد و از آن آب دریاها و از آب زمین پدید آمد. وجود نطفه که آب است و از آن آتش و حرارت و از آن جنین پدید می‌آید.

—بلیناس: همه چیز از زمین است. زمین (ماده) در خود حرکت داشت بر اثر حرکت آتش رخشنده افلاک و ستارگان و خاک تیره پدید آمد. بدین ترتیب چهار عنصر از ماده زمینی پدید آمد: آتش، باد، آب و خاک^۲.

—سقراط: جز خداوند هیچ چیز نبود، خدا ابری آفرید و از آن ابر، برق و باران پدید آمد. از برق، خورشید و ماه و ستارگان، و از باران بخار و زمین. بدین ترتیب چهار عنصر پدید آمد^۳.

—فرفوریوس: ابتدا خداوند جوهری مجرد پدیدار کرد. آن جوهر دو نیمه شد. نیمی در بالا و نیمی در پایین قرار گرفت، نیم بالا جنبنده که آسمان است و نیم پایین خشک و آرام که زمین است^۴.

—هرمس: این جهان چون دودی معلق است که در بالای آن نوری فروزنده قرار دارد و این ابر پرده‌ای است در برابر آن نور شدید و پرحرارت بالا که گاه از رخنه آن نور ماه و خورشید و ستاره به زمین می‌تابد^۵.

—افلاطون: من فکر من کنم در آغاز هیچ چیز نبود. ذات خداوندی نیازمند به

۱. والیس همان طالس است که ماده المواد را آب می‌دانست و حدود سال ۵۸۵ ق.م می‌زیسته است.

۲. ممکن است بلیناس همان ابناذقلس باشد که عالم را ترکیبی از عناصر چهارگانه می‌داند و نیم قرن پیش از اسکندر بوده است.

۳. سقراط (۴۷۰ تا ۳۹۹ ق.م) ۴۶ سال پیش از اسکندر وفات یافت. او نظریه علمی خاصی مانند چند نفر پیش نداشته و بیشتر به خودشناسی و رشد اخلاقی کمر بسته بود.

۴. فرفوریوس حکیم نو افلاطونی (۲۳۲ تا ۳۰۴ میلادی) است و نظریه شبیه به وحدت وجودی دارد.

۵. از هرمس نظریه‌ای درباره خلقت نقل نشده بلکه از عالم اسرار سخن رفته است. در پاورقی صفحات پیش از سه هرمس نام بردیم.

چندین تولّد نیست (به سلسله علّت و معلول محتاج نیست). هر گوهری را جداگانه ایجاد کرد.*

— اسکندر: همه هستی از هستی بخش است ولی چگونه، نمی دانم، اگر می دانستم خود آفریننده هستی بودم.

نگارنده دانم که هست از درون	نگاریدنش را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی	همان کو کند من توانستمی ^۱
از این بیش گفتن نباشد پسند	که نقش جهان نیست بی نقش بند ^۲

و سپس نظامی از همه این مباحث که در ذهن او گذشته نتیجه می گیرد که: خداوند نخستین چیزی که آفرید خرد بود.** خرد دو سو دارد: سویی به جهت آفریننده که بسته است و غیب و هیچ نمی داند و سویی در جهت آفریده است که بدان آگاهی دارد. آنچه می دانم اینکه از غیب نمی دانم ولی می دانم اجزای ما دوباره جمع می شود و حشر ضروری است.

خردمندی آن راست کز هر چه هست چو نادیدنی بود از آن دیده بست^۳
سپس اضافه می کند که این مطلب را هاتف غیبی به قلب او الهام کرده است.

پیامبری*** اسکندر

پس از آنکه اسکندر همه دانش های زمان را فرا گرفت و در فلسفه و حکمت به نهایت رسید،

*. افلاطون (۴۲۷ تا ۳۴۷ ق.م). نظریه «مُثل» درباره پیدایش موجودات از اوست که حقیقت موجودات را «مثل» دانسته است. بنابر این نظر، موجودات این جهان مادی، سایه های مثل هستند. اما از خلق بی سبب همان آیه آنها مره اذا اراد شیئا ان یقول له کُنْ فیکون (هرگاه خدا چیزی را اراده کند، به آن می گوید، موجود شو، فوراً بوجود می آید). مورد نظر است.

۱. [۱۹]: ابیات ۱۳۹ - ۱۴۰.

۲. بیت ۱۴۴. ***. اَوَّلَ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ. ۳. بیت ۱۵۷.

*** منظور از پیامبری در این جا واقعاً به معنی رسالت خدا نیست، بلکه منظور رساندن پیام حکمت و اخلاق و علم و معرفت به مردم جهان است و گرنه پیغمبر خدا به فیلسوف احتیاج ندارد.

نزد دیگر از آفرینش نفس جهان‌آفرین را طلب کرد و بس^۱

در پی آن شد که آن نادیدنی را به دست آرد و بنگرد. همواره در انتظار پیام الهی بود تا شبی سروش ایزدی بدو پیام رساند که خداوند افزون بر جهان‌بانی، پیامبریت بخشید. وظیفه تو آن است که مردم را از راه بد به نیکی رهنمون باشی، و خفتگان را بیدار کنی، زیرا

تویی گنج رحمت ز یزدان پاک فرستاده بر بی‌نصیبان خاک^۲

در این داوری کآوری راه پیش رضای خدا بین نه آزرم خویش^۳

اسکندر گفت: اول اینکه من زبان تمام مردم جهان را نمی‌دانم. دوم اینکه می‌ترسم که دشمنانی در سپاهم باشند که علیه من برخیزند. سوم اینکه چگونه با تمام لشکریان جهان که بی‌شمارند جنگ کنم و چگونه آن جاهلان و نابخردان را به آگاهی رسانم و چه معجزه و دلیلی بر پیامبری بیاورم؟

درآموز اول به من رسم و راه پس آنگه ز من راه رفتن بخواه^۴

سروش غیبی جواب داد: حکم تو بر جهان جاری می‌شود. در مغرب صحرانوردان‌اند. در مشرق (ایران) فرشته‌خویان و در جنوب (هند) هاییل صفتان (آرامش خواهان). آنها به تو می‌پیوندند تا قاییل صفتان شمال (روس و اسلاو) را از پای درآوری. اما معجزه تو این است که نور و ظلمت به فرمان توست. نور از پیش و ظلمت از پس، یعنی تو آنان را می‌بینی ولی آنها تو را نمی‌توانند ببینند (تو عالمی و آنها جاهل). درباره زبان هم ناراحت نباش، زبان هر ملت به تو الهام می‌شود.

اسکندر پذیرفت و برکار شد، نخست دستور داد تا سه فرهنگ‌نامه از سه فیلسوف، سقراط و افلاطون و ارسطو نویسند تا با خود بردارد. سر اعظم یا راز (ذکر خفی) را هم از کودکی داشت. بر آن شد که هر وقت هم درمانده می‌شود از

۱. [۲۰]: بیت ۱۱. ۲. بیت ۲۷. ۳. بیت ۳۰. ۴. بیت ۴۵.

خدا حاجت طلبد.

خردنامهٔ ارسطو

- ۱- همواره از دانش و دانشمندان یاری بخواه نه از جهل و جاهلان.
- ۲- هر پیروزی که یافتی از خدا بدان و به ستایش و سپاس خدا پرداز.
- ۳- خداترس باش و از گناه در برابر خدا پرهیز.
- ۴- مباش ایمن از دیدن چشم بد نه از چشم بد، بلکه از چشم خود^۱
(خودشیفته مباش)
- ۵- حسد موزز که موجب تباهی است.
- ۶- کینه جو مباش و به کسی اجازه کینه کشی از خودش و از اجداد خودش را
مده.
- ۷- برادر به جرم برادر مگیر که بس فرق باشد ز خون تا به شیر^۲
- ۸- به مردم نیش زبان مزن تا همه به دورت گرد آیند.
- ۹- رسم بد برقرار مساز.
- ۱۰- مکن جز به نیکی گرایندگی که در نیک‌نامی است پایدگی^۳
- ۱۱- بدگوهران را مقام و منزلت مده که همه کارها را خراب می کنند.
- ۱۲- در تدبیر، با مردم با فرهنگ رای زنی کن و در امور مالی با مالداران، نه با
محتاجان.
- ۱۳- با ناهم جنسان میامیز، آیینۀ دل را در برابر آیینۀ صاحب‌دل قرار بده.
- ۱۴- با زبردست آزاران همدل و همراه مشو که اندوه بری.
- ۱۵- با متکبران و سرکشان، درشتی کردن بهتر از نرم‌خویی است.
- ۱۶- دشمن را اگر فتنه جو شد با چرب‌زبانی بیاور و با پنبه سر ببر.
- ۱۷- وقتی بین دو بدخواه قرار گرفتی، آنها را چون گرگ و پلنگ به جنگ هم

۱. بیت ۲۴.

۲. بیت ۲۰.

۳. بیت ۸.

انداز و خود بهره ببر.

۱۸- مقام هرکس را درخور او بدار.

۱۹- به سوی توانا توانا فرست به دانا هم از جنس دانا فرست^۱

۲۰- زر برای غلبه بر دشمن است، نه برای ذخیره نهادن.

۲۱- به چربی توان پای روباه بست به حلوا دهد طفل چیزی زدست^۲

۲۲- از شادی دیگران شاد باش.

۲۳- به آبادانی کوش و جهان آرا باش نه خود آرا.

۲۴- بخشنده باش تا بیایی.

۲۵- نه چنان خور که از بسیاری خواری بمیری.

۲۶- هرچیز را تا نیازموده‌ای به کار نبر، نخست امتحان کن، سپس به کار بر.

۲۷- راهی که نرفته‌ای مرو، راهی که دور باشد ولی خردپسند است بهتر از راه

نزدیک، اما خرد ناپسند است.

۲۸- هرچه در جنگ یافتی به بینوایان ده، و به خواهندگان پنهانی بخش.

۲۹- به اندازه لزوم به لشکریانت مال بپرداز تا سیر نشوند و بد دلی آغاز

نکنند.

نه سیری چنان ده که گردند مست نه بگذارشان از خورش تنگدست^۳

۳۰- روزی دوبار غذا بده و خود بخور.

۳۱- در جای ناآشنا باده خواری مکن و بی خیال مباش که بس خطرناک است.

۳۲- به روشن‌ترین کس ودیعت سپار که از آب روشن نیاید غبار^۴

۳۳- اگر مقبلی مقبلان را شناس که اقبال را دارد اقبال پاس

۳۴- مده مدبران را* سوی خویش راه که انگور از انگور گردد سیاه

۳۵- وفا خصلت مادر آورد تست مگرد از سرشتی که بود از نخست^۵

۴. بیت ۷۶.

۳. بیت ۷۲.

۲. بیت ۴۷.

۱. بیت ۴۳.

۵. ابیات ۷۸-۸۰.

*. مدبران: ادبار گرفتگان، شوربختان.

- ۳۶- به هر گردشی با سپهر بلند ستیزه میر تا نیایی گزند^۱
 ۳۷- مشو ناامید ار شود کار سخت دل خود قوی کن به نیروی بخت^۲
 ۳۸- تو را ایزد از بهر عدل آفرید ستم نباید از شاه عادل پدید^۳
 ۳۹- لب از خنده خرمی درمبند غمین باش پنهان و پیدا بخند^۴
 ۴۰- به هرچ آری از نیک و از بد به جای بد از خویشتن بین و نیک از خدای^۵
 و دهها پند دیگر.

خردنامه افلاطون

- ۱- همواره بیدار و هشیار باش.
 درین پاسگه هرکه بیدار نیست جهان بانی او را سزاوار نیست^۶
 ۲- شه آن به که بر دانش آرد شتاب نباید که بفریبش خورد و خواب^۷
 ۳- شاه را دو دشمن است، بسیارخواری و بسیاری عیش و عشرت که آن بیماری آرد و این مستی.
 ۴- خواب برادر مرگ است، همواره باید بیدار دل بود و از غفلت پرهیز کرد.
 ۵- سلامت در اقلیم آسودگیست کزین بگذری جمله بیهودگیست^۸
 ۶- کس از روزی خویش در نگذرد به اندازه خویش روزی خورد^۹
 ۷- جهان آن کسی راست کو در جهان خورد توشه راه با همرهان^{۱۰}
 ۸- هر جا که خواستی بروی نخست از آنجا آگاه شو و همه جوانب و اطراف آن را بنگر.
 ۹- در جنگ پیش قدم نباید شد.
 در آن ره که دستی قوی تر بود زدن پای پیش آفت سر بود^{۱۱}

۱. بیت ۸۶.	۲. بیت ۹۴.	۳. بیت ۹۸.	۴. بیت ۱۱۱.
۵. بیت ۱۱۷.	۶. [۲۲]: بیت ۱۲.	۷. بیت ۱۶.	۸. بیت ۴۷.
۹. بیت ۵۲.	۱۰. بیت ۵۵.	۱۱. بیت ۷۲.	

- ۱۰- در هنگام مشکل شکیبایی از جهد بیهوده بهتر است.
 چو بر رشته کاری افتد گره شکیبایی از جهد بیهوده به^۱
 ۱۱- خرد را همواره آموزگار خویش بدار تا رهنمونت شود.

خردنامه سقراط

- ۱- جز به فرمان فرهنگ و هوش مباش.
 ۲- زندگی بازی نیست و ما برای بازی نیامده‌ایم.
 ۳- یار خندان بجو و از دوستان غمزده پرهیز.
 ۴- در سیاست از کم تجربگان و خامان بهره مجو.
 ۵- تنهاخور مباش، هرچه داری با دیگران بخور و تا هفتاد خانه برسان.
 ۶- حرص مورز.
 ۷- کم خوری پیشه ساز.
 کسی کو شکم بنده شد چون ستور ستوری برون آید از ناف گور^۲
 ۸- چو دادی و خوردی و ماندی به جای جهان را تویی بهترین کدخدای^۳
 ۹- مده تن به آسانی و لهو و ناز سفر بین و اسباب رفتن بساز^۴
 ۱۰- به کار اندر آئی، این چه پژمردگیست؟ که پایان بیکاری افسردگیست^۵
 ۱۱- خدمتگزار مهربان و خوشخو برگزین نه بدخو.
 ۱۲- به گفتار خوش مهر شاید نمود زبان ناخوش و مهربانی چه سود؟^۶
 ۱۳- سخن تا توانی به آزم گوی که تا مستمع گردد آزم جوی^۷
 ۱۴- ز شغلی کزو شرمساری رسد به صاحب عمل رنج و خواری رسد^۸
 ۱۵- همیشه امیدوار باش زیرا امید به مقصد رسیدن شادی بخش است.

۱. بیت ۷۴. ۲. [۲۳]: بیت ۲۶. ۳. بیت ۳۶. ۴. بیت ۳۹.
 ۵. بیت ۴۰. ۶. بیت ۴۸. ۷. بیت ۴۹. ۸. بیت ۵۳.

۱۶- ستمکارگان را مکن یاوری که پرسند روزیت از این داوری^۱
 ۱۷- در وقت حکم و داوری و جنگ کاملاً درنگ کن، باشد که حق آشکار
 شود.

۱۸- به جز خونی و دزد آلوده دست ببخشای برهر گناهی که هست^۲
 ۱۹- ز دونان نگهدار پرخاش را دلیری مده بر خود اوباش را^۳
 ۲۰- میاور به افسوس عمری به سر که افسوس باشد بر افسوسگر^۴

جهانگردی و جهاننداری اسکندر بادعوی پیامبری

وقتی اسکندر احساس پیامبری بر مردم روزگار پیدا کرد، نخست منشور حکومت روم و روس را به نام پسرش اسکندروس نوشت و آن فرمان را به مادرش سپرد و گفت:

که من رستم اینک تو از داد و دین چنان کن که گویند بادا چنین^۵
 ضرورت مرا رفتنی شد به راه سپردم به تو شغل دیهیم و گاه^۶

و بر آن افزود که چنان رفتار کنید که چون از سفر بازگردم سربلند باشید و چون رستم در برابر خدا سرافراز. آنگاه چهارهزار شتر همراه با سپاهی برگزیده با خود برداشت، از مقدونیه حرکت کرد و به اسکندریه رفت، دستور داد در آنجا برج دیده‌بانی بلند ساختند و آیینهای در بالای آن نهادند تا در آن تمام روی دریا تا یک ماه راه دیده شود و در آنجا دیده‌بان قرار داد تا دشمنان را در دریا زیر نظر داشته باشد و سپس جانب بیت المقدس روانه شد. در راه ستم‌دیدگانی چند، خود را بدو رساندند و گفتند: خود را هرچه زودتر به بیت المقدس رسان که در آنجا دیکتاتوری اهریمنی است و پرستندگان خدا را می‌آزارد، بسیاری را کشته و اماکن مقدس بسیاری را خراب کرده است. اسکندر با سپاه مجهز خود به آنجا رسید و بر

۱. بیت ۵۹. ۲. بیت ۷۵. ۳. بیت ۷۶. ۴. بیت ۸۲.
 ۵. [۲۴]: بیت ۲۴. ۶. بیت ۲۸.

آن قلعه شبیخون زد و آن اهریمن دین ستیز را گرفت و بر دیوار شهر بر دار کرد. مردم آنجا از شر آن ستمگر راحت شدند و با خیال راحت به عبادت و زندگی پرداختند. سپس به سوی مغرب رهسپار شد بر افرنجه در شمال آفریقا - کنار دریای مصر - پیروزی یافت و از آنجا به سمت اندلس حرکت کرد. هر جا که رفت معابد ساخت و مردم را به خدا و دین و داد رهنمون شد. پس از آن بر کشتی نشست. سه ماه سفر دریا کرد و از جزایر خالی از سکنه و یا با سکنه نیم وحشی گذشت تا اینکه به بیابانی رسید که خاک آن از گوگرد زرد بود. یک ماه آن بیابان را در نور دید تا اینکه به دریای اعظم (اقیانوس هند) رسید. در آنجا فرو رفتن خورشید را نظاره کرد، در دریا جلو رفت به چشمه آب گرم رسید. از دانایان علت آن را پرسید ولی هیچ نمی‌دانستند جلوتر رفت به دریایی سیماب‌گون رسید خواست بدانجا رود. دریا شناسان گفتند هرگز کشتی در آن حرکت نتواند کرد. در آنجا نهنگی است که هر کس چشمش به آن بیفتد می‌میرد. اما در ساحل سنگ‌هایی است رنگین و بسیار رخشنده هر که آن را ببیند چنان به خنده می‌افتد که می‌میرد ولی بسیار مفید است. اسکندر دستور داد تا چشمان عده‌ای را ببندند و بر شترهایی که چشمشان را بسته‌اند سوار شوند و آن سنگ‌ها را بردارند و در میان لفافه کرباس نهان کنند و سپس دستور داد تا برجی بسازند و آن سنگ‌ها را طوری در دیوار نصب کنند که رویش به درون باشد و پشتش را که پوشیده و رنگ شده است در بیرون. اگر کسی به درون می‌رفت بر اثر تابش آن می‌مرد.

سپس از راه‌های دریا گذشت و به سرچشمه نیل رسید در اطراف آن بسیار گشت و جلوتر رفت. به کوهی بسیار سرسبز و خرم رسید که معبری بسیار تنگ داشت، هر کس که می‌توانست از آن معبر بگذرد، چنان شادمان می‌شد که قهقهه سر می‌داد و خود را بدان سو پرت می‌کرد. بسیار کسان بدان جا رفتند و هرگز برنگشتند. اسکندر پیران قوم را گرد آورد و از آنها مشورت خواست. پس از گفتگوی بسیار گفتند، بهترین راه اطلاع از واقعه و علت پرت کردن افراد به آن سو

این است که کسی را که فرزندی دل‌بند دارد به آن دامنه کوه بفرستیم. فرزند پایین معبر بماند و پدر بالا رود آنچه دید بنویسد و به سوی پسر پرتاب کند تا علت معلوم شود. اسکندر این نظریه را پسندید. سپس مردی را با چنین ویژگی یافتند و او را با پسرش روانه کردند. مرد به بالا رفت و پیش از پرت کردن خود نامه را به این شرح نوشت و به سوی پسر پرتاب کرد:

به بالای کوه که رسیدم در آن سو سراسر خرّمی و طراوت و سرسبزی دیدم. بهشتی آراسته از تمام زیبایی‌ها و چون به این سو نگرستم جهنمی هولناک، و من به سوی بهشت می‌روم.

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت به دوزخ نیاید کسی از بهشت^۱

اسکندر نامه را خواند و پنهان داشت و دستور حرکت داد و بیابانها در نور دید و همه جا به عدل و داد و دهش پرداخت تا به بیابانی خشک رسید. باز جلوتر رفت به باغ ارم رسید که پر از درختان میوه‌دار بود، اما نه میوه بلکه یاقوت و زمرد، حوض‌های بلورین و ماهی‌های بلورین، قصر باشکوه، رواقی از عقیق و... جلوتر رفت فرشی مینارنگ دید که بر آن لوحی بود و بر آن نوشته بود: اینجا شداد عاد* خفته است که قصرها ساخت و خود تباه شد.

که داند که شداد را پای و دست به نعل ستوران که خواهد شکست^۲

تو نیز ای گشاینده قفل راز بترس از چنین روز و با ما بساز

مباش ایمن از آنکه آزاده‌ای که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای^۳

اسکندر که عبرت فراوان گرفته بود دوباره حرکت کرد و از درون صحرای خشک عربستان که نماد صحرای خشک جهنم است عبور کرد. مردمانی وحشی دید که بیابانها در می‌نوردند، نه آب دارند و نه آبادانی، از موی بز چادرها

۱. بیت ۲۱۳.

*. شداد: بنا به روایات پسر عاد پادشاه عربستان جنوبی است که دعوی خدایی کرد و بهشتی به نام خود ساخت.

۲. بیت ۲۶۷.

۳. ابیات ۲۷۰-۲۷۱، در نسخه وحید: مباش ایمن از زانکه....

ساخته‌اند و در پی یافتن شکار در بیابان‌ها آواره‌اند. آنها به اسکندر گفتند:

نسازیم چون مار با هیچ کس خورش‌های ما سوسمار است و بس^۱

اسکندر از آن صحرای بی آب و علف و مردم ددصفت هم گذشت و به سرزمینی رسید که در آن مردمانی سپیدپوست و بس زیبا و شکوهمند بودند.

نکوروی و خوش‌خوی و زیباخصال ز پانصد یکی را فزون است سال^۲

چون در آنجا رستنی نبود و حیوان هم نبود و مردم آن با ماهی تغذیه می‌کردند، لذا عمر مردم بسیار بود. اسکندر به آنان مال بسیار بخشید و از آنان راه خشکی و دریا را پرسید و با راهنمایی آنان به دریا رسید و با همراهان به کشتی نشست و پس از یک ماه به ساحلی سبز و خرم رسید و به جلو راند. در مسیرش به او خبر دادند که در نزدیکی آنان دهی است که مردم آن «سر» می‌پرستند. یعنی خمره‌هایی پر از روغن کنجد دارند و جمجمه‌ای بر در آن می‌نهند و پس از سی‌چهل روز آن سر را جلو می‌نهند و از آن سخنانی شبیه سخن گفتن آدمیان می‌شنوند که به آنها احوال خودشان را می‌گوید. آنان بدو دلبسته و پرستنده‌اند. اسکندر دستور داد تا آن خم‌ها و سرها را نابود کردند و با دلایل بسیار آن‌ها را از این‌گونه دیوپرستی نجات داد...

جلوتر رفت و به کوهی بس سنگلاخی رسید که عبور اسبان را مشکل می‌کرد. دستور داد که با چرم و نمد، پای اسبان را ببندند و راه را از سنگ‌ها پاک کنند. اما می‌دیدند که بعضی از سنگ‌ها به پای اسبان فرو رفته و بسیار محکم است و با هیچ شمشیر و خنجر بریده نمی‌شود. اسکندر نیز آزمود و چون چنان دید نام آن را الماس نهاد و گفت: این سنگ بسیار با ارزش است، پیدا کنید و بیاورید، اما وقتی بدان سوی درّه که برق الماسها چشم را خیره می‌کرد رسیدند بر روی آن‌ها مارهای بسیار بود. گویا دریایی از مار به چشم می‌خورد و بر آن عقابهای بسیار دیده

۱. بیت ۳۰۳، فردوسی هم به این نکته اشاره دارد که:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار

عرب را به جایی رسیده‌ست کار

۲. بیت ۳۱۴.

می شد. اسکندر اندیشید که راه چاره این است که صدها گوسفند بکشند و گوشت آنها را روی الماسها اندازند که الماسها به گوشت بچسبند، و سپس عقابها را، که گوشت را بودند، تعقیب کنند و الماسها که از دهانشان یا گوشتها افتاد بردارند. و چنین کردند و الماسهای بسیاری به دست آوردند.

اسکندر دوباره به راه افتاد و یک ماه دیگر اسب تاخت تا از آن سنگلاخهای آزاردهنده نجات یافت... به دهی سبز و خرم رسید و جوانی برومند را که از نژاد کیان (ایرانی) بود دید که سخت مشغول کشت و کار بود. اسکندر به او گفت: تو که مردی جوان و خوش سیما و باشکوهی چرا چنین کار سختی می کنی؟

بیا تا تو را پادشاهی دهم ز پیکار سختت رهایی دهم^۱

جوان با ادب تمام سر بلند کرد و گفت:

من کشاورزم، و همان رمز سلامتی و تنومندی من است.

تنم در درشتی گرفتست چرم هلاک درشتان بود جان نرم^۲

اسکندر پرسید: که را می پرستی؟

جوان گفت: همان خدایی را که تو می پرستی، آفریننده هستی و من هر شبانه روز چند بار به ستایش و نماز می ایستم و من تو را در خواب دیده ام که پیامبر خدایی و تو را پذیرایم.

اسکندر سر و صورتش را بوسید و بدو خلعت داد و سپس حرکت کرد... به دهی رسید پر آب و علف ولی نه کشتی بود و نه محصولی. پرسید پس چرا نکارند و ندروند؟ مگر زمین آن مناسب نیست؟ گفتند: زمین آن بسیار خوب و آب بسیار است، اما ظلم بیدادگران مانع کشت کشاورزان است. و چون می کارند به دلیل همان بی انصافی تباه می شود. وقتی اسکندر دید که آن آب و خاک بر اثر ستم و بیداد خراب گشته است دستور داد آن را بر مبنای عدل و داد بسازند و اسکندر آباد نام نهند.

۱. [۲۵]: بیت ۹۸، در نسخه وحید: ز پیکار خاکت....

۲. بیت ۱۰۴.

گذری دوباره به هندوستان و چین

اسکندر به راه خود ادامه داد و به هندوستان رفت، این بار نه برای جنگ بلکه برای جهاننداری و داد و دهش. پس از گذر از درّهٔ سند به قندهار رفت در آنجا بتی دید که در دو چشمش دو گوهر شب‌چراغ بود. دستور داد تا آنها را بردارند، اما خدمتکار آن بتکده ماجرای آن دو گوهر درخشان را گفت که دو مرغ از آسمان آوردند و بر سر تصاحب آن دعوا بود. بر آن شدند که در چشم بت نهند تا نور دهد. اکنون مردم محروم از نور آن بهره می‌گیرند.

چراغی که کوران بدان خزمند در او روشنان باد کمتر دمند^۱

اسکندر پذیرفت و بر جای خود نهاد.* اسکندر دین خود را بر آنان عرضه کرد و از آنجا به چین رفت، خاقان چین مقدم او را با خوشحالی پذیرا شد و دین او را پذیرفت. مدتی گذشت اسکندر به خاقان پیشنهاد کرد که بیا و به دریای چین برای سیاحت برویم او نیز پذیرفت. اسکندر و خاقان با عده‌ای از سران سپاه حرکت کردند. در دریا شگفتیهای بسیار و خطرات بسیار دشوار پیش آمد که با درایت اسکندر و دریاشناسان برطرف شد تا به نزدیکی گردابی رسیدند. دریاشناسان گفتند در نزدیکی ما گردابی است که هیچ کشتی نتوانسته است از آن نجات یابد و ما در آن می‌افتیم و هلاک می‌شویم. اسکندر رو به دانایان کرد و راه چاره خواست. بلیناس که همراه او بود گفت: اگر شاه اجازه دهد در اینجا گنبدی می‌سازم و بر آن طبلی می‌نهم. چون طبل نواخته شود، کشتی به راه می‌افتد.

اسکندر گفت بساز تا امتحان کنیم، آن فرزانه دانشمند، آن گنبد و طبل را ساخت و اسکندر دستور داد کشتی را بدانسو برند و پس از افتادن در گرداب، طبل نواخته شود. چنین کردند و کشتی بیرون آمد. این گنبد و طبل از اختراعات اسکندر به جا ماند (نظامی دلیل آن را پس از پرسش از دانشمندان وجود ماهی‌ای بسیار بزرگ در آنجا می‌داند که کشتی را در بر می‌گیرد که با صدای طبل به هیجان می‌آید

۱. [۲۶]: بیت ۵۵. * شاید مجسمه بودا بوده است.

و کشتی را رها می‌کند). بدین ترتیب ماجراهای بسیار در دریا و خشکی پیش آمد که همه آنها نمادین پر رمز و راز و بیان سیر و سلوک سالک و خطرات راه است.

سدّ یاجوج

اسکندر سفرش را ادامه داد، از سرزمین‌های بس شگفت‌آور گذشت. از زمین‌هایی که آب‌های کشنده داشت و بسیاری که نوشیدند تلف شدند. از آن نیز گذشت و به جایی مسکونی و کوهستانی رسید. مردمانی دید که بر بالای کوه خانه ساخته‌اند، بدان جا رفت، مردم آنجا به استقبالش شتافتند و پیامبری او را پذیرا شدند. آنگاه از او یاری جُستند که دفع شرّ قوم یاجوج کند. آنها گفتند: در نزدیکی ما دشتی است که قوم آن که یاجوج نامیده می‌شوند ظاهراً آدم ولی در حقیقت دیوند، موهایشان از سر تا قدم ریخته، ناخنهایشان چون کفتار، بس سنگدل و خونخوارند، حمله می‌کنند و می‌درند و می‌خورند و هیچ آیین و کیشی جز خرابی و ویرانی و کشتار ندارند. آنها بیمار نمی‌شوند و چون کسی از آنان بمیرد او را می‌خورند، لذا نه مرداری و نه گوری در آن سرزمین است. تنها راه نجات ما این است که وقت حمله آنها به بالای کوه‌ها و درختها بگریزیم، که آنها نمی‌توانند بالا بیایند. این است راز زندگی ما بر قلّه کوه‌ها و گریوه‌ها.* اکنون از تو می‌خواهیم بین ما و آنها سدّی بسازی که نتوانند به ما حمله‌ور شوند. اسکندر هم با آهن گداخته و سرب و قلع و سنگ سدّی عظیم ساخت.

شهر صلح (مدینه فاضله)

اسکندر پس از ساختن سدّ یاجوج دوباره راهی سفر شد. پس از یک ماه به سرزمینی سبز و خرم و پر آب و کشت رسید.

*. گریوه: گردنه صعب‌العبور کوه.

همه راه پرباغ و دیوار نی گله در گله کس نگهدار نی^۱

یکی از سپاهیان میوه‌ای چید و همین‌که به دهان گذاشت بدنش خشک شد و دیگری خورد تب کرد. اسکندر دستور داد هیچ‌کس به هیچ باغ و مزرعه‌ای دست نزند جلوتر رفت شهری دید که از وفور نعمت و فراوانی ارزاق بی‌نظیر بود. همه دکانها باز بود و بر آن در و قفل نبود. مردمان آنجا آرام، مهربان، خردمند، صلح‌جو و مهمان‌نواز بودند، باگشاده‌رویی با اسکندر روبرو شدند و او را با احترام به کاخ شهر دعوت کردند و پذیرایی شایسته نمودند.

اسکندر از پیران شهر پرسید:

بدین ایمنی چون زبید از گزند که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس رمه نیز چوپان ندارد ز پس^۲

بزرگان شهر پاسخ دادند: ما همگی دین‌مداریم، راست‌گوییم، هرگز دروغ نمی‌گوییم، به کسی کاری نداریم و چیزی که نباید پرسیم نمی‌پرسیم. هرچه خدایی باشد می‌پذیریم، دشمنی نمی‌ورزیم. به ناتوان یاری می‌کنیم، در برابر سختی‌ها بردباریم، به زیان‌کننده و وام‌دار یاری می‌رسانیم تا از نگرانی بیرون آید. زیاده‌خوار نیستیم. غیبت، تجسس، سخن‌چینی، فریب، بسیارخواری، بدخواهی و فتنه‌انگیزی در دین ما وجود ندارد.

ندارد ز ماکس ز کس مال بیش همه راست قسمیم در مال خویش

شماریم خود را همه همسران نخندیم بر گریه دیگران^۳

ز دیگرکسان ما ندزدیم چیز ز ما دیگران هم ندزدند نیز^۴

چون به مساوات و احترام و حق‌گرایی و توکل به خدا و بردباری و پرستشگری و خداگرایی پایداریم، از اینرو در خانه قفل و بند، در گله چوپان، در مزرعه نگهبان، در شهر پاسبان و دادگاه نداریم. در نتیجه از هر تخم هفتصد تخم می‌روید. هیچ‌کس در جوانی نمی‌میرد، عمرها طولانی است و از مرگ دل‌افسوده

۱. [۲۷]: بیت ۸۹. ۲. ابیات ۱۰۶-۱۰۷. ۳. ابیات ۱۲۵-۱۲۶. ۴. بیت ۱۲۸.

نیستیم و خلاصه ما تسلیم اوامر خدا و سرنوشت پروردگاریم.

به هرچ آفریننده کردست راست
 نگوئیم کاین چون و آن از کجاست
 کسی گیرد از خلق با ما قرار
 که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
 چو از سیرت ما دگرگون شود
 ز پرگار ما زود بیرون شود^۱
 چون اسکندر این حال و وضع و گفتار و رفتار را دید و شنید در شگفت ماند و گفت:

همانا که پیش جهان آزمای
 جهان هست از این نیک مردان به جای^۲
 اگر سیرت این است ما برچه ایم
 وگر مردم اینند پس ما که ایم؟!
 فرستادن ما به دریا و دشت
 بدان بود تا باید اینجا گذشت
 مگر سیر کردم ز خوی دادن
 درآموزم آیین این بخردان^۳
 با خود می گفت: اگر پیش از این اینان را دیده بودم، هرگز به گرد جهان
 نمی گردیدم و در کنجی می نشستم و به خداپرستی می پرداختم.
 چو دید آن چنان دین و دین پروری
 نکرد از بنه یاد پیغمبری^۴

مرگ اسکندر و وصیت نامه او

اسکندر با همراهان صحراها و شهرها و روستاها، کوهها و درّه‌ها و دریاها را درمی نوردید، در همه جا نوای صلح و جنگ و مهر و قهر می سرود. گهگاه پیامی از دل می شنید که دیگر بس است به وطن بازگرد تا روزی شنید که هاتفی بدو گفت:

۱. ابیات ۱۵۵-۱۵۷. ۲. بیت ۱۶۳. ۳. ابیات ۱۶۵-۱۶۷. ۴. بیت ۱۷۱، اصولاً هدف از پیامبری رساندن انسان به ملکات اخلاقی است که حضرت محمد فرمود: برآن برانگیخته شدم تا مکارم اخلاق را به کمال رسانم. اگر تفکر بشر به این پایگاه رسد نبوت پایان می یابد. اما امامت و ارشاد برای حصول بدین مدینه فاضله آنقدر ادامه می یابد تا از نظر به عمل درآید. و اهریمن نفس و جهل جای خود را به یزدان صلح و عدل و داد بدهد که تجسم عینی آن در نماد حضرت عیسی «ع» و حضرت مهدی «عج» و غیره نمایان شده است.

رساندی زمین را به آخرنورد
سوی منزل اولین بازگرد^۱

ز کار جهان پنجه کوتاه کن
سوی خانه تا پنج مه راه کن^۲

او پنداشت که تا پنج ماه دیگر به یونان خواهد رسید، و در یونان به وطن حقیقی خواهد شتافت، با رازداران خردمند آن پیام را گفت و آماده حرکت شد در مسیر خویش از کرمان گذشت تا به کرمانشاهان رسید و سپس عازم بابل شد و از بابل عزم روم کرد تا به شهر زور رسید، در آنجا حالت ضعف و بیماری بر او حاصل شد، پنداشت که به او زهری نوشانده‌اند، اما بیماری از مسمومیت و زهر نبود. قاصدان به یونان فرستاد تا بهترین پزشکان بدانجا آیند. دانشمندان یونان و روم به سرعت خود را رساندند ولی هر دارویی که کردند سودبخش نبود.

دواگر بُود جمله آب‌حیات
وفا چون کند چون درآید وفات^۳

وجودش که ساکن شد از تاختن
درآمد به برگ عدم ساختن^۴

سکندر که بر سفت* مه زین نهاد
ز نالندگی سر به بالین نهاد^۵

اسکندر دیگر از زندگی قطع امید کرد. وصیتی نوشت که یکی از مهم‌ترین کارنامه‌های داستانی، تاریخی و اخلاقی است که برای همه انسانها و حکومت‌ها در همه دوران‌ها درسی بزرگ است و چنین آغاز می‌شود:

سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند^۶

و سپس شرح می‌دهد که من آن جهانگیر بودم که قیروان در افریقا تا دریای چین و از اقیانوس‌های جنوب تا روس و قطب شمال و کلاً همه ربع مسکون را درنوردیدم. همه شاهان زمان را یا کشتم و یا به زیر فرمان خود کشیدم. آیین مجوس را از بین بردم. بت پرستی را از میانه برداشتم، به سران‌دیوب رفتم و بر قدمگاه آدم قدم نهادم، سدّ یا جوج را ساختم، بیت‌المقدس و کعبه را زیارت کردم، صحراهای خشک و آتش‌زا و دریا‌های طوفانی و ظلمات را در نوشتم و به دخمه

۱. [۲۸]: بیت ۲۶. ۲. بیت ۲۹. ۳. بیت ۵۲. ۴. بیت ۵۶. ۵. بیت ۶۱. ۶. [۲۹]: بیت ۵۱. * سفت: کتف، دوش، سقف، بالا، نوک.

عاد، قصر شداد و بسیاری دیگر رسیدم.

جهان جمله دیدم ز بالا و زیر	هنوزم نشد دیده از دید سیر
نه این سی و شش* گر بود سی هزار	همین نکته گویم سرانجام کار ^۱
به جز مرگ هر مشکلی را که هست	به چاره گری چاره آید به دست ^۲
ز خاکی که سر برگرفتم نخست	همان خاک را بایدم بازجست ^۳
ز ما در برهنه رسیدم فراز	برهنه به خاکم سپارند باز ^۴
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست	چه افزود بر کوه یا زو چه کاست
من آن مرغم و این جهان کوه من	چو رفتم جهان را چه اندوه من؟
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت	که نفرین بر این دایه گوژپشت
زمن گرچه دیدند شفقت بسی	ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید از ستم کرده ام	ستمگرگوشی نیز هم کرده ام
چو مشکین سریرم در آید به خاک	به مشکوی** پاکان برد جان پاک
به جای غباری که بر سر کنید	به آمرزش من زبان تر کنید ^۵

دیگر توان گفتن نداشت و چشمانش برهم افتاد و به خواب رفت. روز بعد
حالش بدتر شد، هر ساعت بدتر و بدتر می شد، اسکندر دیگر هیچ آمیدی در
خویش نیافت. دبیر را خواست و سوگندنامه ای به مادرش نوشت که:

که این نامه از من که اسکندر	سوی چار مادر نه یک مادرم
که گر قطره شد چشمه بدرود باد	شکسته سبو بر لب رود باد ^۶
از این سوزت ایام دوری دهداد	خدایت در این غم صبوری دهداد ^۷

و سپس با سوگندهای بسیار تأکید کرد که مبادا مصیبت بداری و ناله کنی. اگر

*. نظامی مدّت عمر اسکندر را ۳۶ سال دانسته در حالی که در منابع تاریخی ۳۲ سال ذکر شده است، یعنی

در سال ۳۲۴ ق. م وفات یافته است.

۱. ابیات ۷۹-۸۰.

۲. بیت ۸۶، در نسخه وحید: چاره آمد....

۳. بیت ۱۰۰.

۴. بیت ۱۰۲.

** . مشکوی: قصر.

۵. ابیات ۱۰۴-۱۱۰، مشکین سریر: کنایه از تابوتی است که سیاه پوش کرده نعش را در آن می گذارند.

۶. [۳۰]: ابیات ۴۹-۵۰، چار مادر: چهار عنصر (جلد دوم نسخه وحید دستگردی).

۷. بیت ۵۶.

خواستی سوگواری کنی مهمانی ای بزرگ برپاکن و همه را دعوت کن. به آنها بگو که کسی این غذا را بخورد که از او کسی نمرده باشد. اگر کسی آن غذا را خورد تو نیز اندوه بخور. مرگ، رفتن به سوی خدا و بهشت‌های اوست.

چو بسیاری عمر ما اندکیست
اگر ده بود سال و گر صد یکیست^۱
نامه تمام شد، اسکندر به حالت غش افتاد و فردای آن روز به دیدار دوست شتافت.

بخندید و در خنده چون شمع مرد بدان کس که جان داد جان را سپرد^۲
سوی مصر بردندش از شهر زور که بود آن دیار از بد اندیش دور
به اسکندریه‌ش وطن ساختند ز تختش به تخته در انداختند^۳

پیام‌های این مبحث

- ۱- هیچ کس را عمر جاودان نیست.
- ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد کس این رقعہ با او به پایان نبرد^۴
- ۲- راز مرگ بر کسی آشکار نیست و هرگز کسی به این اسرار پی نبرده است.
- تجسس‌گری شرط این کوی نیست در این پرده جز خامشی روی نیست^۵
- ۳- جهان ناپایدار ارزش دل‌بستگی ندارد. به فرمایش سعدی علیه‌الرحمه:
آنچه نباید دل‌بستگی را نشاید.
- جهانی که با این چنین خواری است نه در خورد چندین ستمکاری است^۶

پس از اسکندر

مردم یونان و روم از خبر مرگ اسکندر یک پارچه عزادار شدند و به سوگ نشستند. مادر اسکندر گرچه بسیار دل‌شکسته شد، اما طبق سوگند پسر بی‌تابی

۱. بیت ۱۰۴. ۲. بیت ۱۲۳. ۳. ابیات ۱۴۷-۱۴۸، نسخه وحید: به اسکندریش....
۴. بیت ۱۴۹. ۵. بیت ۱۵۶. ۶. بیت ۱۵۸.

نکرد، او نیز دیری نزیست و به دیدار دوست نائل شد. اسکندروس پسر اسکندر شاهی را نپذیرفت و گوشه گیری و عزلت و عبادت پیشه ساخت و چنین عذر آورد:

که بر من حرام است می خواستن	به جای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست	که این رشته را سر پدیدار نیست ^۱
همانا که بیش از پدر نیستم	پدر چون فرو رفت من کیستم؟ ^۲
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی	که من نیز بینم همان دلخوشی ^۳
یکی دیر خارا به دست آورم	در آن دیر تنها نشست آورم
به اشک خود از گوهر جان پاک	فروشویم آلودگیهای خاک ^۴

سرانجام در دیری نشست و به عبادت و ریاضت پرداخت.

سرانجام فلاسفه هم عصر اسکندر

ارسطو

دیری نگذشت که ارسطو نیز درگذشت (۳۲۲ ق.م) در آخرین لحظات عمرش از او پرسیدند: احوال و سرانجام این جهان چیست؟ ارسطو گفت: از آن هیچ نمی دانم، و سپس گفت سببی بیاورید، آن را بویید و خندید و گفت:

زیزدان پاک آمد این جان پاک سپردم دگر ره به یزدان پاک^۵

هرمس

پس از زمانی کوتاه هرمس نیز درگذشت.* او نیز در آخرین لحظات زندگانی خود چنین گفت: خوشا به حال کسانی که هیچ تعلق و گرانباری ندارند، من از آن

۱. [۳۲]: ابیات ۱۱-۱۲. ۲. بیت ۱۷. ۳. بیت ۱۹. ۴. ابیات ۲۸-۲۹، دیر خارا: دیری از سنگ خارا در دل کوه. ۵. [۳۳]: بیت ۲۵. * به نظر می رسد هرمس سوم باشد که حکیمی یونانی و پیرو مکتب هرمسیان که اهل رمز و راز و عرفان بودند باشد.

رستم و در پناه خدا قرار گرفتم.

شما نیز چون عزم راه آورید به پاکیزه یزدان پناه آورید^۱

افلاطون*

او نیز بمرد و در وقت مرگ فرمود:

اکنون چون طفلی هستم که دوست دارم در گهواره آغازینم بخوابم، چگونه بر خانه‌ای تکیه کنم که چهار ستونش سست است (منظور چهار عنصر و چهار مزاج است) من که اکنون ۱۱۳ سال دارم چون کودکان ده ساله آرزوهای جوان دارم.

والیس**

او نیز درگذشت و در وقت مرگ گفت: از این پس دوران ستمکاران خواهد بود.

بلیناس

او در وقت مرگ گفت: من جانی هستم که در خانه گلین تن، منزل داشتم، اکنون به همان جایگاه آغازین برمی‌گردم.

فرفور یوس

او در موقع مرگ می‌گفت: سرای جهان چون پایدگی ندارد چه تفاوت که بهشت باشد یا دوزخ، هر دو می‌گذرد چه خوشی و چه رنج.

سقراط***

چون بدو زهر شوکران نوشانیدند و موقع مرگش فرا رسید، شاگردان گفتند: آرامگاهت را در کجا بنا کنیم؟

جواب داد:

۱. [۳۴]: بیت ۱۱.

*. افلاطون چنانکه گفته شد در سال ۳۴۷ ق. م وفات یافت یعنی ۲۳ سال قبل از فوت اسکندر. اما نظامی

برای اینکه زمان او را هم عصر اسکندر به شمار آرد عمر او را ۱۱۳ سال ذکر کرده است.

** احتمالاً والیس همان، طالس باشد که حدود بیش از یک صد سال پیش از اسکندر وفات کرد.

*** سقراط در سال ۳۹۹ ق. م یعنی ۷۵ سال قبل از فوت اسکندر درگذشت.

گرم بازباید گیرید پای

به هر جا که خواهید سازید جای^۱

سرانجام نظامی

در خانه نظامی از رفتن خود خبر می دهد و می گوید:

نظامی چو این داستان شد تمام به عزم شدن تیز برداشت گام^۲
 فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال*
 چو حال حکیمان فرزانه گفت حکیمان بـخفتند و او نیز خفت^۳
 وی اقبال نامه را به نام ملک عزالدین مسعودبن ارسلان به پایان رسانده و
 به دعای او زبان گشوده است و در خاتمه پایان کتاب را این گونه نمایان ساخته است
 که:

به پایان شد این داستان دری به فیروز فالی و نیک اختری^۴
 ز هجرت چنان بردهم یادگار نود نه گذشته ز پانصد شمار^۵
 پس نظامی تا سال ۵۹۹ حیات داشته است. به هر حال او نیز درگذشت** و
 چنانکه خود می گوید، به او ندای آمرزش رسید.
 بخندید و گفتا که آمرزگار به آمرزشم کرد امیدوار^۶
 آرامگاه نظامی در شهر گنجه زیارتگاه صاحب دلان است.

۱. [۳۹]: بیت ۱۲. ۲. [۴۰]: بیت ۳. * دوال: تسمه چرمی ستبر که با آن طبل نوازند.
 ۳. ابیات ۴-۵. ۴. [۴۲]: بیت ۶۱. ۵. این بیت در نسخه وحید دستگردی یافت نشد.
 ** با توجه به پاورقی صفحه سیزده اول این کتاب تاریخ وفات او که روی سنگ قبرش نوشته شده است،
 چهارم رمضان سال ۶۰۵ هجری قمری بوده است. رحمة الله علیه، رحمة واسعة.
 ۶. [۴۰]: بیت ۸.